

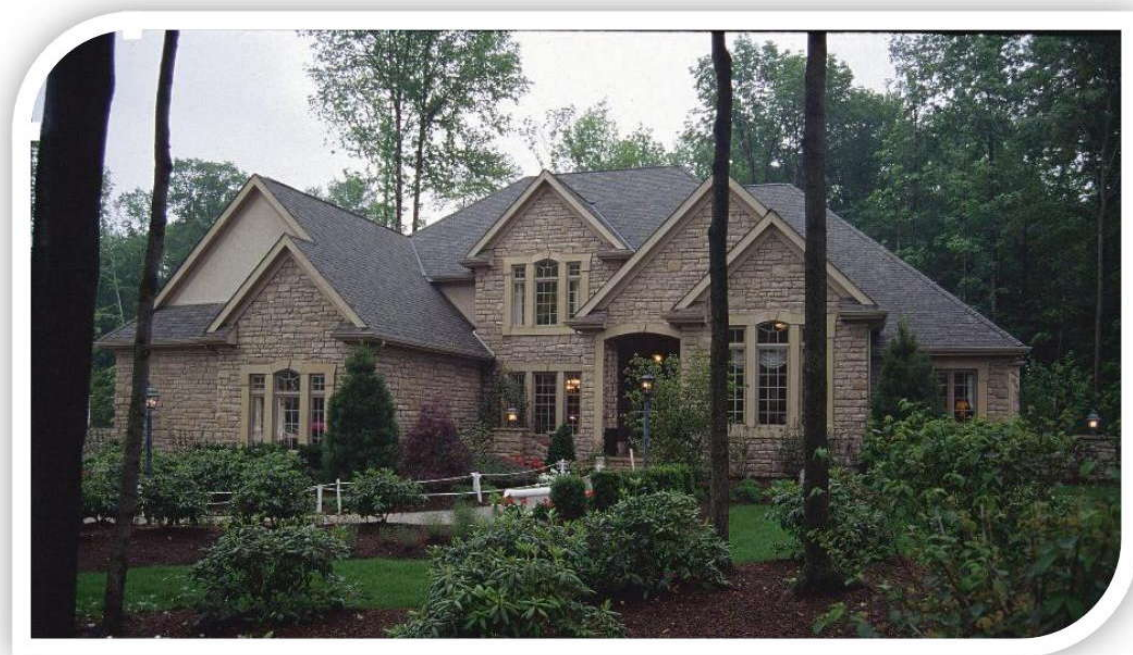
به نام خدا

پسران آدم

شماره داستان : پانزده

پیشگفتار ...

" موجب تعجب است که والدینی صاحب فرزندی شوند و به فرض که آن فرزند، دختری باشد. سال ها می گذرد و او را به سن بلوغ می رسانند. آنگاه پسر غریبه ای می آید و ...!"
(این نظر آن جن تازه وارد بود.)





هفت	شش	پنج	چهار	سه	دو	یک
چهارده	سیزده	دوازده	یازده	ده	نه	هشت

تقدیم به خواهر مهربانم
خانم الهه علیخانی

albikholii@yahoo.com

سوره ناس

بگو پناه می برم به پروردگار مردم (۱). به مالک و حاکم مردم (۲).
به خدا و معبود مردم (۳). از شر وسواس خناس (۴). که در سینه
های انسان ها وسوسه می کند (۵). خواه از جن باشد یا از انسان! (۶)

شروع ...

(۱) {فهرست}

دهم آوریل سال ۲۰۲۸ میلادی. و البته یک ساعت مانده بود که بشود گفت، یازدهم. و البته این هم باز چندان دقیق نیست. درست ترش این است که بگوییم که پنجاه و نه دقیقه مانده تا یازدهم. خلاصه که، ساعت، بیست و سه و یک دقیقه ی شب.

ماه با درخشش روشنی بخش اش منطقه ی کرونزویل (Crownsville) را پراز نور کرده بود. و می دانیم بخشاینده گی ماه فرا تر از آن است که لطف اش را تنها نصیب یک منطقه ی خاص کند. آسمان برای همه جاست. شهر آناپولیس نیز بی نصیب نبود. آن نیز پراز نور شده بود و حتی کل ایالت مریلند، به شرطی که ابر مانع نشده باشد.

جولیا، در اتاق اش تنها بود. البته آن دختر، در ویلایش نیز تنها بود. ویلایی در بیرون شهر که درختانی سر به فلک کشیده محصور اش کرده بودند. و البته سه درخت میوه هم وجود داشت که از دیگر درختان به ویلا نزدیک تر بودند. می شود این نزدیک بودن را اینطور هم تعبیر کرد که درختان میوه، جزو مقربین اند!

یک دقیقه ای از وقت خواب اش می گذشت. خوابی که اغلب می بایست در راس یک ساعت معین و مشخص اتفاق می افتاد. مثلاً، یا دقیقاً ده، یا دقیقاً یازده. این عادتی بود که پس از گذشت دوران ها در او به یادگار مانده بود.

ساعت یازده و یک دقیقه را نشان می داد که او همچنان مشغول مطالعه بود. صفحه ی هفتم تمام شد و صفحه ی هشتم از راه رسید. اما ورق نزد. چرا که انگیزه ی خواندن نداشت. به همین دلیل خواندن را رها کرد. یکی از علت ها می توانست این باشد که دیگر وقت مطالعه اش به پایان رسیده است. ولی این علت نمی تواند درست باشد. چرا که اگر قرار بود، اجرای زمان بندی، علت رها کردن مطالعه اش باشد، او می بایست پنج دقیقه مانده به یازده خواندن را رها می کرد. در حالی که شش دقیقه از آن زمان می گذشت. در نتیجه علت را در چیز دیگری باید جستجو کرد. واقعیت هم همین است. علت رها کردن خواندن، چیز دیگری است. او دیگر میلی

به خواندن نداشت. متن آن کتاب نتوانسته بود آن چیزی را در او تولید کند که او انتظارش را داشت. کتاب را بست. طوری که انگار می خواهد برای همیشه از خواندن هر کتابی انصراف بدهد. از روی صندلی چوبی اش برخاست و کتاب را برداشت. از میز مطالعه اش فاصله گرفت. میز مطالعه ای از جنس چوب و از جنس همان صندلی. به سمت قفسه کتاب ها رفت که کتاب را در جای خود قرار دهد. قفسه در سمت راست مکان مطالعه اش قرار داشت. حداکثر فضای باقیمانده ی قفسه، پنج یا شش جلد کتاب معمولی بود. و اگر بخواهیم از واحد علمی تر استفاده کنیم می شود گفت که نزدیک بیست و پنج سانتی متر فضای خالی باقی مانده بود. کتاب را در لابه لای کتاب های دیگر قرار داد.

همینطور مقابل قفسه ایستاده بود و به کتاب ها می نگریست. سپس رویش را برگرداند و بدون هیچ دلیلی به آباژوری نگاه کرد که در کنار تخت اش ایستاده است. دلش به حال اش سوخت. با خود گفت که به احتمال زیاد، سراپای وجودش شده است، تمنای یک لحظه استراحت و افسوس یک دم لمیدن.

ایستادن و افسوس خوردن برای یک آباژور، کار عجیبی است.

خودش را با آن آباژور مقایسه کرد و دید که حالش چندان هم از او بهتر نیست. پس افسوس خوردن را نیز رها کرد. به سمت آباژور رفت. در واقع به سمت تختخواب اش رفت. تخت خوابی که در چهار قدمی اش، درست در آن طرف اتاق قرار داشت. پنج قدمی راه رفت. پنج قدمی که قاعدتاً باید کوچک برداشته شده باشند. به تخت خواب اش رسید. روتختی را برداشت و پتو را کنار زد. بر روی تخت اش نشست. به یاد آن زمانی افتاد که هنوز کودک بود و هر گاه بر روی تخت می نشست گیسوان مشکی بلند اش را از پشت کمر اش می گرفت و به یک سمت می آورد و آنگاه دراز می کشید. ولی آنها را کوتاه کرده بود. مجبور بود. برای رقص تمرین باله^۱.

ولی دوستان اش به او می گفتند که اینطور بیشتر با تو می آید، اما خودش چندان قبول

باله: (Ballet): رقص گروهی همراه با موسیقی و حرکات آکروباتیک.

نداشت. خودش را در رختخواب جابجا کرد و به محض رسیدن به یک وضعیت آسوده و مطلوب، شروع کرد به فکر کردن. فکر کردن پیرامون هر موضوعی که اول بار دست اش را بلند کند و بگوید که پیرامون من فکر کن. فکر کردن را از گوشه ای شروع کرد. فکر کردن اش حدود یک دقیقه ای طول کشید. البته اینطور هم می توان گفت که او یک دقیقه ای به سقف بالای سرش خیره شده بود. ولی می دانیم که واقعیت این نیست. واقعیت این است که او در آن لحظات مشغول فکر کردن بود. و در عین حال، داشت به سقف بالای سرش نیز نگاه می کرد. البته اینجا بهتر است بگوییم خیره شده بود.

حدس می زنی که همه ی ما هم اینطور باشیم. او هم مثل ما از آرامش و از کناره گرفتن از هیاهوی اجتماع و پرداختن به تفکر پیرامون چیزهای مورد علاقه مان، بسیار خشنود می شود. پیامبران را می بینیم، به یاد موسی می افتیم، در چمنزارها راه می رفت و فکر می کرد. و گاهی فلوت می زد. به یاد دیگری می افتیم. به یاد دانشمندان می افتیم. همه ی آنها اینطور بودند. و این نتیجه را می گیریم که تمام بزرگان و تمام کسانی که فکری تولید کرده اند، عقیده ای ابداع کرده اند، چیزی اختراع کرده اند، کسانی بودند که از فکر کردن در خلوت لذت می بردند و به قول خودمان که خوش شان می آمد.

به سمت راست اش غلتی زد. در مقابل اش همان چیزهایی را دید که در گذشته بارها و بارها دیده بود. یک کتابخانه ی نسبتاً بزرگ. کتابخانه ای که درون دیوار قرار گرفته بود. مملوء از کتاب های قد و نیم قد و البته بیشتر شان معروف. از داستان ها و رمان ها گرفته تا کتاب های جامعه شناسی و چند تایی هم در زمینه ی روان شناسی. و یک شئی جالب در آن بالا که نگاه را به سوی خود می کشاند. یک عروسک کوچک که او نیز از دوران کودکی اش به یادگار مانده بود.

مدتی کمتر از دو دقیقه به آن کتاب ها خیره شد. در واقع، مقداری از زمان، مقداری که به مدت میلیارد ها سال، زمان آینده به حساب می آمد، دیگر به زمان گذشته تغییر نام داده بود. در آن دقایق چند کتابی که رنگ جلد شان از دور آشنا بود را به یاد آورد و متون شان را تا اندازه ای که به خاطر داشت مرور کرد. از کار همیشگی اش که مرور تکراری همین کتاب ها باشد نیز خسته شد.

اینبار به سمت چپ اش غلتی زد. اما اینبار تنها یک دیوار و تنها یک پنجره. نگاهش را به سوی پنجره ی نیمه باز انداخت. باد خنک و نسیم دلنشینی از لایه لای در نیمه باز پنجره بدون گرفتن اجازه وارد اتاق می شد و پس از آنکه خودش را به پرده ی نازک صورتی رنگ می مالاند، همینطور سر می خورد و خودش را به کف اتاق می رساند. و همانجا آرام می گرفت. و چندی نمی گذشت که به هوای داخل اتاق تغییر نام می داد.

پنجره ی اتاق، مورد چندان جذابی نبود. باز هم دیدن قفسه ی کتاب ها از آن فاصله ی نسبتاً دور، سرگرم کننده تر به نظر می رسید تا نگاه به یک پنجره. در نتیجه پنجره را رها کرد و از مرز نامرئی شیشه ای اش گذشت و اینبار به دور دست ها خیره شد. به آسمان و سپس به ستارگان. به ستارگانی که مراقب بودند که مبادا شیطانی رانده شده، فال گوش ایستاده باشد!

تعجب کرد. از اینکه کسانی در دوران جاهلیت چنین حرف هایی زده اند و هزاران سال است که عده ای دارند آن را تکرار می کنند!!

نه. هیچ یک از اینها، نه موضوعات سرگرم کننده ای برای فکر کردن بودند و نه حتی موضوعات خوبی برای یادآوری. باید به دنبال چیز دیگری برای سرگرم کردن گشت. یازده و هفت دقیقه.

دستش را با کندی، و البته می توان بیان کرد که از نظر یک ناظر خارجی، صفت کراحت نیز می تواند قابل استنتاج باشد، خلاصه اینکه دست اش را با کندی و کراحت، به سمت راست دراز کرد و به آرامی بر روی میز عسلی کوچک کنار تختش کشید. مشخص بود که دنبال چیزی می گردد. به دنبال تلفن همراه اش. ولی آن را آنجا نیافت.

تقریباً با بی میلی، از جایش برخاست. البته این برخاستن، در واقعیت به این سرعتی که در اینجا بیان شد، نبود. واقعیت این است که این برخاستن نزدیک به سه دقیقه طول کشید. در تمام

۱- قرآن - سوره حجر: ما در آسمان برجهایی قرار دادیم؛ و آن را برای بینندگان بیاراستیم. (۱۶) و آن را از هر شیطان رانده شده ای حفظ

کردیم؛ (۱۷) مگر آن کس که استراق سمع کند (و دزدانه گوش فرا دهد) که «شهاب مبین» او را تعقیب می کند (و می راند) (۱۸)

این مدت، در فکر او، تمام چیزهایی که بتوانند یک حرکت را توجیه کند مورد بررسی قرار گرفت و جالب است که بدانیم که سرانجام هم بدون اینکه هیچ گونه کمکی از طرف فکر کردن به عضلات نحیف او شده باشد، تنها با تکانی از روی عادت، برخاست.

به کنار میز تحریرش رفت. همان مکانی که یازده دقیقه قبل، و اکنون دوازده دقیقه ی قبل، آن کتاب رمان را بست و آن را درون قفسه ی کتاب ها قرار داد. تلفن همراهش را از کنار لپ تاپش برداشت. می خواست که دوباره به سوی تختش باز گردد که اینبار در میانه ی راه نظری به مغزش خطور کرد. انگشتان دستش را بر روی بالاترین قسمت تکیه گاه صندلی چوبی گذاشت و از خود پرسید که آیا خوابات می آید؟ به خود پاسخ داد که نه، نه چندان زیاد. در نتیجه تصمیم گرفت که مقداری در دفترچه ی خاطراتش متن بنویسد. مقداری از خاطرات آن روزش را و شاید هم مقداری از ثبت احوال و احساسات آن زمانش را. که شاید آرام بگیرد. حتی این فکر هم به مغزش خطور کرده بود که بهتر است که از وقتش طور دیگری استفاده کند و داستان در حال اتمامش را دوباره بخواند و متنش را بیشتر و بیشتر اصلاح کند. که شاید فکر جدیدی به مغزش خطور کند و آن فکر جدید داستان را بیش از پیش بهتر سازد و یا اگر هم اینطور نشد، حداقل جمله بندی ها و اجزای دیگر آن را اصلاح کند. البته، خود او به روشنی می دانست که در آن لحظه، احوالش آنطور نیست که بتواند، مطلب جدیدی بر داستانش بیافزاید.

نوشتن، احساسی را می طلبد که نویسنده دلش بخواهد که فکر خویش را ثبت کند که در آینده بتواند به انسان های دیگری انتقال دهد و او آن احساس را نداشت. او از فکر کردن خسته شده بود. همین امر علت آن بود که تصمیم بگیرد دست کم دو هفته ای را به حال خودش باشد و فارق از هر گونه تلاش برای فکر کردن. و فارق از هیاهوی زندگی در این اجتماع شلوغ. و مدرن. و هر روز که می گذرد، مدرن تر، شلوغ تر، پر هیاهو تر.

انگشتانش را به هم نزدیک ساخت و صندلی را عقب کشید. چراغ مطالعه روشن شد. بر روی صندلی اش نشست. در لپ تاپش را باز کرد. فایل داستانش باز بود. مقداری به نوشته هایش نگاه کرد. صفحات را بالا و پایین کرد. تا اینکه در سیزدهمین دقیقه، همینطور که نوشته ها را مرور می کرد، به یکی از یادداشت های سوال گونه اش برخورد کرد.

"شوینهاور بهتر زندگی کرد، یا شکسپیر؟"

و در زیر اش، به رنگی قرمز نوشته بود:

"یا اینکه حافظ خودمان؟!"

نوشته های قرمز، نشان دهنده ی این است که آن نوشته، از جنس یادداشت است و جزو متن اصلی نیست. نوعی فیش نویسی.

صدایی آمد. و دو یا سه ثانیه. سپس قطع شد. انگار که کسی داشت بر تبلی می کوفت. سه ضربه. و به احتمال ضعیف چهار ضربه.

سرش را بلند کرد و به چپ و راست اش نگاه کرد. همزمان هر دو چشم اش درشت شد. چشمانی که مجبور بودند که به هیچ وجه پلک نزنند. که بتوانند اثبات کنند که خیالاتی شده است.

با خود گفت که حتماً اثرات آن دارو های آرام بخش است.

آن ماجرا گذشت. جولیا، در حالی آن صدا ها را به سرعت فراموش کرد و به جستجوی پاسخ آن سوال قبلی پرداخت که همچنان سر اش به خاطر خوردن آن قرص ها، سنگینی می کرد. قرص های تجویز شده ای که بیست دقیقه ای از خوردن آنها می گذشت. قرص هایی که باعث می شدند که قبل از خواب به انسان احساس شادی دست دهد. و به احتمال زیاد منجر به دیدن خواب های خوش شود. و البته اگر مقدار اش کم باشد، می تواند پیش از خواباندن انسان، تا مدتی حس شهوت انسان را تقویت کند. اما جولیا، دو قرص را با همدیگر خورده بود و دیگر چیزی نمانده بود که خواب او را از پا دریاورد. دکتر روانشناس اش توصیه کرده بود که تنها یک قرص را در یک زمان مصرف کن. مگر اینکه احساس کنی که حالت خیلی گرفته است. آنگاه مجاز هستی که قبل از اینکه به دست خودت کاری بدهی، خودت را در خواب های عمیق و شیرین فرو کنی.

با چشمانی تنگ شده، به صفحه ی نمایش لب تاپ اش نگاه می کرد. تنگی چشم، دو علت داشت. اول خواب و دوم علاقه به یافتن پاسخ آن سوال. همچنین، بی حوصلگی و سخت بودن سوال را هم می توان به مجموعه ی دلایل مان اضافه کرد. سرانجام این مجموعه دلایل دست به دست هم دادند تا این گفته از زبان او جاری شد، البته به صورت زمزمه ای:

شوپنهاور بهتر زندگی کرد یا هر کس دیگری؟ اصلاً به من چه مربوط است؟!

و اندکی بعد، "بهتر" یعنی چه؟

و خوشحال شد. به این خاطر که توانسته بود، مانند فلاسفه، سوالی را با سوال دیگری پاسخ دهد.

از فلسفه خوش اش می آمد. در اثبات این ادعا می توان به موضوع پایان نامه اش اشاره کرد که عنوانی داشت، اجتماعی - فلسفی:

" پاسخ یک انسان تنها به موجودی فرازمینی "

استاد راهنمای او به او تذکر داده بود که این عنوان چندان مناسب یک پایان نامه نیست زیرا چندان شفاف نیست و به همین دلیل، برای موضوع پایان نامه توصیه نمی شود. اما جولیا از چیزهای مبهم و رویداد های ماجراجویی بسیار خوش اش می آمد. و به همین خاطر بود که بسیاری از داستان ها و رمان های ماجراجویی را خوانده بود و هر چه آن داستان ها ماجراجویی تر، برای او جذاب تر. از داستان هایی خوش اش می آمد که ابتدایش که خوانده می شود، انتهایش قابل حدس زدن نباشند. تا اینکه این اواخر، تمایل اش به این گونه داستان ها کم و کم تر شده بود و جایش را داستان های فلسفی داد. داستان هایی که بیش از خود داستان، حرف ها و عقاید نویسنده، انگیزه ی خواندن را در خواننده تولید می کند.

جولیا، هنگامی که در ساعت شش غروب از دانشگاه به سمت ویلا می آمد، تصمیم گرفت که رمان معروف "سقوط" ، اثر آلبر کامو را بار دیگر بخواند و اینبار تک تک جملات اش را با دیدی فلسفی از مقابل دیدگان اش عبور دهد. اما تا چند صفحه ی اول را خواند، از خواندن اش دوری جست. و بلند شد و آن را در درون قفسه ی کتاب ها قرار داد. و به سمت تخت خواب رفت و دراز کشید.

"بہتر" یعنی چه؟

شروع کرد به فکر کردن. بہتر یعنی چه؟ این سوال می تواند انسان را به فکر کردن مجبور کند. و از خود می پرسیم آیا می توان امیدوار بود که یک جواب درست و کامل برای این سوال یافت. آیا اصلاً احتمال دارد که این سوال یک پاسخ قطعی و حتمی داشته باشد. و او همچنان بر روی صندلی اش نشسته بود و به همین می اندیشید. و دقیقه ها گذشت و او به فکر کردن ادامه داد.

ساعت یازده و نیم.

دختر به شدت خسته بود. نه از این روی که از انجام کار های سخت و پر مشقت خسته شده باشد، بلکه به خاطر همین خستگی های معمول دوران جدید. خسته از هیاهوی این قرن نامعلوم. خسته از تنهایی. خسته از تشویش روح. خسته از پیچ و تاب های زمانه. خسته از درد در کنار نبودن یک دوست صمیمی. و خسته از زندگی های بی هدف و شاید هدف های کم‌رنگ. تا حدی که میزان خستگی اش بر اراده اش غلبه کرده بود. آن هم بر اراده ای که در روزگاری نه چندان دور نماد خستگی ناپذیری بود.

به نظر می رسید که دیگر وقت خوابیدن فرا رسیده است و اینطور هم شد. بر روی تخت خواب اش دراز کشید. و اینبار دیگر لباس اش را کامل از تن اش درآورده بود. روانپزشک اش به او گفته بود که یکی از روش های کاهش افسردگی، بدون لباس خوابیدن است. این کار به انسان احساس آرامش می دهد. تکنیکی که می تواند بسیار هم کارا باشد.

کم کم از چشمان اش مشخص بود که دارد طعم شیرین آرامش را می چشد.

اما در همین حال باز هم صدایی و صدا هایی شنیده شد.

آیا باز هم خیالات است؟ بعید می دانم. اینبار دیگر نمی تواند خیالات باشد. دوباره ترس به او نزدیک شد. تنها و بی همراه بودن در ویلایی نسبتاً بزرگ، آن هم در بیرون شهر، خود به خودی ترسناک است، چه برسد که صدا های غریبی هم شنیده شود.

بدون اینکه خودش هم پی ببرد که چطور به آنجا رفته است، خودش را در کنار پنجره یافت. پنجره، اندکی باز بود. دستی دراز شد و پنجره را بیشتر گشود. دست دراز شده، دست خودش بود. با ترس و اضطراب بی اندازه سرکی به بیرون کشید، به محوطه ی حیاط نگاه کرد. سایه هایی را دید که در لابه لای درختان مدام در حال خزیدن اند. اما برخلاف فیلم های ترسناک که معمولاً همیشه در این مواقع باد های شدیدی در حال وزیدن اند و سایه درختان از وحشت به این سو و آن سو می دوند، اینجا باد چندانی وجود نداشت و همه جا را سکوت و البته تاریکی فرا گرفته بود. سایه های درختان را که می دیدی انگار که به یقین رسیده اند که

دیگر نمی توانند از زنجیر های بسته به پای شان رهایی یابند و به این خاطر دیگر انگیزه نداشتند که برای آزادی خود تلاش کنند.

همینطور که درخت های میانه ی حیاط را نگاه می کرد، دقت را اندکی بیشتر کرد. از خودش پرسید که اگر زمانی بخواهد در یکی از نقاط این حیاط مخفی شود، آن نقطه کجا خواهد بود. آیا آن گوشه مناسب است؟ خیر. شاید آن گوشه بهتر باشد. زیرا آن گوشه درختان اش انبوه ترند. با همان دقت افزون شده، همچنان به حیاط می نگریست، اما حیاط تاریک بود و افزودن دقت تقریباً بی تاثیر! خوب است که برای تاریکی آن جا تشبیهی به کار ببریم: مانند یک چاه عمیق.

بهتر بود که بر سر پنجره نمی رفت و به بیرون نگاه نمی کرد. چون با نگاه کردن اش، بر میزان ترس اش افزوده شد. پشیمان شد. خودش را عقب کشید. پنجره را بست و پرده اش را هم کامل کشید. اندکی آن طرف تر دکمه ای را فشار داد و تمامی لامپ های پیرامون حیاط را روشن کرد و بی اختیار و در حالی که به پنجره ی اتاق پشت کرده بود بر روی تخت اش نشست. مدام از خود می پرسید که آیا من حالم خوب است؟ آیا گوش هایم درست می شنوند؟ نکند که تاثیر آن قرص های تازه است. شاید هم نه. پس آن صدا، صدای چه چیزی بود؟ هر کاری هم که انجام می داد، هر فکری هم که می کرد، میزان ترس اش به هیچ وجه کاهش نمی یافت. علت این بود که پس از اینکه پرده های اتاق را کشد بر روی تخت اش نشست و به در اتاق خیره شد. و ثانیه ها همینطور سپری می شدند. با چشمانی درشت. و مقداری از پوست نزدیک به ناخن آخرین بند انگشت سیابه ی دست چپ اش، به دندان اش بود!

زمان همینطور می گذشت و او همچنان بر روی تخت نشسته بود. تا اینکه میزان ترس اش تا حدود نسبتاً مقبولی تقلیل یافت. پس از این کاهش قابل توجه، دیگر قوه ی تفکر اش می توانست به تحلیل بپردازد. پس شروع کرد به فکر کردن در مورد پیرامون خود. و شروع کرد به دلداری دادن به خود. اینطور که مگر خودت نمی دانی که بعید است که کسی بتواند به داخل این حیاط وارد شود. و مگر نمی دانی که امنیتی که این خانه دارد، کمتر خانه ای در جهان دارد.

البته، چیز هایی که می گفت، همگی درست بود. آن دستگاه های پیشرفته ای که از تولیدات کارخانه ی پدر اش به یادگار مانده بود، و آن ابزار های امنیتی و آن دوربین های

مدا ربسته ی حرارتی، همه و همه آنچنان دقیق بودند که با تنظیم کردن شان حتی می شد از آمد و شد مگسی هم به داخل حیاط مطلع شد.

این ها، یادگار های پدر اش بود. سرمایه داری که درست سی سال قبل، دست سه فرزند اش را گرفت و از ایران خارج شود. و کشوری را که برای زندگی انتخاب کرد ایالت متحده بود. پدر او تا دو هفته قبل، یعنی تا لحظه ی مرگ اش، مالک یکی از چند کارخانه ی بزرگ تجهیزات امنیتی بود. این توانگر با نفوذ پس از یک دوره ی بیماری یک هفته ای، فوت کرد. و از آن پس، دخترش وارد دنیای دلتنگی ها شد. دنیایی ترسناک که ماندن بیش از حد در آن، خطرناک است. خطرناک به این خاطر که هر چه حضور در آن طولانی تر باشد، امکان رها شدن از آن دشوار تر خواهد بود.

تمام ثروت آن پدر، به تک دختر اش رسیده بود. و البته نه تک فرزند اش. جولیا دو برادر هم داشت. دو برادری که دارایی های به ارث رسیده شان را به خواهر کوچک ترشان بخشیده بودند. دو برادر که هر دو در دانشگاه های صاحب نام اروپایی کرسی استادی داشتند و همیشه سرشان با درس و تحصیل شلوغ بود و با اینکه انسان های بزرگواری بودند، کم تر به دیدار از نزدیک خواهر شان تمایل نشان می دادند.

خواهر کوچکتر، در آن یک هفته ای که پدر در بستر بیماری بود، به تنهایی بر بالین او نشسته بود و با دیده ای پر اشک و روحیه ای متاثر و دلی پر درد او را دلداری می داد. جالب این است که پرسیم که دلداری به چه چیز؟! و چه شب زنده داری هایی. و چه فداکاری ها و مهربانی هایی.

جولیا، همینطور بر روی تخت اش نشسته بود و با یادآوری خاطرات گذشته، فکرش را منحرف می کرد که شاید کمتر به سمت ترس برود.

دو سال قبل هم، مادر اش فوت کرده بود. و می توان گفت که اولین نشانه های افسردگی اش، از همان دوره ها آغاز شد. اولین هجوم افکار ناخوشایندی که احساس تنهایی و پوچی و بی هدفی را در او تولید کرده بود. و البته او چندان مادرش را ندیده بود. مادرش تنها تا سه سالگی برای اش مادری کرد و بعد از آن والدین اش از همدیگر جدا شدند. و زمان ها گذشت و جولیا طعم شش نامادری دیگر را هم چشید. نا مادری هایی که هیچ کدام به هیچ وجه نتوانستند جای خالی مادر حقیقی اش را بگیرند.

مادر اش، سقوط کرده بود. مثل اینکه در سفری تفریحی، در راه رفتن به یکی از جزایر آمریکای جنوبی هواپیمای شخصی شوهر اش سقوط می کند و در ساحل جزیره ای کوچک، هواپیما آتش می گیرد و تمامی سرنشینان اش می سوزند و باد هم خاکستر آن اجساد را بر سطح اقیانوس ها پخش می کند. فکر کردن پیرامون چنین سرنوشت هایی می تواند بسیار جذاب باشد که کسی از نقطه ای از زمین بیرون آمد و در انتها در نقطه ای دیگر در نوار ساحلی جزیره ای بسیار کوچک آرام گرفت.

دردناک تر از یادآوری خاطره مرگ مادر، کنایه های پدر بود. "نمی دانم مادرت چه رمز و رازی با مردمان جزایر آمریکای لاتین دارد؟!"

پدر می خواست با این کار اش، محبت مادری را از دل تنها دختر اش بیرون کند. دختری دوست داشتنی که با وجود شنیدن این گونه کنایه ها همچنان پدر اش را بسیار دوست داشت. چشیدن تنهایی ها، ندیدن یک نهاد خانوادگی گرم، برای همیشه روح پراز علاقه به عاطفه و مهربانی او را آزار می داد. اما در عین حال همه او را مظهر صبر و شادابی می دانستند. که البته طبیعی است که پس از مرگ مادر و از دست دادن یکی از دو فردی که نزدیک ترین انسان ها به انسان اند، میزان این طراوت ها و گشاده رویی ها کاهش یابد. تا اینکه پس از مرگ پدر، دیگر به زحمت شادی را در چهره و حتی در وجود او می توان دید.

باز هم احساس پریشانی و سردرگمی و تنهایی. موهای آشفته را از پشت کمر اش گرفت و به سمت راست اش آورد و دراز کشید. باز هم به سقف اتاق خیره شد. این بار دوم بود که در آن شب اینطور به سقف خیره می شد. این کار برایش انبساط خاطر به همراه می آورد. کاری که از خوشایند ترین تفریحات او شده بود. خیره شدن به یک نقطه و پرهیز از هر گونه حرکت کردن و آنگاه وارد شدن به عرصه ی تفکر. انگار که این عمل انسان را از گزند افکار پراکنده محفوظ می دارد. یک گونه احساس امنیت در شکل دادن به ایده های شخصی. خواب اش نمی برد.

"چرا خوابم نمی برد؟ این قرص لعنتی چرا عمل نمی کند. دلم می خواهد بخوابم."

حق با اوست. این قرص ها با قرص هایی که در گذشته مصرف می کرد، فرق می کنند. تفاوت اصلی این قرص ها در این است که این قرص ها طوری طراحی شده اند که تاثیر شان دفعی نیست. به طول مثال الآن نزدیک یک ساعت است که او قرص ها را خورده و به قول او،

آنها هنوز عمل نکرده اند. اما آنطور که قبلاً اشاره شد، عمل این قرص ها این است که قبل از خواب اندکی تولید خواب آلودگی می کند. البته مقداری هم حس شهوت را تقویت می کند که در مقابل تاثیر تقویت احساس خواب آلودگی، چندان به چشم نمی آید. ضمناً هنگامی که فرد با خوردن این قرص ها خواب اش برد، این قرص ها باعث می شوند که آن فرد خواب های خوشی داشته باشد. خواب هایی که عده ای بر این عقیده اند که می تواند عقده های جنسی را از انسان دور کند.

اما اینکه چرا این قرص ها تا کنون جولیا را وارد دنیای خواب نکرده است، می تواند به این دلیل باشد که او به سختی ترسیده بود و این ترسیدن عملکرد آن قرص ها را تحت تاثیر قرار داده بود. اما جولیا نباید شکایت کند. این قرص ها بسیار عالی طراحی شده اند و نتیجه ی سال ها علم پزشکی و روانشناسی است. قرص هایی که روش درمان شان اینطور است که طریقه ی تاثیر شان به صورت تدریجی است و این باعث می شود که شخصی که این ها را مصرف می کند، متوجه تاثیر این دارو ها نشود و اینطور تصور کند که اگر این قرص ها را هم نمی خوردم، حالم خوب بود و همین تفکر مثبت ذره ذره فرد را بهبود می بخشد و نیاز او را به مصرف دارو قطع می کند.

بهبود عادات رفتاری با مصرف چنین قرص هایی مانند عادت کردن به خوش خلقی، آن هم به آرامی، نه تنها انسان را با احساس دور شدن از قوه ی اختیار مواجه نمی کند، بلکه به صورتی کاملاً نامحسوس آینده ی با سعادت را برای انسان تضمین می کند. طوری که پس از خوردن یک سال از این قرص، انسان خوش خلق می شود، در حالی که این آشکارا نقض اختیار است، اما خود فرد هیچ گاه باور اش نمی شود که آن خوش رویی از جانب تو نبود و تو مجبور به خوش رویی بودی!

البته در این فاصله که مقداری در مورد خواص این قرص های جدید چیز هایی نوشتیم، جولیا، همینطور مدام به سقف اتاق خیره نبود، بلکه چندین بار به طرفین اش غلتی زد و یک بار هم برگشته بود و صورت اش را به درون بالش فرو برده بود که شاید بتواند با این کارش از گزند نور بیشتر شده ی اتاق در امان باشد. نوری که با تاییدن بر روی بدن سفیدش برق انداخته بود و به یاد آن موهای خرمایی بلند آشفته ای که در پشت کمرش ولو بودند و با اندک تکانی به

طرفین سر می خوردند، چه دورانی بود و عمر همینطور می گذرد و من از آن زمان های خیلی بزرگ تر شده ام.

دیگر حوصله اش در حال سر رفتن بود. انگار که بی تاثیر ماندن قرص ها به خاطر ترسیدن واقعیت داشته است. اصلاً احساس خواب آلودگی در درونش نبود. بهتر بود که به طریقی خودش را سرگرم کند که مبدا خدای نکرده به خود واقعی اش بازگردد. هر چه باشد، احتمال دارد که این خوش خلقی او در یکی دو ساعت گذشته به خاطر قرص هایی باشد که در غروب آن روز مصرف کرده بود. و از کجا معلوم که این قرص ها که تاثیر شان در خواب کردن او در حاله ای از ابهام مانده است، نکند که در آرام کردن روح او نیز درمانند و آنگاه هر چه احتمال داده شود که ممکن است به وسیله او انجام بگیرد، دور از تصور نخواهد بود.

باز هم به سراغ گوشی تلفن همراه اش رفت. پرس و جو کنان آن را در روی تاقچه ی پنجره یافت. کی آنجا گذاشته بود را به خوبی به خاطر نمی آورد. اما تا این مقدار را به یاد می آورد که زمانی آن را از کنار لپ تاپ اش برداشته بود. با جستنی که دور از تصور بود پرید و آن را گرفت و برگشت و به سرعت بر روی تخت اش بازگشت و به مدت چند ثانیه صورت اش را باز در بالش لطیف اش فرو برد و بعد از اینکه پی برد که کسی دنبال اش نکرده است، برگشت و تلفن را از حالت قفل آزاد کرد.

آهنگی گذاشت.

اما اینکه خودش تصور می کرد که قرص ها کاری انجام نداده اند، بر خلاف آنکه دلیلی باشد بر ناکارآمدی آن دارو، در واقع اثباتی است بر کیفیت بالای آن دارو. بهتر است برای روشن تر شدن مطلب این نکته را بگویم. واقعیت این است که هشپاری جولیا بسیار کاهش یافته بود. شاید چیزی حدود شصت درصد. و جالب اینجاست که خودش هم از کاهش هشپاری اش بی خبر بود. این نکته می تواند قابل تامل باشد. به یک انسان کاملاً مست اگر بگویی که چقدر هشپاری، خواهد گفت کامل! به شرطی که هنوز بتواند حرف بزند. بیاییم همین را بسط دهیم. از کجا معلوم که ما هشپاریم. اگر بخواییم زندگی مان را با این نمونه مقایسه کنیم، نمی توانیم ادعایی داشته باشیم. آیا اینکه پل های معلق چند کیلومتری درست کرده ایم، می تواند دلیلی باشد که ما دیگر به هشپاری کامل رسیده ایم. آیا می تواند دلیل باشد که ما هدف کامل زندگی را درک کرده ایم؟

آهنگ زیبایی در حال پخش بود.

چند دقیقه ای گذشت و از گوش دادن به آن آهنگ خسته شد. آهنگی که آهنگ دلخواه او بود. اما حوصله ی شنیدن هیچ آهنگی را نداشت. شاید بشود گفت که دیگر حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. نه گوش دادن به آهنگ. نه خواندن رمان. نه دیدن یک فیلم سینمایی مهیج. نه هیچ چیز دیگر. انسان گاهی برایش پیش می آید که حوصله ی هیچ کاری را ندارد. و خوشبختانه تنها یک چیز به سراغ انسان می آید که اتفاقاً تنها مفر او نیز هست. خواب.

اما هنوز یک راه سرگرم کردن موثر باقی مانده بود. تصمیم گرفت که آن را هم امتحان کند و بعد بخوابد. خوابی که هنوز تصور می کرد که بعید است به سراغ اش بیاید. اینترنت و اتاق های گفتگوی متعدد.

گوشی اش را که انگلستان اش بر طبق عادت قفل کرده بودند را دوباره آزاد کرد. وارد شبکه شد. بعد تصمیم گرفت که چه کار کند. به سراغ کلوپ بروم. یا به سراغ کلیپ. یا فیلم. تنها این را عرض کنم که خود را خیلی کنترل کرد. سرانجام وارد یکی از اتاق های گفتگو شد. ناگهان جرقه ای زد و در مغزش سوالی مطرح شد. همان سوال یک ساعت قبل را به خاطر آورد.

زندگی بهتر یعنی چه؟ آیا من بهتر زندگی کرده ام، یا آن دانشمند. یا آن جوان فاسدی که مدام در حال عشق بازی و هم آغوشی با دیگران است. یا آن کارگر بی سواد ساده لوح ساده ای که حداکثر دامنه تفکر اش این است که فردا یک ساعت اضافه کاری کنم تا بیشتر حقوق بگیرم. یا آن دختری که از شدت تنهایی و دور بودن از مجالش شادی، ناگهان برگشته است و می خواهد طعم تمامی لذت های معروف بشری را بچشد.

با خود اندکی فکر کرد. به این نتیجه رسید که جواب این سوال، هزاران سال است که مغز انسان ها را به خود مشغول کرده است. آیا ممکن است کسی پیدا شود که بتواند درست ترین جواب را به من بدهد. احتمال آن ضعیف خواهد بود. و نظر خواهی را رها کرد و از شبکه خارج شد.

هشت دقیقه ای تا ساعت دوازده باقی بود و دیگر به نظر می رسید که تاثیر خواب آور بودن دارو دارد نمود خود را پیدا می کند.

هشیاری اش را تا حدود زیادی از دست داده بود. و خواب نزدیک و نزدیک تر می شد.

همچنین غالب شدن حس شهوت هم موردی است که به وضوح مشخص بود. دستانی که رها شده بودند و مختار بودند که به هر جا که می خواهند سرک بکشند. اما.

شروع شد. آن سردرد وحشتناک هشت پا گونه اش، شروع شد. تلفن همراه اش را خاموش و به کناری پرت کرد. باز هم هجوم لعنتی این سردرد لعنتی. اما بعید بود. نباید سر اش درد می گرفت. او که تمام توصیه های دکتر اش را انجام داده بود، آخر این دیگر چیست؟ دست هایش را به زحمت تحت کنترل درآورد و بر روی شکم اش قرار داد. در حالی که از نگرانی نفس اش بالا نمی آمد، احساس می کرد که گلویش خشک شده است. احساسی که در گذشته، هرگاه خودارضایی می کرد، برایش پیش می آمد. چشم اش باز نمی شد. در حالی که هیچگونه احساس خواب آلودگی را در درون خود نمی یافت.

با خود چیزی گفت که چطور است که باز هم خود را با گوش دادن به موسیقی آرام کنم. می دانم که موسیقی خوب می تواند در روحیه ی انسان بسیار موثر باشد.

اما به نظر نمی رسید که در اینجا موسیقی بتواند کاری از پیش ببرد. وضعیت او بغرنج تر از چیزی بود که بتواند با گوش دادن به یک موسیقی ملایم آن را بهبود بخشد. در نتیجه این مورد را برای تسکین دادن به خود رها کرد و به دنبال چاره ای دیگر گشت.

با خود گفت که بروم و باز هم از آن قرص ها بخورم. به خاطر نداشتن که دکتر اش تا چه میزان خود را از خوردن دوتا با هم قرص ها منع کرده است. پس، بی اختیار بلند شد. اینجا دیگر درد فرمان می دهد. سردردی که اگر سکان اختیار انسان را به دست گیرد، دیگر کسی توانایی حتی تذکری را ندارد. این درد، یک درد جسمی بود که او را بی قرار ساخته بود. و نکته اینکه درد های روحی نیز از همین قرار اند.

همینطور به قوطی قرص ها نزدیک می شد. رسید. و تا دست اش را دراز کرد که آن را بگیرد، ناگهان سر اش تیر وحشتناکی کشید که تا حدود زیادی خاطرات تلخی را که در آن روز بر او گذشته بود را در حافظه اش زنده کرد. ترسید. وحشت سراپای وجود اش را فرا گرفت. چیزی شدید تر از ترس. یعنی احساس بی کسی و افسردگی. احساس پوچی. احساس تنهایی و تمام شدن و پایان یافتن تمام آرزو ها و احساسات و تخیلات عاشقانه ای که به تو می گویند که این دنیا شکل گرفته است که شما به هم برسید. که شما شبی در آغوش هم باشید. این همه

نشانه‌ها. این همه اتفاقاتی که در مسیر شما قرار گرفته است. و آنگاه یک اتفاق تلخ. خبری را می‌شنوی. خبری تلخ را. که او دیگر برای تو نیست. خطا بوده است آن همه خیالات خام. خطا بوده است آن همه پندارهای پوچ. خطا بوده است راهی را که در همه حال رفته‌ای. خطا بوده است تصوراتی را که، تخیلاتی را که، داستان‌سرایی‌های ذهنی‌ای را که بیهوده و در احساس خود به آن پرداخته‌ای. اینجا می‌شود که پشت سرت را می‌بینی. می‌بینی که از دره‌ای تنگ پایین آمده‌ای. دره‌ای پر از خفاش‌های سیاه. و حیوانات ناشناخته‌ای که با چشمانی درشت به تو لبخند می‌زنند. لبخندی که دهان‌شان را باریک و دراز کرده است و محتوی همه‌ی آن‌ها تمسخری است که هیچ‌گاه به خنده‌های بلند ختم نمی‌شود. تنها می‌دانی که دیگران که به تو نگاه می‌کنند، و از همه مهم‌تر، خودت که به خودت نگاه می‌کنی، می‌خندی که عجب در چاه افکار پوچ خود گرفتار آمدی. و سرات را بلند می‌کنی و باز نگاه می‌کنی.

این شد که باز هم بی‌اختیار و به خاطر فرار از آن خاطره به واقع وحشتناک، و چندان آور و خاطره‌ای که انسان می‌خواهد میلیارد‌ها سال از آن دور شود، سه قرص باقی مانده در آن قوطی را یکجا در کف دستان‌اش دید و چند لحظه بعد آب‌های خالی شده از لیوانی آن‌ها را به انتهای مری‌اش راهنمایی کرد.

نوعی احساس آرامش. بدون اینکه هنوز قرص‌ها عمل کرده باشند. با خود گفت که بی‌شک دیگر خوب خواهم شد.

صدایی باز به گوش رسید. باز هم همان صدا.

این صدا چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟

رویش را که به سمت پنجره کرده بود، برگرداند و به دست‌اش نگاه کرد که قوطی خالی دارو‌ها را حمل می‌کرد. چشمان‌اش درشت شد. اول سعی کرد که به خاطر آورد که چند قرص خورده است. نمی‌توانست به خاطر آورد. بعد با خود اندیشید که بی‌شک من تمام قرص‌ها را خورده‌ام. باز هم سعی کرد. یکباره به خاطر آورد که سه قرص در داخل آن قوطی هنوز باقی مانده بود. و بیدرنگ پی‌برد که همه‌ی آن‌ها را خورده است.

لحظه‌ای خوشحال شد. از این خوشحالی‌های لحظه‌ای و بسیار کم‌عمق. از اینکه باز هم آن صدا‌های طبل‌مانند آمد و او را هشیار کرد و به او این فرصت را داد که بتواند جان خودش را نجات دهد.

این صدای آخری آنقدر بلند بود که می توان گفت که هشیاری اش را تا حدود بسیار زیادی به او بازگردانده بود. مانند رانندگی می ماند. ناگهان ماشین روبرویی بوغی می زند و چراغ می دهد که وارد مسیر من نشو. بعد باز بوق می زند. شما ناگهان هشیار می شوید. و بعد خود را می خورید که چرا که من که خوابم می آمد هنوز مشغول رانندگی ام. بعد با خود می گوید که بزنم بقل و استراحتی کنم. اما می بینید که هشیار شدید. پشیمان می شوید و تصمیم می گیرید که به رانندگی تان ادامه دهید. اما درست کمتر از یک دقیقه ی بعد باز هم پشت فرمان خواب می روید.

این را می خواستم بگویم که برای جولیا نیز چنین بود. بعد از شنیدن این صدا، هشیاری اش تا مقدار زیادی بازگشت. اما بیکار نماند. تصمیم گرفت که خود را به یک مرکز درمانی برساند که شاید لازم باشد که برایش شستشوی معده یا هر کار دیگری که لازم است انجام دهند. لحظه ای به ناچار ایستاد و با دو دست اش سرش را گرفت و فشار داد. بعد به راه افتاد تا تلفن همراه اش را بگیرد. زمین دور سر اش می چرخید. تا جایی که یک بار می خواست که در لحظه ی برداشتن گوشی تلفن همراه اش بر روی تخت بیفتد که اما خلاصه توانست تعادل اش را حفظ کند.

کلافه بود. و خسته. و غمگین. و همچنان ترسیده از چند چیز. به خاطر آوری برخی از خاطرات. و ترسیده از عملی که بی اختیار کرده است. که نکند که به خاطر خوردن این قرص ها همین جا جان بدهد و دیگران که از موضوع مطلع می شوند این کار او را به حساب خودکشی بگذارند. کاری که برخی از دیگران می توانستند به راحتی علت اش را حدس بزنند.

هیچ راه نجاتی در پیش روی خود نمی یافت. کلافه بود. کلافه بودن یک چیز است، و طولانی شدن کلافه بودن یک چیز دیگر!

پر واضح است که او با آن حال و وضع توانایی رانندگی را نداشت. بنابراین، با راننده ی شخصی اش که پیرمردی پنجاه و پنج ساله بود تماس گرفت. پیرمردی مهربان که نمونه ی بسیار خوبی است از همان کارگرانی که وصف شان گفته شد. از آن کارگر هایی که یا هدف ندارند، یا اگر دارند، برد هدف شان کوتاه است. البته این گزاره تنها برای کارگران نیست و برای تمام انسان ها صادق است. اما نکته ای که باید به آن توجه کرد این است که انسان های زیادی هم هستند که هدف شان هر چه باشد، از آن خشنودند. راضی اند. سرگرم اند و سرخوش. مگر اینکه کسانی

بخواهند با پرداختن به فکر های بزرگ تر، بیشتر خود را راضی کنند، اما بر خلاف انتظار، این دسته، هیچ گاه رنگ ارضا شدن کامل را نمی بینند.

لحظه ای درنگ کرد و افسوس خورد که چرا یک ساعت قبل دو تا از این قرص ها را با هم نخوردم و خود را آسوده نکردم. دیگر این همه بی خوابی ها نیاز نبود. دیگر این همه خیالات هم به سراغم نمی آمد که فکر کنم که کسی در درون سرسرای پایین دارد طبل می کوبد. این جمله ی آخری را آنچنان که دیگر جمله ها را گفته بود، نگفت. یک احساس شک و تردید ضعیفی در درون اش همچنان باقی بود. حق هم داشت. نزدیک دو هفته بود که از این قرص های جدید مصرف می کرد و هیچ گاه در هیچ شبی چنین صدا های عجیبی وارد محدوده ی تخیلات او نشد.

به سمت رخت آویزش رفت و پس از پوشیدن سینه بند آبی رنگ و پیراهن سفید و پالتوی کرم رنگ خود، به سمت انتهای حیاط به راه افتاد.

همینطور تلو تلو خوران در ورودی ویلا را باز کرد و وارد حیاط شد. باد سردی می وزید. سرما تا حدودی بر میزان هشیاری اش بیش از پیش افزود. تا جایی که به ذهن اش رسید که برای دکتر اش زنگی بزند و در مورد عاقبت کار اش از او سوال بپرسد. از در ورودی ویلا تا انتهای محوطه، چهل متری راه بود. این مسافت را با قدم های کوچک خود، به خاطر پوشیدن همان دامن های تنگ و کوتاه، و با قدم های سریع پیمود. صدای زوزه ی بسیار ناچیز باد که ناشی از حرکت جریان هوا از بین برگ های درختان بود و ارتعاش آهسته ی درختان و سکوت و روشنایی ها موضعی حیاط، این راه پیمایی شبانه را جلوه ای خاص بخشیده بود.

پس از کلی وقفه، جناب دکتر گوشی را برداشت و دکتر با لحنی که خودش به تنهایی اندازه ی چند قرص آرامش در بیمار تولید می کرد، به سوال جولیا پاسخ داد. پاسخی که خوشحال کننده بود.

گفته بود که نگران نباش. به راننده ی شخصی ات بگو که برگردد. نیازی به رفتن به مرکز درمانی نیست. این دارو ها طوری طراحی شده اند که تعداد زیاد در مصرف آنها خطرناک نیست. تاثیر خوردن یکی یا دو تا از این دارو ها همان قدر است که ده تا مصرف شود. پس، جای نگرانی نیست. و تنها یک نکته می ماند که ممکن است که این دارو ها باعث شود که فردا صبح

به سختی بیدار شوی. به این معنا که خواب ات سنگین تر می شود و ممکن است که دیرتر بیدار شوی.

در مورد اینکه چطور شده است که آن دارو تا آن لحظه ی شب باعث خوابیدن جولیا نشده است، نه تنها از سوی دکتر سوالی مطرح نشد، بلکه جولیا خودش هم به خاطر خوشحالی اش حضور ذهن نداشت که توضیحی بدهد. که من صدا هایی شنیدم. و آیا این ترسیدن من عامل به تعویق افتادن زمان تاثیر این دارو ها بود. البته بر طبق نظر او طرح این سوال دیگر چندان هم به مصلحت نبود.

راننده ی شخصی اش، در آپارتمانی در اطراف همین منطقه ی اعیانی نشین زندگی می کرد. آپارتمانی که پر بود از راننده های شخصی و نگهدار بچه و خدمتکار که متوسط فضای زمین اشغال شده ی آنها کمتر از سرانه ی حیاط بازی ده تا از بچه های متمولین بود.

پنج دقیقه از زمان تماس جولیا با آن پیرمردی که از خواب بیدار شده بود می گذشت. پیرمرد که انگار شبانه روز آماده ی اجرای چنین فرامینی بوده است، با لباس های تمیز و مرتب، از کنار مزارع منتهی به ویلا که درست در آن سمت آن مزارع بیمارستان های بسیار بزرگ شهر بودند گذشته بود و در جلوی محوطه ی ویلا حاضر شده بود. پیرمردی که دیگر در آن سال ها بهتر بود که به فرض دچار شدن به بیماری بی خوابی در آن سن در کمال آرامش در بسترش آرمیده باشد و خاطرات آن روزش را که یک ساعت با نوه هایش بازی کرده است را مرور کند.

تشکری کرد و با پیرمرد خداحافظی کرد. البته قبل و بعد از این اعمال، دو معذرت خواستن، یکی در ابتدای صحبت و دیگری در انتهای صحبت هم ضمیمه کرد. پیرمرد مهربان با روی گشاده در جواب ابراز شرمندگی جولیا گفت:

به هیچ وجه مشکلی نیست. این وظیفه ی من است. خدا پدر شما را رحمت کند. بی شک شما هم از مهربان ترین دختران این شهر هستید. من یاد ندارم که هیچ گاه شما خواسته باشید که مرا اذیت کنید. من سال هاست که برای شما و پدرتان کار کرده ام. اما یک بار هم نشده که این موقع شب مرا خواسته باشید. خوشحالم که مورد مهمی نبود و اتفاقی برای شما نیفتاده است. دخترم، اصلاً نگران این نباش که شاید مرا نگران کرده باشی. من اطمینان دارم که اتفاقی افتاده است و دیگر حل شده. می دانی که من تو را خوب می شناسم. تو مهربان ترین دختر روی زمین هستی.

در این میان جولیا همینطور به چهره ی آرام پیرمرد نگاه می کرد و تشکر و تاسف خود را به گونه ای که از دور زمزمه و ذکر به نظر می رسید، ابراز می داشت. و با خود فکر می کرد که آیا بهتر است که به او بگویم که چه اتفاقی افتاده یا خیر. اما خلاصه چیزی نگفت. ولی این را به او گفت که شما را که می بینم، به یاد پدرم می افتم. ولی چند روز بعد برای تان تعریف می کنم که چه اتفاق خنده داری امشب برای من افتاده است.

پیرمرد هم اجازه رفتن خواست و اجازه اش را گرفت و رفت.

جولیا، بر روحیه ی شاد آن پیرمرد که سال ها است با همسر پیرش با صفا زندگی می کند، رشک می برد. مدام در دلش می گفت که خوش به حال آنها و خوش به حال آنها. از خود می پرسید که راز شادابی این ها در چیست؟ آیا این است که باید در خانواده ای فقیر به دنیا آمدیم و تمام اوقات به این فکر می کردیم که چطور کار کنیم که فردا کافرما ی ما از ما راضی باشد. بعد با خود اندیشید که راستی چرا من به او گفتم که برایم اتفاق خنده داری افتاده است. آیا درست نبود که تنها می گفتم اتفاق.

پس از خداحافظی با پیرمرد که بیش از بیست و شش سال راننده ی شخصی پدر اش بود، نگاهی به ویلای فرو رفته در تاریکی انداخت و به سمت ویلا به راه افتاد.

از پله های ویلا بالا رفت. در ورودی را باز کرد. داخل شد. برگشت و در را بست. واضح ترین چیزی که در اطراف اش دیده می شد، تاریکی بود. با دست اش چیزی را لمس و اعدادی را بیان کرد که سیستم های امنیتی دوباره فعال شدند.

به اطراف اش نگاه کرد. اطراف با استفاده از چند لامپ از تاریکی محض خارج شده بود. با قدم های کوچک و تا حدودی سریع به سمت پله ها رفت. هجده پله وجود داشت و او ناچار بود که بر روی هر هجده پله پا بگذارد. پله هایی که اگر لباس گشادی بر تن داشت، معمولاً آن ها را دو تا یکی و حتی سه تا یکی طی می کرد. هجده قدم. به بالای پله ها رسید. به آخرین پله. از آخرین پله تا مقابل در اتاق هفت قدم راه بود. در این فاصله پالتویش را درآورد. درآوردن پالتو صدا هایی تولید کرد. اما در همین زمان، در بین صدا ها، صدایی به گوش رسید.

تصمیم گرفت که یک ثانیه، ساکت بایستد و به خوبی گوش دهد. که اگر واقعاً صدایی وجود دارد آن را تحلیل کند. دست اش را بر دستگیره ی در قرار داده بود. همینطور بی حرکت مانده بود که پی برد که آیا باز هم صدایی به گوش اش می رسد، یا خیر؟ و رسید. دوباره همان

صدا های چند ثانیه ی قبل شنیده شد. اما اینبار منبع صدا نزدیک تر بود. بسیار نزدیک تر. امکان نداشت که صدا از درون حیاط باشد. حتی بعید بود که از داخل اتاق باشد. صدا از همین اطراف بود. از همین پایین. زیر پای خودش. درون آشپزخانه. شاید صدای افتادن ظرفی باشد که در قفسه ی کابینت سر خورده است. اما صدا اینطور نبود. صدا به صدای یک زیپ شلوار می مانست که به سرعت باز یا بسته می شد. البته بسیار قوی تر و بلند تر و خشن تر. به کنار نرده ها رفت. از آن بالا به هال نگاه کرد. و آنگاه به پذیرایی و تا حدودی هم به نشیمن. البته از آن بالا تا حدودی استخر کنار خانه که از در شیشه ای پشتی قابل دسترس بود نیز دیده می شد. اما در این زمان اهمیت نداشت. صدا، از داخل خانه بود.

به آرامی از پله ها پایین رفت. کم کم داشت در موقعی قرار می گرفت که بتواند به آشپزخانه هم دیدی داشته باشد. در بین راه به اشتباه احساس کرد که سایه هایی در حال حرکتند. این اشتباهات در حین احساس ترس، طبیعی به نظر می رسند. از آخرین پله که پایین آمد، همزمان با چرخاندن اش، پای چپ را از جا بلند کرد که برگردد که پس از آن قدمی به سوی آشپزخانه بردارد. در همین زمان چشمان اش در آن نور کم از سمت چپ به راست به بررسی آشپزخانه پرداخت. درست در لحظه ی پایین آمدن پای چپ بود که چشمان اش درشت شد. خشک اش زد. یک دست اش کماکان به نرده چسبیده بود و دستی دیگر مانند شاخه ی به زیر خم شده ی یک درخت خشکیده بی حرکت مانده بود. خیره! انگار صدایی در گلویش گیر کرده بود. در ابتدا به طور ناخودآگاه، جیغ و فریادی در درون اش در حال شکل گیری بود که چون هیچ گاه نمود پیدا نکرد، مشخص نشد که آن چیز جیغ بود یا فریاد کمک.

در همین لحظه پسر جوان بلند بالایی و البته خوش اندامی که لباس های پدر را به تن کرده بود رویش را برگرداند و تا دخترک را دید، تعادل اش را از دست داد و به سمت عقب پرت شد و با برخورد اش به در نیمه باز یخچال، در به شدت بسته شد. در دستان او کیک ها و کلوچه هایی به چشم می خورد. و جالب تر از همه، چشمان آن جوان بود که مانند چشمان آن دختر، درشت شده بودند. از چهره ی آن جوان هم می شد وحشت زدگی را به وضوح مشاهده کرد. و این می توانست موجب تعجب باشد. چنین جوانمردی و چنین میزانی از ترس، به هیچ وجه طبیعی به نظر نمی رسید.

این وحشت زدگی آن جوان مانند آفتابی بود که بر یخ ترس جولیا تابیده و آن را ذوب کرده باشد. جولیا، با دیدن ترس آن جوان، به میزان زیادی آرامش خود را بازیافت و توانست دست اش را از روی نرده بردارد و حالت راحت تری به خود بگیرد. البته این آرامش تنها تا زمانی ادامه پیدا کرد که جوان نتوانسته بود بر خود مسلط شود. اما تا اینکه آن جوان هم خودش را پیدا کرد و قدمی به سوی او برداشت، التماس هایی از دهان جولیا با لحنی عاجزانه و شاید حالا بتوانیم بگوییم زنانه جاری شد.

مرا رها کن. با من کاری نداشته باش. هر چه بخواهی به تو می دهم. تنها می کنم که به من صدمه ای نرسان. هر چه از پول بخواهی به تو می دهم و مرا تنها بگذار.

از نظر جولیا، آن دزد، جوانی بیکار و فقیر و بیچاره به نظر رسید که درست در آن لحظه که در ویلا را باز کرده بود و به سمت پیرمرد رفته بود، آن جوان وارد ویلا شد و به سرعت از فرط گرسنگی به سر یخچال رفته و حالا شاید بد نداند که دختر تنها و بی دفاعی را که در این نیمه شب پر از سکوت یافته است را اذیت کند

جولیا بی اختیار سه قدم به عقب نهاد و در اوج استیصال از گرفتن حتی یک تصمیم که شاید مفید باشد، بی اختیار بر روی زمین نشست. و ناگهان به گریه افتاد. حتماً تصور کرده بود که دیگر کارش تمام شده است. کارش ساخته است. یا زنده نخواهد ماند، یا حداقل امشب اولین هم آغوشی زندگی اش را به اجبار و به شکلی فاجعه آمیز تجربه خواهد کرد. به خاطر تاثیر آن قرص ها بیشتر در مغز او احتمال دوم شکل گرفته بود. البته این را هم می دانیم که هر چه ترس بیشتر شود، تاثیرات دارو کمتر می شود و بالعکس، یعنی به محض رفع شدن احساس ترس، دو خصوصیت بارز آن دارو ها یعنی احساس خواب و شهوت به سرعت باز خواهند گشت.

سر اش پایین بود و به آینده اش فکر می کرد. به سال ها بعد که امشب را به خاطر خواهد آورد. تا اینکه با اضطراب و احتیاط سرش را به آرامی بالا آورد. یک صحنه ی عجیب. جوانی را در روبرویش دیده بود که در آن طرف تر در مقابل اش نشسته است. درست در جلوی یخچال. روی همان سرامیک های سرد. و لبخند مهربانی هم بر لب دارد. جوان، انگار می خواست حرفی بزند. که خلاصه زد و با اولین آوایی که در هوا حرکت کردند، جولیا یک بار دیگر شکه شد و البته بهتر است بگوییم که متعجب شد و ابروان اش بالا رفت.

آن جوان گفته بود که نترس، من با تو کاری ندارم. من دوست تو هستم. باور کن. من با تو کاری ندارم. باور کردی؟

جولیا، نمی دانست که کار درست چه کاری است. البته هر کس دیگری هم بود نمی دانست. این جا که کار درست و غلط چندان معنا نمی دهد. ولی انگار از رفتار آن جوان و آن دو سه جمله ای که گفته بود و از همه مهم تر چهره ی مهربان و دوست داشتنی اش، چهره ای که به هیچ وجه به این امر شباهت نداشت که چهره ی یک دزد باشد، یا یک روانی فرار کرده از تیمارستان. و همچنین آن رفتار مظلومانه و آن حرف های شمرده و لبریز از صداقت و محبت آن جوان، می شود گفت که تا حدودی خنده های کوچک مشکوکی را هم بر لب های دختر جاری کرده بود. خنده های نمکینی که شاید بشود آن ها را خنده های مرموزانه ای خواند. تنها مقداری از "من با تو کاری ندارم" های پیاپی و "از من نترس" های مکرر اش رنجیده بود. اما هر چه باشد باید احتیاط کرد.

جولیا با خود فکر کرد که این جوان چطور می تواند به اینجا رسیده باشد. شاید دیوانه ای باشد که از تیمارستانی فرار کرده است. اما نمی تواند اینطور باشد. چون چنین جوان ناقص العقلی که نمی تواند چنین وقت شناس باشد که تا از خانه بیرون آمده ام در گوشه ای از حیاط وارد شود و به داخل خانه بیاید و منتظر من بماند. چرا به سر یخچال رفت. چرا از خودش صداهایی درآورد. چرا جایی پنهان نشد تا من به داخل اتاق بروم و سر فرصت بیاد و کارم را یکسره کند. شاید واقعاً دیوانه باشد. پس چطور توانسته این همه دقیق وارد خانه بشود. ولی آخرین احتمال این است که آمده است که با حيله ی محبت کردن سرم را گول بزند و علاوه بر تجاوزی که به من خواهد کرد، از لذت به اشتباه انداختن دیگری هم خود اش را بهره مند سازد. برای روشن شدن موضوع جولیا سوالی پرسید. که شما برای چه به اینجا آمدید و از من چه می خواهید.

فکر کرده بود که این جوان آمده است که از او پول بگیرد یا چیزی در این حدود. حتماً او می دانست که ثروت بی اندازه ای به این دختر رسیده است و می تواند به وسیله ی ترساندن اش پول زیادی به جیب بزند. اما از خود پرسید که این روش بدیع در تهدید کردن که به خانه ی صاحب مال بروی و او را تهدید کنی، واقعاً چه کار عجیبی است.

جوان در جواب پرسش اش که برای چه وارد خانه ی او شده، در حالی که به چشمان جولیا زل زده بود، پاسخ داد: می خواهم با شما حرف بزنم.

جولیا در بین دو احساس خوشحالی و ترس گیر افتاده بود. خوشحالی از اینکه در شبی تاریک و فرو رفته در احساس تنهایی جوانی خوش رو آمده است و او را از کلافگی در آورده و باعث سرگرمی اش شده و از او تقاضای هم صحبتی می کند و از طرفی نیز به خاطر حدس های چندش آوری که به ذهن می رسد می ترسید. و البته احساس متعجب بودن از اینکه چطور چنین چیزی ممکن است را باید بر احساس او اضافه کرد.

آمده ای اینجا که با من حرف بزنی؟ این ...

در همین زمان جولیا متوجه چیزی شد. احساس کرد که آن جوان لباس های پدر تازه مرحوم اش را بر تن کرده است. از جایش برخاست. آن جوان هم به سرعت به تقلید از او از جایش برخاست. جولیا قدمی برداشت و سپس از آن جوان تقاضا کرد که مقداری آن طرف تر برود که نور بیشتری بر صورت اش بتابد تا بهتر بتواند حدس خود را مورد آزمایش قرار دهد. بلی. آن کت و شلوار، برای پدر اش بود. کت و شلواری اتو کشیده و تمیز که اتفاقاً بسیار هم برای او اندازه بود.

هر طور فلسفه چینی می کرد، با عقل جور در نمی آمد. اینکه در این موقع شب جوانی آمده است و به سرعت لباس اش را در حین دزدی عوض کرده است؟ بعد اینچنین بی حرکت و بی درخواست و بدون هیچ گونه عملی که صاحب خانه را بهراساند نشسته است و تقاضا می کند که می خواهم با تو حرف بزنم. بی شک و به یقین او باید دیوانه باشد.

پرسید؛ لباس را از کجا گرفته ای؟

از اتاقی در بالای همین پله ها.

چرا؟

به خاطر خودتان.

به خاطر من؟ یعنی چه که به خاطر من؟

چون گفتم که اگر لخت بیایم ممکن است شما از من بترسید.

جولیا ناخودآگاه و بی اختیار خنده ای کرد که ناشی از تحیرش بود. باز از خودش پرسید که این دیگر چه جورش است و لحظه لحظه بر میزان اشتیاقش در مورد اینکه بداند موضوع از چه قرار است افزوده می شد. خلاصه اینکه آیا این جوان دیوانه است یا یک دزد فوق العاده زیرک و توانا در مردم آزاری! اما به چهره ی او که مردم آزاری نمی آید. اما به این امر هم اذعان داشت که در این دور و زمانه چهره چندان نمی تواند بیانگر درون واقعی اشخاص باشد.

دختر ادامه داد که الان شما می خواهید چه کار کنید.

هیچ. می خواهم امشب را اینجا بخوابم.

اینجا بخوابید. با کی؟

با کی؟ با هیچ کس. یعنی با شما. شاید در کنار شما. یعنی در اتاق شما. اگر هم شد در یک اتاق دیگر. خیلی فرق ندارد. تنها خواهش می کنم که اجازه دهید که امشب در این خانه بخوابم. تعجب. تنها ثمره ی این گفتگوها بود. آیا او یک فراری است که به اینجا آمده و لباسش را عوض کرده و گرسنه بوده است و کاملاً به طور اتفاقی از روی نرده های چوبی حیاط پریده و در وقتی مناسب وارد خانه شده. و این قدر مهربان و چشم پاک؟! اینجاست که می گویند که انسان شاخ در می آورد.

جولیا به موارد دیگری هم فکر کرد. که او شاید قرص یا دارویی خورده است. شاید مست باشد. و چیزهایی از این دست. که در هر صورت، این امر را برای او اثبات می کرد که آن جوان، یک انسان معمولی نیست. ولی هر چه باشد، انسان های نا هشیار، قابل پیش بینی تر اند و البته خطرشان نیز کمتر است. به این معنا که می شود به راحتی آنها را گول زد و خود را از خطری که ممکن است برای انسان تولید کنند دور ساخت.

جولیا با خود فکر کرد که بهتر است که به درخواست های او عمل کند. چرا که با آن هشیاری چند درصدی اش هنوز می توانست اینطور استنتاج کند که اگر آن فرد خطرناک باشد، برای پرهیز از هر گونه خطر احتمالی، بهتر است که به درخواست های دزد عمل کند. در نتیجه برای او اتاقی در نظر گرفت.

بفرمایید. دنبال من بیایید بالا. اتاق شما در بالا است.

جوان هم بدون تعارف در پشت سرش به راه افتاد.

جولیا از ترس به خود می لرزید. از راه رفتن و از دستان اش مشخص بود. چرا که یک آن تصور کرد که نکند که دخل اش را همین جا بیاورد. برگشت و یک بار دیگر به چهره ی آن جوان نگاه کرد. انگار که خیال اش تا حدود زیادی راحت شد. نه. به این چهره نمی آید که یک جانی آدم کش باشد. از آخرین پله بالا رفتند و و چند قدمی در راهرو راه رفتند و سرانجام ایستادند.

بفرمایید، این اتاق پدرم است. امشب می توانید اینجا بخواهید.

خیلی از شما متشکرم.

جولیا خود را عقب کشید که او رد شود. او که همینطور به چشمان جولیا نگاه می کرد، جلو آمد و وارد اتاق شد. آنگاه برگشت. ببخشید. ممکن است که در اتاق را قفل نکنید. شاید من بخواهم از این اتاق خارج شوم. شب به خیر.

جولیا در را بست و بلافاصله به سمت اتاق اش به راه افتاد. در بین راه که بود، دید که در اتاق پدرش باز شد و جوان پرسید؛ ببخشید. شما چقدر خوب هستید. یعنی چقدر با من خوب رفتار می کنید. شما واقعاً همانطور که فکر می کردم، مهربان هستید. راستی می توانم یک سوال بپرسم.

جولیا که همچنان در عالم تحیر بود، پاسخ داد. بله.

چقدر خوب شد که از من نترسیدید. شما چرا اینقدر عادی هستید؟

جولیا اندکی فکر کرد که در پاسخ این دیوانه ی مهربان چه پاسخی بدهد. دیگر میزان تحیر اش بر میزان ترس اش پیشی گرفته بود. پاسخ داد:

برای خودم هم سوال است. و خنده ی کوچکی.

جولیا با پاسخ اش انتظار داشت که لبخندی را بر لبان آن جوان ببیند. در حالی که چیزی شبیه نفهمیدن در چهره اش دید که انگار نتوانسته بود که حرف او را بفهمد.

جوان باز هم لبخندی مصنوعی زد و رفت به داخل اتاق اش و در را بست.

جولیا هم به سرعت وارد اتاق اش شد و در را قفل کرد و تلفن را برداشت که برای پلیس زنگ بزند. که بگوید که دیوانه ای وارد خانه ام شده. که البته مست است و یا قوه ی ادراک کمی دارد. او را در اتاق خواب پدرم گیر انداخته ام. البته در اش باز است ...

این جمله بندی ها را در ذهن اش تمام نکرده بود که صدای رد پای شنید. مثل اینکه آن جوان داشت از مقابل اتاق رد می شد که به سوی پله ها برود. شاید دارد فرار می کند. اما بهتر است که با حرف هایم جلوی اش را بگیرم و او را به طریقی نگاه دارم تا بتوانم با پلیس تماس بگیرم. و نگذارم که در این حالت ناهشیاری اش به کسی آسیب برساند.

جولیا در اتاق اش را باز کرد. جوان در یک قدمی بالاترین پله بود. صدا زد:

ببخشید. چرا دارید می روید بیرون؟

من؟ من که نمی خواهم بروم بیرون. علت این است که راست اش را بخواهید، هنوز من گرسنه ام است. اگر اجازه بدهید، باز هم می خواهم بروم از داخل آشپزخانه غذا پیدا کنم و بخورم. به قول خودتان که جبران می کنم. به شما قول می دهم که برای شما کار کنم و این لطف شما را که به من اجازه دادید که در اینجا بمانم را جبران کنم.

جولیا هر چه فکر می کرد، هر طور فیلم هایی را که دیده بود را به خاطر می آورد، که شاید طریقی پیدا کند که بتواند پیشینه ی این جوان را حدس بزند، نتوانست. تصمیم گرفت که پیش از تماس با پلیس، یک بار از این دیوانه ی مهربان و مست، چیزی بپرسد.

پرسید که شما اینجا چه کار می کنید.

جوان گفت که انتظار داشتم که این سوال را خیلی زودتر از من می پرسیدید. اما جواب اش طولانی است. حالا که شما این همه راحت با حضور من کنار آمدید، اجازه می خواهم که صبح که شد برای شما توضیح دهم. چون می دانم که دیگر وقت خواب تان فرا رسیده.

انگار که اینبار ترس بی جهت حمله ور شده بود.

قدمی عقب رفت و خود را در چهارچوبه ی در قرار داد که اگر جوان به سمت اش حمله ور شد، می توانست سریع به داخل اتاق باز گردد و در را سریع ببندد و دکمه ی قفل اش را بزند. دری که شکستن اش کار بسیار سختی نبود. مخصوصاً برای آن جوان که از حق نگذریم، ورزشکاری تنومند به نظر می رسید.

آن جوان به فکر فرو رفت. بعد از اندکی فهمید که کار این دختر به خاطر ترسی است که از من دارد. پس، از همان جا، شروع کرد به صحبت.

من می خواستم که صبح ظاهر شوم. یعنی صبح به اینجا بیایم. اما اینطور شد و شما با اینکه آن قرص ها را خوردید، اما خواب تان نبرد و شما امشب مرا دیدید.

جولیا، شما چند وقت است که یواشکی مرا می پایید؟ راستی، چگونه توانستید این دستگاه
ها را از کار بیاندازید. چرا هیچ کجا فیلم تان نیست. و همینطور صدایش ضعیف تر می شد.
نه. من جن ام. کاری هم ...

جولیا خواب اش برد. در همان کنار چارچوبه ی در نشست و خوابید و بعد خود به خود
دراز کشید. چه خواب عجیبی. انگار که داروی بیهوشی در خون اش تزریق کرده باشند. حتی
شاید نتوانست ادامه ی جمله ی آن جوان را بشنود. که کاری هم...، به شما ندارم.

صبح شد.

چشمان اش را باز کرد. دنبال گوشی اش گشت. لحاف اش را کنار زد. یک دست اش را بر روی زمین گذاشت و با بدن پیچ خورده، با دست دیگر تلفن همراه اش را از روی زمین برداشت. نمی توانست به یاد آورد که آن تلفن آنجا چه می کند. ساعت تلفن همراه را خواند. هشت و پانزده دقیقه.

چقدر بد. باز هم که نتوانستم به موقع بیدار شوم.

آن دختر همیشه عادت داشت که در ساعت شش و نیم بیدار شود. این هم جزو عاداتی بود که در طول روزگاران در او به یادگار مانده بود.

شاید دیشب هنگامی که داشت خوابم می برد تنبلی کردم که گوشی را سر ساعت شش و نیم کوک کنم. حتماً باز هم با خودم گفتم که هنگامی که احساس کردی که هشیاری ات دارد کم می شود، بروم و ساعت را کوک کنم و بعد برق اتاق را خاموش کنم و بعد بخوابم. اما باز هم، همان اتفاقی افتاد که دو هفته است دارد می افتد. هشیاری ام کمتر از آنی شد که پی ببرم که هشیاری ام کم شده است!

به یاد بعضی از چیزها افتاد. که به طور مثال در کنار در اتاق اش با جوانی مشغول صحبت شده است. و یا اینکه با پسری خوش رو در اتاق پدر اش ملاقات کرده است. و به فکر یخچال افتاد. خنده اش گرفت. عجب خواب عجیبی و عجب خواب غریبی. و البته باید گفت که چه با کیفیت نیز بود. ولی حیف شد. با اینکه سه تا قرص هم خورده بودم، ولی لذت عشق بازی با آن جوان خوش سیما و مهربان را نتوانستم بچشم. شاید هم چشیده باشم و اکنون به یاد ندارم. به حافظه اش رجوع کرد. خیر. خیر من دیشب با هیچ جوانی هیچ کاری نکردم. ولی ای کاش که امشب هم خواب او را ببینم و البته دیگر اشتباه دیشب را تکرار نکنم. و اما چاره اش را می دانم. دکتر گفته بود که اگر می خواهی اینطور شود، در چند دقیقه قبل از خواب، به چیزی که دوست داری در مورد اش خواب ببینی، فکر کن.

از رختخواب بیرون آمد.

پتو؟! این پتو اینجا چه کار می کند. نکند که من در خواب کار هایی انجام می دهم. مثلاً شاید راه رفته باشم و برای خودم پتو آورده باشم. نه. امکان ندارد. دکتر نگفته بود که این دارو چنین عوارضی دارد. خیر. من در شب راه نمی روم. بلکه بیشتر احتمال می دهم که دیشب در هشیاری این پتو را آورده باشم و الآن آن را فراموش کرده ام. خوشبختانه با اینکه هشیاری ام کم شده بود، ولی مثل اینکه دست به کار خطرناکی نردم.

اوه. باید سریع تر آماده شوم. باید سر ساعت ده به کلاس موسیقی ام برسم. بی شک بچه هایم منتظر اند.

باز هم از توصیه های دکتر اش. با اینکه به پول نیازی ندارم، ولی برای بدست آوردن احساس خوب، برو و به دیگران موسیقی یاد بده. تو هوش ات بسیار است و می دانم که از کودکی انواع موسیقی را فرا گرفته ای. برو و با دیگران باش. اینکه دیگران از تو چیز هایی یاد بگیرند بسیار ارزشمند است و بسیار شادی آفرین. و از همه مهم تر، با هم بودن است که انسان را از غم رهایی می بخشد. این هم صحبتی ها است که باعث می شود انسان آرام خود را فراموش کند و به آینده بیاندیشد.

امروز دیگر نباید دیر می کرد. خیلی بد می شد. سه بار بود که هر بار نمی توانست سر وقت به کلاس برسد. مثلاً همین سه روز قبل، نیم ساعت دیگر کرد و نیم ساعت دیر کردن از چنین دختر وقت شناسی انسان را و سوسه می کند که به دنبال علت اش بگردد. دختری که، تا کنون برای کودکان و نوجوانان کلاس های آموزشی فراوانی تشکیل داده بود که اکثراً مجانی بود. ولی اخیراً آن کلاس ها را رها کرده بود و تنها در این جلسات حضور پیدا می کرد. هنرجویانش در اصل شانزده نفر از همکلاسان و یا بهتر بگوییم، هم دوره هایش بودند که البته چند تایی شان نیز در موسیقی دستی هم داشتند و البته به هیچ وجه به پای او نمی رسیدند و همگی آنها هم دانشجوی همان دانشگاه مریلند بودند.

دست و صورت اش را شست.

در حین بازگشتن به اتاق خواب اش، کنار چهارچوب در، برایش اندکی سوال برانگیز به نظر رسید. یک احساس مرموز. انگار که داشت یک چیز های بسیار نامعلومی به یادش می آمد.

لباس داخل خانه اش را پوشید که عبارت اند از یک پیراهن نسبتاً بزرگ و یک شلوار گشاد. به نظر بسیاری از ما انسان ها این ها برای داخل خانه کافی است. در اینجا کسی نیست که

انسان را نگاه کند. پس دیگر چه جای اینکه انسان به خودش سختی بدهد و پوشش تنگ بپوشد که بتواند تحریک کننده و مهیج به نظر برسد. البته آن دختر به میزانی از نعمت زیبایی بهره مند بود که هر لباسی هم که می پوشید، چندان از دلربایی اش نمی کاست.

در ابتدا می خواست که از پله ها پایین برود و سپس وارد آشپزخانه شود. اما در بین راه متوجه اشعه های آفتابی شد که از ایوان پشت ویلا می خواستند به داخل بیایند، ولی پرده های چسبیده به در این اجازه را به آنها نمی دادند که به مطلوب شان برسند. تصمیم گرفت که برود و پرده ها را کنار بزند که نور داخل ساختمان بیشتر شود و بعد به فکر صبحانه بیافتد. به سمت ایوان پشتی رفت. یک لبه ی پرده را گرفت و کنار زد.

در وسط ایوان، جوانی در کنار میز غذا خوری کوچکی نشسته بود و در این صبح لطیف با آرامشی هر چه تمام تر، مشغول خوردن صبحانه بود. آن جوان، به محض کنار رفتن سریع پرده ها، به آسانی متوجه شد. متوجه ی دختری که از دیدن اش سخت ترسیده است.

پرده ها رها شدند و دختر شروع به دویدن کرد.

جوان صندلی اش را عقب کشید و در عقب اش دوید.

اگر کسی در اطراف ویلا، حتی از فاصله ی دور نیز، گوش اش را تیز می کرد، بی شک متوجه صدای چند جیغ بلند می شد. تا اینکه صدا قطع شد. جوان در پایین پله ها دخترک را به چنگ آورده بود. یعنی متوقف کرده بود. از این نوع بیان دیگر نمی توان مهربانانه تر گفت، چرا که از واقعیت دور می شویم. مثلاً نمی توان گفت که از دختر خواهش کرد که مقداری آرام باشد. جوان، دست اش را بر دهان دخترک گزارده بود که او دیگر نتواند جیغ بزند.

چهره دخترک شده بود مثل گچ. رنگ پریده. چنین حالتی در طول زندگی چندین و چند ساله ی انسان ها شاید کمتر از چهار یا پنج بار اتفاق بیافتد. چشمان اش درشت شده بود و چهره ای که انگار هر آن انتظار می کشد که از سوی جوانی جسور آلتی تیز در بدن اش فرو رود.

بعد از اینکه آنها به پایین پله ها رسیده بودند و بعد از اینکه دستان آن جوان تیزرو به شانیه های نحیف آن دخترک رسیده بود، آن دختر مقاومت را بیهوده دید و از روی ضعف و شاید بی اختیار دراز کشید و می خواست جیغ زدن را رها کند. که با من کاری نداشته باش. در ابتدا سر اش بر روی یک دست جوان تکیه داشت و دهان اش نیز با دست دیگر جوان بسته شده بود. تا اینکه دختر پی برد که دیگر جیغ زدن هیچ فایده ای ندارد. تصمیم گرفت که همچنان اندکی در

آغوش آن جوان بیاساید و به این فکر کند که در آن لحظات بهتر است پیرامون چه چیز هایی فکر کند!

ما که همدیگر را دیشب دیده بودیم. و شما دیشب نترسیدید. چگونه است که اکنون اینگونه رفتار می کنید؟

شما که هستید؟ من شما را نمی شناسم.

من! دیشب. یخچال. شما کنار چهارچوب در خواب تان برده بود. یاد تان آمد؟

جولیا در فکر فرو رفت. آیا من هنوز دارم خواب می بینم. بعید می دانم. و بهتر است که قبل از پیدا کردن جواب سوال ام، از چنگ این هیولای عجیب رها شوم. به نظر می رسد که چندان در اذیت کردن من عجله نداشته باشد.

اگر می شود مرا رها کنید، قول می دهم که ساکت باشم و هر چه شما بگویید انجام بدهم.

باشد. حتماً. و به دختر کمک کرد و حتی می خواست که در مرتب کردن لباس هایش به او کمک کند که دختر یک قدم به عقب رفت و نگذاشت.

چشمان دخترک به سرعت چرخی زد و لحظه ای به در خروجی ویلا نگاه کرد و از روی آن در گذشت.

جوان گفت. آیا شما می خواهید فرار کنید؟ از من نترسید. من که گفتم، من آزار ندارم. صبحانه هم درست کرده ام. حتی چند دقیقه قبل، دیدم که دارید بیدار می شوید، برای شما هم قهوه ریختم. اگر بیشتر اینجا بمانیم ممکن است سرد بشود. خواهش می کنم که بفرمایید بالا. بیشتر برای شما توضیح می دهم. و بعد اگر از من ناراضی بودید، به سرعت اینجا را ترک می کنم. حتی اگر همین الان هم از من بخواهید که بروم، امر شما را انجام خواهم داد.

عجیب است. واقعاً عجیب است.

جولیا، یک درخواست کرد.

می شود به شما دست بزنم، این کار باعث می شود که جواب یک سوال خیلی مهم ام را بگیرم.

بله. بفرمایید. من می دانم، اگر فکر می کنید که دارید خواب می بینید، اشتباه می کنید.

شما از کجا می دانید که من می خواهم بفهمم ام که دارم خواب می بینم یا نه؟

به خاطر اینکه قبلاً هم در جاهایی دیدم که شما انسان ها وقتی می خواهید بفهمید که خواب هستید یا نه، اجسام اطراف تان را لمس می کنید. اما با اطلاعات محدودی که دارم، حدس می زنم که این روش تان، روش چندان منطقی ای نباشد.

جولیا، بدون اینکه تمایل داشته باشد که حدس بزند که به چه دنیایی وارد شده است، تصمیم گرفت که فکر فرار را که نشدنی به نظر می رسید کنار بگذارد و به درخواست آن جوان پاسخ مثبت دهد و از پله ها بالا رود. که شاید فرصتی شود که پرسد که او کیست و از کجا آمده و جریان از چه قرار است؟

بر سر ایوان در کنار هم نشستند. در ابتدا حرکات شان به این می مانست که دارند دوئل می کنند. چون فرار کردن از دام یک صیاد یک نوع اهانت به صیاد است، چه آن صیاد یک سگ هار باشد و چه یک انسان جانی و این باعث می شود که صیاد شروع به گاز گرفتن یا شلیک گلوله کند. البته اینها بیشتر فکر دخترک بود. مدام فکر می کرد که اگر من به سرعت به عقب بیایم و میز را مانند فیلم ها به سوی او هل بدهم و فرار کنم، آیا می تواند مرا بگیرد؟ دخترک هر کاری که می کرد، هر طور هم که سریع می دوید، بعید بود که بتواند از دست این جوان دیوانه فرار کند. پس، به اجبار، بر آن شد که از در سازش درآید.

شما که هستید؟ و اینجا چه می کنید و با من چه کار دارید؟

قهوه ی خوش مزه ای است. مخصوصاً در این هوا و در این ایوان و با این منظره بسیار زیبا می چسبد. مگر غیر از این است؟

درست می فرمایید. ولی شما جواب مرا ندادید. من می خواهم بدانم که اینجا چه خبر است. شما اینجا چه کار می کنید. و با لحنی آکنده از اضطراب و خنده، احساس می کنم که شما مهربان ترین دزد روی زمین اید. این از حرکات تان مشخص است. و حدس های دیگری هم می توانم بزنم. که مثلاً دوستان ام شما را فرستاده اند و می خواهند با این شوخی کثیف روحیات مرا عوض کنند. حتماً دارند از اینجا فیلم هم می گیرند. قبلاً شنیده ام که گروه هایی هم هستند که کار های فاسد مشابه این انجام می دهند و اخاذی می کنند. از آن فیلم گرفتن با دوربین های کوچک که مانند مگس پرواز می کنند و تهیه ی عکس های افتضاح و در خلوت و ترفند ها و بازی های دیگری که دیگر نخ نما شده است. به اطراف اش و بیشتر به لابه لای درختان داخل حیاط نگاه کرد و بعد به چهره ی جوان. نشانه های تعجب و بی خبری به وضوح در چهره اش

مشخص بود. شاید اشتباه حدس زده باشم. بعید می دانم کسانی خواسته باشند با من چنین کاری بکنند. انسان های فاسد که با من کاری ندارند. اما از همه محتمل تر همان حدس اول ام است. باز دارم خواب می بینم و شما مرد خیالات قبل از خواب ام هستید. این ها همه اثرات دارو هایی است که من مصرف کرد ام. اصلاً شما می دانید من چه می گویم. اصلاً شما می دانید من که هستم؟

می دانم کدام دارو ها را می گوید. اما شما اشتباه می کنید. شما کاملاً هم بیدار هستید. و در دنیای واقعی خودتان هستید. آن چیزی که مجازی بود و البته الآن واقعی است، من هستم. من. شما که مرا لمس کردید. الآن بیش از هشت ساعت است که من لمس می شوم، و دیگر نمی توانم به حالت نامرئی دربیایم. چطوری بگویم که من که هستم. من فکر می کنم که یک جن ام که نمی دانم به چه علت، بعد از اینکه به شکل انسان درآمدم، دیگر نمی توانم به حالت قبلی ام بازگردم.

عجب! خواهش می کنم که از این حرف ها نزنید. هم من می دانم و هم خودتان که این حرف ها بسیار بچگانه است. بروید و یک فلسفه بافی های دیگر دست و پا کنید. نمی دانم. شاید بهتر باشد که بروید سر اصل مطلب. بگوئید که هدف تان چیست؟ یا اگر کسی شما را فرستاده، بگوئید که او کیست و از من چه می خواهد؟ راستی، از هر کجا آمدید و هر که شما را فرستاده، لطف کنید و اینقدر مستقیم به چشمان من خیره نشوید. رفتار شما چقدر عجیب است. شما مرا می ترسانید.

مرا ببخشید. می خواهید برایتان توضیح بدهم. من دیدم که همه ی جا های دنیا نگاه کردن به جاهای دیگر بدن زن را بد می دانند، مخصوصاً در اوایل آشنایی، با خودم گفتم که عادت کنم که حالا که توانایی ام در برگشتن به حالت نامرئی از دست رفته، هرگاه با زنی مواجه شدم، تنها به چشمان اش نگاه کنم. که ناراحت اش نکرده باشم. ولی تا این لحظه فکر نمی کردم که نگاه زیادی تنها به چشم، باعث ترس زنی بشود. باشد. از این به بعد سعی می کنم که وقتی دارم صحبت می کنم، به جا های مختلف نگاه کنم.

مدت بسیار کمی گذشت.

حالا چرا به اینجای من نگاه می کنید. مجبور نیستید که حتماً به من نگاه کنید. به آنجا نگاه کنید. به آن درختان. یا مثلاً به آن استخر. و یا به آن شکوفه های نشکفته. شکوفه هایی که به زودی خواهند شکفت و این حیاط را بسیار زیبا و رنگارنگ و قشنگ خواهند ساخت.

ببخشید. می توانم چیزی بگویم. به نظرم، شما دختر فوق العاده و فهمیده ای هستید. من مدت ها به دنبال کسی بودم که هنگامی که بر او ظاهر شدم، خیلی کم بترسد و سریع مرا بپذیرد. و چه خوش شانس بودم که در این خانه ظاهر شدم. من هیچ وقت فکر نمی کردم که با کسی مثل شما ملاقات کنم. من دیشب ادامه ی نوشته های شما را خواندم. منظورم همان داستان در حال اتمام شماست. و با عرض شرمندگی، حتی یادداشت های شما را بدون اجازه ی شما خواندم. به همین خاطر من از طرز تفکر شما به خوبی مطلع ام. و فکر می کردم که علت راحت قبول کردن من در دیشب، همین نوع طرز فکر های شما بود. و البته الآن می دانم که علت اصلی فرار نکردن شما در دیشب، تاثیر همان دارو هایی بود که مصرف کردید. اما از چهره ی شما می خوانم که از این کار من خوشتان نیامد. مرا ببخشید. دیگر قول می دهم که متن یادداشت های هیچ انسانی را دزدکی نخوانم.

جولیا مدام به اطراف اش می نگرست. طوری که به نظر می رسید به دنبال سندی می گردد که برای عقل اش اثبات کند که دارد خواب می بیند. تعجب می کنم. واقعاً که چه قرص های موثری است. ولی چرا اینقدر این خواب من شفاف است. این خواب من دقیقاً نمود تمامی تخیلات ذهنی ام است. دلم نمی خواهد که این خواب هیچ گاه تمام شود. این همان دنیایی است که من می خواستم. این همان چیزی است که همیشه آرزویش را داشتم. یک جوانی ناگهان بر من وارد شود و به من بگوید که من موجودی هستم فضایی. و ما مخفیانه با هم باشیم. و او همیشه در زندگی به من کمک کند. این خواب چقدر به داستان ام شبیه است. و البته می توانم درک کنم که این طبیعی است.

باز در چهره ی شما می خوانم که شما هنوز باور نکردید که دیگر خواب نمی بینید. یک بار دیگر به این اطراف نگاه کنید. شما مگر اینجا ها را خوب نمی شناسید. این خانه ی خودتان است. تمنا دارم که هر چه زودتر باور کنید که دارید خواب می بینید. اوه، ببخشید. هر چه زودتر باور کنید که دارید خواب نمی بینید.

شاید بهتر باشد که مثل نوشته های خودتان، مرا آدم فضایی بخوانید. شاید باعث شود که زودتر قبول ام کنید که من واقعی هستیم و اکنون داریم با هم حرف می زنیم. راستی، خیلی ببخشید، خیلی دلم می خواهد بدانم که چرا شما به موجودات غریبه ای مثل من، می گوید آدم فضایی؟

جولیا یک بار دیگر به اطراف اش نگاه کرد. به گچ کاری های ظریف حاشیه ی ورودی ایوان. به ستون های رومی که او را به یاد محوطه ی کالج پارک و کلیسای کوچک مرکزی آن می انداخت. جای تعجب بود. همه چیز واقعی به نظر می رسید. یک بار دیگر به آرامی نگاه اش را به چهره ی آن جوان انداخت و همینطور چند ثانیه گذشت و همچنان که چشمان اش ناخودآگاه درشت تر می شد، ذره ذره بر ترس اش افزوده شد تا اینکه در یک حدی باقی ماند و بیشتر نشد. انگار که داشت شفاف و شفات تر می دید. البته نه اینکه چشم اش بهتر و شفاف تر بیند. خیر. چشم او، از ابتدا همه چیز را شفاف می دید. اما کنار رفتن غبار شک و تردید، چیزی است فراتر از تصاویری که چشم تن می بیند.

من کاملاً متعجب ام. خواهش می کنم که واقعاً به من بگو که اینجا چه خبر است؟ و خواهش می کنم که راست بگوید. تمنا می کنم. شما به من چه خورانده اید. شما با من چه کار کرده اید؟

آه. مرا خسته کردید. شما عجب آدم عجیبی هستید. اکنون من چند بار است که احساس می کنم که شما همه چیز را درک کرده اید و با شرایط و وجود من سازگار شدید. ولی مدام برمی گردید و می گوید که نمی دانم که اینجا چه خبر است. واقعاً اگر دوست ندارید که اینجا باشم، تعارف نکنید، و به من بگوید. خواهم رفت.

جولیا متوجه شد که در هر جایی هم که هست، چه عالم حقیقی باشد و چه عالم رویا، آن جوان دارد از دست او ناراحت می شود و این بد است. در نتیجه شروع کرد به سر و سامان دادن اوضاع.

خیر. از دست من ناراحت نشوید. شما که می گوید یادداشت ها و نوشته های مرا که خواندید و می دانید چه میزان به بودن کسانی مثل شما علاقمند ام. طور دیگر بگویم. بگذارید حدس بزنم. و شما هم دیگر لازم نیست که اعصاب تان را خرد کنید. شما یک جن هستید که وارد خانه ی من شدید. و شاید اکنون دیگر جن نباشید. حداقل در ظاهر که اینطور است. و شما

هم مثل ما آدم ها می خواهید بدانید که کجا هستید و چه باید بکنید. من همه ی اینها را در داستانی که نوشته ام و هنوز تمام نشده است، نوشته ام. شما هم که فرمودید که دیشب آن نوشته ها را خواندید. حالا نمی دانم کجا ها را بیشتر خواندید. البته اگر بگویید که در آن متن چه نوشته بیشتر می توانم مطمئن شوم که شما یک جن هستید و نه یک دزد. یا حداقل یک دزد عجیب هستید که نصف شب می آید و نوشته های یک انسان تنها را می خواند و صبح که می شود، قهوه درست می کند. حال شما بگویید که در آن نوشته ها چه چیز هایی اش را خواندید؟

بلی. این می تواند دلیل روشنی باشد که من یادداشت های شما را خواندم. من بیش از هفتاد درصد نوشته های شما را خواندم. خلاصه ی قسمتی که دیشب خواندم یا شاید مرور کردم این است که شما نوشته بودید که یک موجود فضایی می آید و می خواهد از یک انسان سوال کند که این دنیا چگونه است؟ آیا درست نمی گویم؟

درست می گوید. انگار که حق با شماست. راستی، شما که نوشته های مرا که خواندید و می گوید که جواب بسیاری از سوال های تان را یافتید، پس چرا می گوید که یک جن هستید. در حالی که من موجودات ناشناسی که ناگهان سر از زمین در می آورند را موجودات فضایی گم شده و بی اطلاع نامیده ام. نکند که شما از گذشته ی خود خبر دارید؟

نه. ولی قبل از اینکه به انسان تبدیل شوم به سرعت و به راحتی می توانستم در تمام زمین سیر کنم. در جایی دیدم که برخی از انسان ها به موجودات غریبی مثل من، می گویند جن، و آدم فضایی نمی گویند. و در جواب سوال دوم شما اینکه خیر، من از گذشته ی خودم تقریباً هیچ اطلاعی ندارم.

آه. پس شما هم اینجا گم شده اید و از من می خواهید در مورد گذشته ی شما به شما خبر دهم. قبول است. این کار را برایتان انجام خواهم داد.

لطف می کنید. تقاضای من هم دقیقاً همین است که می فرمایید. من می خواهم اگر امکان دارد از گذشته ی خودم مطلع شوم. و از حرف های شما احساس می کنم که شما همه چیز را راجع به خودتان می دانید. آیا درست می گویم. آیا شما می دانید که از کجا آمده اید. آیا خود شما انسان ها می دانید که مثلاً سیصد سال قبل کجا بوده اید. خیر. نمی دانید. تنها فکر می کنم که برای شما خیلی چیز ها عادی شده و دیگر در مورد چنین چیزهایی سوال نمی پرسید. اما

خوب است که بدانید که برای من خیلی چیزها، هنوز عادی نشده. به زبان دیگر، من می توانم خیلی بدرد داستان تان بخورم!

جولیا به ساعت اش نگاه کرد. و گفت، نمی دانم که چرا اینقدر زود به وجود شما یقین کرده ام. شاید به این خاطر که اکنون دو سال است که در ذهنیات ام و تخیلات ام دارم با موجودی خیالی و فضایی صحبت می کنم و این شده که شما را به راحتی پذیرفتم و البته هنوز هم احساس می کنم که باید زمان بگذرد که بیشتر به واقعی بودن شما باور پیدا کنم. واقعاً بپذیرم که این ها خواب نیست و شما وجود خارجی دارید. ولی باز هم انسان خواه ناخواه به شک می افتد. اینکه شما میان این همه آدم به سراغ من بیایید. قبول کنید که باور کردن اش سخت است. و پیشنهاد داد که اگر می خواهید، برویم و همینطور که صحبت می کنیم در حیاط قدم بزنیم. یا از کنار آن حاشیه ی اسختر منتهی به ایوان راه برویم. که البته از جای شان بلند نشدند و در همان روی صندلی روی ایوان بالایی به حرف زدن شان ادامه دادند.

و در جواب آن سوال که چرا؟ باور کردن اش خیلی هم سخت نیست که من به سراغ شما آمده باشم. من اکنون برای شما توضیح می دهم. من دیدم که روز به روز که به شکل انسان در می آیم، برگشتن ام به حالت اولیه ام، برایم سخت تر و دردناک تر می شود. پس، تصمیم گرفتم که کسی را پیدا کنم که خوب باشد و به من غذا بدهد. و به من پناه بدهد. به همین خاطر جستجو کردم که بینم که در بین انسان ها چه کسی بهتر است؟ که اتفاقاً شما را یافتم. انسانی از جنس مخالف. دختری که در یکی از بزرگ ترین دانشگاه های دنیا مشغول تحصیل است. آن هم در رشته ای که می تواند با خواسته من بی ارتباط نباشد. فکر کنم کارشناسی ارشد جامعه شناسی. از دیشب مراغب تان بودم. دیدم که نوشته های تان هم چنین موضوعی دارد. شما می خواهید با موجود غریبی مثل من حرف بزنید و زمین و آنچه بر آن می گذرد و انسان ها و معیار های زندگی را برای او توضیح دهید. به نظر من این طبیعی است که بهتر بینم که در نزد شما بمانم. ای کاش که دیشب آن قرص ها را نمی خوردید و دیگر این شک و شبهه برای شما پیش نمی آمد.

جولیا: در هر صورت، فکر می کنم که اگر به بیرون از این خانه بروم، خیلی چیزها بیشتر برایم روشن شود. راستی، شما گفتید که چند مدت است که اینجایید.

منظور شما این است که چند مدت است که به زمین آمدم. و در واقع خودم را در اینجا یافتم. از نظر حساب زمان شما، فکر کنم که ده روز است. شاید هم کم تر. و شاید هم خیلی بیشتر. شاید چند سال باشد. من خوب نمی دانم. ولی شما یک سوال خیلی مهم را از من پرسیدید. جالب است که بگویم که من در این مدت چندین زبان دنیا را فرا گرفته ام. و همچنین علم ریاضی را تا حدی که فکر می کنم در نگاه شما حد بالایی است را طی چند ساعت یاد گرفته ام. و علم فیزیک را. و حتی علم مغز و اعصاب را. البته کار خیلی سختی نبود که بخواهم بر شما فخر بفروشم و بگویم که هیچ نشده از شما بیشتر می دانم. شاید من خیلی چیزها را خوانده باشم، و از همه دقیق تر، یادداشت های شما را، اما هنوز خیلی چیزها را نمی توانم درک کنم. و از شما می خواهم که تا مدتی که اینجا هستم، جواب این سوال هایم را برایم توضیح دهید. خیلی دوست دارم بدانم که شما چگونه اید. و از آن بیشتر دوست دارم که پی ببرم که خودم چگونه ام. امیدوارم که خیلی چیزها را از شما یاد بگیرم.

جولیا، شخصیتی داشت که خیلی برای وفق دادن خودش با ماجراها سخت گیر نبود. برای او خواب و بیداری چندان اهمیت نداشت. عقیده ای غالب اش این بود که می گفت که او دارد با من حرف می زند و من هم حرف او را می شنوم و حرف او برایم مفهوم است. پس باید با او معاشرت کنم. چه عالم خواب باشد و چه عالم بیداری. او می دانست که اگر به بیرون رود، بیشتر می تواند دریابد که خواب است یا خیر. ولی در هر حال تمایل داشت که اگر این ها همه خواب است، چندان ریسک نکند و تا جایی که می تواند، با دست خودش خودش را از خوابی که همیشه دل اش می خواست بیدار نکند.

جولیا پرسید که شما از کجا می دانید که باید به جایی برگردید.

نه. من از جایی نمی دانم. تنها احساس می کنم. احساسی که شاید مانند شما ناگهان غیب شوم. و چون در این دنیا ای شما همه چیز می آیند و می روند، گفتم شاید من هم به نوعی مانند شما باشم و از همه مهم تر، در فیلم های شما، مثلاً فیلم موجودات فضایی "E.T."، اسپیلبرگ^۱، حتماً دیده اید، این آدم فضایی ها هستند که بر می گردند. واگر نه، هیچ علت دیگری ندارد. البته

۱- فیلمی به کارگردانی استیون اسپیلبرگ در مورد فرود آمدن موجودات بیگانه ی فضایی بر سطح زمین.

دلم نمی خواهد هم که برگردم. چه خوشحالم که پس از مدت ها گشتن و درست در لحظاتی که دیگر زمان تبدیل شدن ام به جنس ماده و جسم شما را پیدا کردم. راستی، دیرتان نشود. فکر می کنم که دیگر باید به جایی بروید. شما از کجا می دانید. نکند که می توانید فکر مرا بخوانید. خیر. من چنین توانایی ای ندارم. شما در خواب، در دم دم های بیدار شدن تان، چیز هایی می گفتید. نگران بودید که مبادا چیزی دیر بشود. فقط همین. از جایشان بلند شدند.

جوان سریع تر حرکت کرد و در را باز کرد. و جولیا مانند تازه عروسان با عشوه و خرامیدنی خاص وارد ویلا شد و چیزی به خاطر اش آمد و پرسید که شما بودید که دیشب بر سر من پتو گذاشتید؟ بله. احساس کردم که سرد تان می شود.

خیلی ممنون.

دو پله ی دیگر مانده بود که پله ها تمام شود.

راستی اسم شما چیست.

اسم من... ، من اسم ندارم. ولی اسم شما رامی دانم. همانطور که در داستان تان نوشته اید.

"پسران آدم!"

مثل اینکه نوشته های مرا خیلی هم با دقت نخوانده اید. یا شاید خوانده اید، ولی درک نکرده اید. حق هم با شماست. می توانم درک کنم که درک کردن آن نوشته ها برای بار اول برای چون شمایی سخت است. شما بهتر است که مرا همان جولیا صدا کنید. و حالا بیاییم و برای شما اسمی تعیین کنیم. نظر خودتان چیست. از چه اسمی خوشتان می آید.

نمی دانم. آیا می شود شما برایم اسمی انتخاب کنید.

واقعاً می خواهید من اسم بر روی شما بگذارم.

بله. حتی با کمال میل.

ویکتور چه طور است؟ فکر می کنم که اسم خوبی باشد.

مگر چه بدی دارد. خیلی هم عالی است.

از این به بعد اسم تو باشد ویکتور جوان. نمی دانم چرا از این اسم خوشم می آید.

باشد. هر طور شما مایلید. هر طور که باعث شادابی شما شود.
خوب است، بیش از این شرمنده ام نکن...!

چند دقیقه مانده بود به نه.

جوان در آشپزخانه مشغول شست و شو بود و ظرف و ظروف صبحانه را جمع و جور می کرد. در همین زمان جولیا نیز به داخل اتاق اش رفته بود و مشغول پوشیدن لباس های بیرون اش بود. لباس های بیرون اش را هم پوشید و آماده ی رفتن شد. از پله ها پایین آمد. جوان را دید که هنوز در آشپزخانه مشغول است و البته چیزی به اتمام کار اش نمانده بود. تشکر کرد.

لطف کردید که این ها را شستید. با این کار بسیار شرمنده ام کردید. کاری که نکردم. این وظیفه ام بود. همه اش دو تا لیوان و چند تا قاشق و چنگال. دیدید که چقدر هم زود تمام شد. در هر صورت که واقعاً ممنون ام.

خواهش می کنم. این ها وظیفه ام بود. با این همه زحماتی که برای شما ایجاد کردم، با این دفعاتی که شما را ترساندم، تا مدت ها باید سعی کنم که به نحوی این اشتباهات ام را جبران کنم. جوان چند ثانیه ای سکوت کرد و البته طوری حرف اش را تمام کرده بود که مشخص بود که باز هم حرف دارد و می خواهد چیز های دیگری هم بگوید. به همین خاطر جولیا نتوانست شروع به صحبت کند تا اینکه جوان ادامه ی صحبت اش را بعد از یک نفس عمیق و به پایین انداختن سر اش آغاز کرد.

در این مدت که شما در بالا بودید من مقداری فکر کردم. حالا اجازه می خواهم که چیزی بگویم. مقداری حرف در درون ام مانده است. اجازه می خواهم که حرف ام را بزنم؟ جولیا هنم علاقمند بود که بداند که آن جوان چه چیزی می خواهد بگوید. در نتیجه گفت که خواهش می کنم، حرف تان را بفرمایید، سراپا گوشم. جوان با اندکی دستپاچگی شروع به صحبت کرد.

شما خیلی جوان بامزه ای هستید. یا چطور بگویم. شما خیلی عالی هستید. همانطور که حتماً می دانید ولی به رویم نیاورده اید، بنده نمی توانم از کلمات خوب استفاده کنم و البته هنوز

معنای تعدادی از کلمات را هم نمی دانم. ولی ای کاش که منظورم را دریافته باشید. امید دارم که حداقل از ظاهر پی برده باشید که چقدر از بودن با شما خوشحال ام. به نظر من شما خیلی جوان خوش با هم بودنی هستید. یعنی انسان خوب مثل شما بسیار کم پیدا می شود.

جوان طوری این حرف ها را بر زبان می آورد که انگار این دو لیلی و مجنونی بوده اند که سال ها همدیگر را می خواستند و اکنون قرار است که به اجبار سی سالی از هم دور شوند و در این لحظه دارند از همدیگر خداحافظی می کنند.

جولیا با دقت به حرف های آن جوان گوش داد و در انتها با خنده گفت که ممنونم.

سپس به جوان چندین سفارش کرد. از این سفارش های معمولی زندگی انسان ها که البته آنقدر برای ما بی اهمیت و واضح است که اشاره کردن به آن بی مورد است. که مثلاً ما عادت نداریم که علاقه مان را به این سرعت و به این شفافی به همدیگر بگوییم. و از این قبیل سفارش ها که باعث می شد که هم جوان بیشتر با آداب و رسوم انسان ها آشنا شود و هم جولیا بداند که آن جوان تا چه مقدار تازه وارد است. در زمانی که جولیا صحبت می کرد، جوان بسیار متواضعانه به آنگاه گوش می داد. از حرکات جوان هم مشخص بود که حتماً به آنها نیز عمل خواهد کرد. دلیل، تکان دادن های پیاپی سر اش بود که در انتهای هم جمله ای، مرتب تکرار می شد. و بعد از چند دقیقه خداحافظی کردند و جولیا دیگر آماده ی رفتن شده بود. از در ویلا خارج شد. وارد حیاط که شد، به سمت ماشین اش رفت که خودش روشن شده بود و آن را از پارکینگ بیرون برد و بعد از نشستن صاحب اش در درون آن حرکت کرد و راهی شدند.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود، شاید کمتر از سه دقیقه که دوباره دختر به خانه برگشت و دوباره ماشین در پارکینگ پارک شد. با شتاب و با ذوق و با شوق که دوستی در خانه در انتظار اش است، وارد ویلا شد. دو قدم وارد حال شد. به اطراف اش نگریست. چند ثانیه ای به این کار پرداخت. خانه را خالی یافت. یک بار دیگر، اما اینبار با دقت بیشتری به اینسوی و آن سو نگاه هایی انداخت. به بالای پله ها خیره شد. به ورودی نشیمن مجلل و بزرگ طبقه همکف نیز نظری افکند. او در همکف نبود. از پله ها بالا رفت. فریاد برآورد. فغانی سر داده بود. ناله هایی که مدام بلند و بلند تر می شد. کجایی؟ کجایی؟ آن جوان رفته بود. انگار که او دیگر نبود. تنها جایی که مانده بود، ایوان بود. آهسته آهسته به سمت ایوان قدم بر می داشت. علت اش اینکه نکند که آنجا را هم نگاه کند و جوان را در آنجا نیابد. نکند که او رفته باشد. آهای. حتماً صدای

مرا می شنوی. نرو. از تو خواهش می کنم که نرو. خواهش می کنم. خواهش می کنم را که معنی اش را می دانی که چیست. ظاهر شو. من از حضور تو به هیچ وجه ناراحت نیستم. آهای. جوابی بده. مگر صدای مرا نمی شنوی. عجز و لابه ی بسیار. تو گویی که فرزندى تمنای شیر مادر دارد و دهان اش را مدام باز می کند. با احساس گرفتگی و اندوه بسیار طبق عادت دیرینه اش، دوباره بر روی پله های کنار آشپزخانه نشست. شروع کرد به فکر کردن. که نکند که این ها همه اش هیچ بوده است. هر چه بود، خیال بود و توهم. در یک کلام، همه اش هیچ بود و پوچ. یعنی تمام این ها خیالات واهی بود؟ تا اینکه صدای در زدنی شنیده شد. تخ تخ. در کمال تعجب، جوان در را باز کرد و وارد شد. در دستشویی!

جولیا سمت نگاه اش را به سوی او چرخاند و نمی دانست که از خوشحالی چه بگوید و حتی چه انجام دهد. مات و مبهوت. به این می مانست که ناگهان با بزرگ ترین اثبات بغرنج ترین مسئله ی فکری خویش مواجه شده باشد. بی اندازه خوشحال شد، زاید الوصف. از خنده اش و از چهره ی بشاش اش مشخص بود. تو گویی یک جبه قند. کجا رفته بودی؟ رفته بودم دستشویی. با اینکه می دانم نزد شما انسان ها گفتن این حرف بی ادبی است، ولی دوست دارم بگویم، مرا ببخشید، راست اش من اولین باری بود که به دستشویی رفته ام!

جولیا هنوز خوشحال بود. از خنده هایش که انگار می خواست به جوان بگوید که دستشویی رفتن هم مگر کاری دارد که تو از انجام آن به ما فخر می فروشی و در نتیجه ی آن به وجد آمدی؟

سوالی پرسید که موضوع بحث عوض شود و شکستن غرور اش، تمنای دیدار دوباره ی او، در زیر مباحث جدید تری پوشیده شود.

چرا هنگامی که داشتی از دستشویی خارج می شدی، تخ تخ، در زدی؟

چون می دانم که این کار، کار انسان های با ادب است. می خواهم عادت کنم که برای همیشه قبل از باز کردن هر دری، در بزنم.

جولیا تعجب کرد؛ این کار شما بسیار هم خوب است. عادت خیلی خوبی است. اما باید بیشتر دقت کنی. راست اش را بخواهید درست اش اینطور نیست که شما انجام دادید. درست اش این است که انسان ها هر وقت می خواهند وارد اتاقی شوند، در می زنند، نه هنگامی که دارند خارج می شوند. و با خنده، ولی شما الآن عکس اش را انجام دادید. درست نمی گویم؟

بله و تشکر بسیار. واقعاً که من عجب حرکت عجیبی کردم و حق با شماست. اما، راستی، شما چرا هنوز اینجا هستید. چرا سر قرار تان نرفتید؟ چرا سر کلاس تان نرفتید؟ چیزی که در ابتدا به ذهن جولیا رسید این است که نکند که آن جوان این فکر به سر اش بزند که جولیا به خاطر او برگشته است و کلاس را رها کرده. اما ما می دانیم که چنین فکر هایی هنوز برای آن جوان بسیار و بسیار زود بود.

زمان آن کلاس افتاده است به بعدظهر. کلاس که چه عرض کنم، تنها یک گرد هم جمع شدن است. دوستی برایم زنگ زد که امروز به علتی صبح گردهمایی مان تشکیل نخواهد شد و قرار است که به جای ساعت ده صبح امروز، فردا در ساعت چهار بعدظهر دور هم جمع شویم. راستی این زمان ها، اینکه می گویم صبح یا بعدظهر، را که می دانی که چیست؟

بله. کاملاً. و از نظر من این ها هم خیلی ساده است.

این ها برای ما انسان ها نیز ساده است. راستی، خوب است بدانی که بعدظهر حتماً باید سر وقت جایی باشم. یادت باشد که مرا یادآوری کنی. اینکه بعد از دور کوتاهی در شهر باید در ساعت پنج به مجموعه ی ورزشی دانشگاه مان برویم و در یک سالن مخصوص همین ورزش، تمرین رقص (Choreography) کنیم. آخر می دانی، باید ما اعضای گروه، خودمان را با تیم هماهنگ کنیم. چند روز دیگر مسابقات ورزشی دانشگاهی شروع می شود. ولی، راستی، آیا تو باید باز هم غذا بخوری؟

بله. مثل اینکه من نیز مانند شما از این به بعد گرسنه ام می شود.

می دانی برای چه این سوال را پرسیدم. برای اینکه می خواستم بدانم که تو برای شام می خواهی چه کار کنی. یعنی می خواهی چه چیزی بخوری. من همان دانشگاه شام ام را خواهم خورد. اما تو، هر موقع که احساس گرسنگی کردی، برو سر یخچال و هر چه می خواهی بردار و بخور. نوش جان. اینجا را مانند خانه ی خودت بدان! تو مختاری که هر چه می خواهی بخوری. از حضورت تشکر و سپاسگزاری می کنم. آفرین بر همدم جدید و خوب من. قول بده که تا موقعی که بر می گردم، بچه ی خوبی باشی. باشه؟

جوان با شنیدن این حرف در خود فرو رفت. حالتی که بی شباهت به انسان های افسرده نبود. شکل چشمان اش بارز ترین نشانه ای بود که خبر از احساس درونی اش می داد. جولیا می بایست که به طریقی به دنبال پیدا کردن علت اش باشد. و شاید به دنبال دلجویی از او.

چرا اینطور نگاهم می کنی؟

می خواهم با تو بیایم.

کجا؟!

هر جا که شما می روید.

امکان ندارد. این چیزی که شما می خواهید نشدنی است.

دوست دارم با شما بیایم، خواهش می کنم، قول می دهم که اصلاً شلوغ نکنم.

جولیا پس از گفتگوها سرانجام قبول کرد. به شرطی که به هیچ وجه حواسم را پرت

نکنی. و کاری نکنی که ممکن است در دسر زان باشد.

بسیار از شما متشکرم. ولی درست نفهمیدم که منظور شما از پرت کردن حواس تان

چیست.

معنی حرفم این است که هر موقع که خواستم ظاهر شوی.

راست اش را بخواهید، دیگر اینطور نمی شود. من دیگر قدرت ندارم. قدرت برگشتن را

می گویم. واقعیت را بخواهید من دیگر در اختیار خودم نیستم که از نظر ها غیب شوم و یا

عکس آن دوباره ظاهر شوم. راستش، این چند روزی هم که چنین کاری می کردم، بسیار برایم

دردناک بود. می خواهم بگویم که اگر باز هم یک روزی توانایی انجام این کار را پیدا کردم،

دیگر دلم نمی خواهد، دیگر بعید است که از روی اختیار چنین کاری بکنم.

یعنی تو می خواهی بگویی که غیر از من، کسان دیگری هم می توانند تو را ببینند.

بله. به نظر من این هم خیلی واضح است.

عجیب است. حق با توست. اما من همیشه طور دیگری فکر می کردم. داستان ام را که

خوانده ای. در آن داستان آمده است که تو می توانی غیب شوی. ولی حق با توست. این امر

طبیعی است که کسی که غذا می خورد و ماده است، همگان باید بتوانند او را ببینند. اگر بگویم

که چشم من تنها چشمی است که می تواند تو را ببیند، مگر چشمان من از چشم های دیگر چه

چیزی بیشتر دارد؟

جوان به سرعت پاسخ داد، بسیاری از چیزها. چشم شما قشنگ ترین چشم روی زمین

است.

اما این ها را با همان لحنی بیان کرد که مثلاً با آن جمله ای که بر سر صبحانه گفته بود؛ هوا مقداری سرد است، از لحاظ احساسی چندان فرقی نداشت. انگار که در این چند روزی که مراغب رفتار انسان ها بود، تنها یاد گرفته بود که چنین جمله هایی را برای اینچنین مقاصدی به کار ببرد، اما یاد نگرفته بود که باید همزمان از لحاظ لحن گفتار هم طریقی در پیش گیرد که با محتوی گفته اش به طور مناسبی همخوانی داشته باشد.

البته نباید بر او خرده گرفت. او چندان گناهکار نبود.

اما.

"چشم شما قشنگ ترین چشم روی زمین است."

این جمله ی محبت آمیز جوان که در عرف بسیار معمول می نماید، در نظر دخترک بسیار شیرین نمود اما چیزی نگذشت که به سرعت به تلخی تغییر طعم داد. دخترک را سخت منقلب کرد. او را در فکر فرو برد. نگاه اش به زیر افتاد و انگار بر روی کاشی های سفید و اندکی بالکه های آبی رنگ آشپزخانه به دنبال خاطره ای در میان خاطرات اش می گشت. می شود حدس زد که شاید با شنیدن این جمله به یاد کسی افتاده باشد. به یاد خاطره ای که مدت ها با آن سر کرده است. یا مثلاً طرز فکری که مدت ها مورد استفاده قرار داده و سر آخر متوجه شده که کل آن مسیر را بیهوده و به اشتباه طی کرده و با یادآوری آن مشقت ها و آن سختی ها که در هنگام پیمودن آن مسیر اشتباه بیهوده متقبل شده، دچار احساس بد و چندش آوری شده است. احساس شکست و البته شاید احساس بی همدمی. سر اش را بلند کرد و در جواب آن جوان با لحنی خشک گفت، از تو بسیار متشکرم. و به آرامی از جوان فاصله گرفت و به داخل اتاق اش رفت و در را پشت سر اش بست و پشت میز مطالعه اش نشست.

دیگر یقین کرده بود که همه چیز به طور نسبی واقعی است. این فکر که تمام دنیا محصول پندار ماست مانند سپاهی عظیم قلعه ی تفکر اش را محاصره کرده بود. آیا این ها عجیب نیست؟ این دنیا با این همه عجایب اش. هیچ چیز در آن معلوم نیست. هیچ چیزی مشخص نیست که از کجا آمده. و به کجا می رود. بیاییم به همین انسان بنگریم. همین انسان که تمام آداب و رفتار و تمام چیز هایش برای ما مشخص شده و معمولی شده. موجوداتی عجیب می آیند به نام انسان که از خاک شکل گرفته اند و زندگی می کنند و نفس ها می کشند و به آسمان می نگرند و می روند و باز از همان خاک انسان تولید می شود و باز و باز همان چرخه. آیا اینها عجیب نیست؟

آیا اینها عجیب تر است یا حضور ناگهانی تنها یک جوان که مشابهت زیادی با انسان ها دارد و ادعا می کند از غیب آمده است. اگر همه چیز را با هم بنگریم ممکن است اینطور قضاوت شود که حضور این جوان به هیچ وجه عجیب نیست. حداقل به هیچ وجه باور نکردنی نیست. احتمال دارد که موجودی باشد فضایی که به طور مثال در آسمان برای خودش چرخ می زده و گشت می زده و راهش را گم کرده و به ناچار به اینجا پناه آورده و اما شاید یک جاسوس باشد و آمده ببیند این موجودات چگونه فکر می کنند. و شاید های دیگری هم می تواند باشد. باز هم به طور مثال آن جوان موجودی بوده است فضایی که برای تنبیه از سیاره ای دور به اینجا تبعید شده. و شاید هم همه ی این حدس ها هیچ. شاید او بهترین شان باشد که برای پاداش و برای تفریح به اینجا آمده. بستگی به خود او دارد که چطور تصور کند. او که از گذشته ی خود چیزی به خاطر ندارد. خواه این جهان برایش محل تفریح باشد خواه محل تنبیه. دست خودش است که این دنیا را چطور ببیند. اما در هر صورت که مهربان است. پتو را بر سر من گذاشت. و تا به این لحظه که به من تجاوز نکرد.

پانزده دقیقه از ساعت نه می گذشت و او همچنان بر پشت میز مطالعه اش نشسته بود و به فکر کردن می پرداخت.

از پندار های زیادی که به سراغ اش آمده بود تعجب کرد. از این فکر کردن های چند دقیقه ای اخیر اش شاد شد. انگار که اینبار به کمک فکر اش توانسته بود در مدت کوتاهی احساس گرفتگی را به احساس شادمانی تبدیل کند. و ما تعجب می کنیم. از اینکه نه به آن بی حوصلگی مفرط دیشب، و نه به این افکار بلند و عمیق امروز. احساس رضایت در چشمان او موج می زد و اما دلیل محکم تر بر شادی زیاد اش، خنده های شکرینی است که در تنهایی اش ناخودآگاه بر لب اش شکل می گیرد و باید گفت می شکفت.

در این زمان، صدای تخ تخ در به گوش رسید. جوان نیز با ادب هر چه تمام تر منتظر ماند که پاسخی بشنود.

بفرمایید داخل.

در را باز کرد و داخل شد و بدون تعلل و هر گونه اجازه خواستن سر اش را پایین انداخت و رفت و بر سر تخت گوشه ی اتاق نشست. مشخص است که هنوز خیلی از آداب ها را نمی داند. چه جوان برومندی. به نظر می رسد که باید سی سالی داشته باشد. مشخص است

که با آن لباس های شیک پدر و با چهره ی مظلوم و پاک گونه اش می تواند به راحتی راه ورود به دل ها را پیدا کند.

شما چقدر خوب هستید. هنوز تعجب می کنم که شما چقدر راحت با حضور من در اینجا کنار آمدید و اینقدر کم تعجب کرده اید. انگار من بیشتر از شما تعجب کرده ام! دوباره باید بگویم که از بودن با شما خیلی خوشحالم.

خواهش می کنم. من هم خوشحالم. پس بگذار برایت بگویم که علت آرامی ام چیست. شما باعث شدید که من هشیار شوم. من وقتی دنیا را با این همه پیچیدگی ها می بینم، حضور چون شمایی، شاید بهتر باشد بگویم تویی، چندان عجیب نیست. الآن دیگر کاملاً باور کرده ام که شما واقعی هستید. چرا که در چند لحظه ی قبل، تا وارد اتاق شدید خواب دیشب ام برایم تعبیر شد. خواب دیدم که در اتاقی نشسته ام و پدرم و دوستان ام در زدند و دانه دانه وارد اتاق شدند و در کنار هم به صورت تنگاتنگ بر روی تختی نشستند و همه با هم عکس یادگاری گرفتیم. الآن که این ها را به یاد می آورم، می بینم که خوابم تا حدودی تعبیر شد. از این قبیل خواب ها بسیار اتفاق می افتد که تعبیر اش را بعد ها می بینیم. یا حتی اتفاقات دیگری هم در زندگی می افتد که عجیب تر از این است. مثلاً خودم را مثال بزنم. صحنه هایی را در منتهی الیه حافظه ام دارم که نه آنها را در خواب دیده ام و نه در بیداری. ولی چنین صحنه ای در ذهن ام وجود دارد. نمی دانم کجا دیده ام، اما تاثیر اش در وجودم کم نیست. گاه طول می کشد که سال ها می گذرد تا یکی از آن صحنه ها به وقوع می پیوندد. ناگهان تعجب می کنیم. شاید هر شش ماه یک بار و شاید هر یک سال یک بار و شاید هم هر چند سال یک بار اتفاق بیافتد. اما شاید که همه اش دروغ باشد و همه ی آنها محصول تخیل ما در آن لحظه باشد. در هر حال، من نمی دانم با این صحنه ای که اکنون برایم تکرار شد چه کار کنم. چنین صحنه هایی همانطور که عرض کردم هر چند روز برای ما پیش می آید. حالا از خود تو می پرسم، حضور چون تویی عجیب تر است، یا خواب دیدن های من. خواب هایی که چیز هایی را می بینی که قرار است فردا اتفاق بیافتند؟!

نظر من نیز این است که خواب های شما عجیب تر است.

راست می گویی. دقیقاً دلم می خواست که حرفم را می فهمیدی و همین پاسخ را می

دادی.

ای جوان، می خواهم چیزی به تو بگویم. می خواهم بگویم که از نظر یک دختر، چهره ات بسیار دوست داشتنی است. این را می بایست هر چه زودتر به تو می گفتم. چون بتوانی موقعیت خودت را بشناسی و هم اینکه می ترسیدم که شاید بعد ها برای اینکه بدانی که چقدر زیبایی دیر باشد. شاید هم اصلاً درست نباشد که بعد ها این چیزها را به تو بگویم. واقعیت اش را می خواهی بدانی؟ چنین همدم صادقی مثل تو، منتهای آرزوی هر انسانی است. و این را بدان، که دوست ندارم که از دست ات بدهم. این را می فهمی؟

جوان به نشانه ی احترام از جایش بلند شد و همانجا ایستاد و پاسخ داد:

بله. می فهمم. من هم دوست ندارم که به هیچ قیمتی شما را از دست بدهم. باور کنید. من دیگر کجا مثل شما پیدا کنم که اینطور به راحتی حرف هایم بفهمد. جولیا گفت، شاید من خیلی از حرف ها و انگیزه های شما را بفهمم ام، اما هنوز تو خیلی چیزها را در مورد ما انسان ها نمی دانی و از رفتار ات و از سبک گفتار ات مشخص است که خیلی چیزها را حتی نمی توانی درک کنی. تو بعضی از احساس ها و امیال معروف انسان ها را نداری. اما خوب نمی دانم. ولی حدس می زنم که اینطور که معلوم است، با این روالی که داری و روز به روز داری به ما شبیه تر می شوی، روحیه ات هم در حال شبیه شدن باشد. امیدوارم که روز به روز بتوانی بیشتر مرا درک کنی. ما انسان ها خیلی نیاز داریم که کسی ما را درک کند. و با خنده، الآن مرا درک می کنی؟!!

جوان که هنوز ناپخته و خام بود، در اوج صداقت پاسخ داد: خیر.

جولیا هم مجدداً تنها با خنده ای ریز از صداقت جوان تشکر کرد و گفت:

می خواهم تنها باشم. اگر می شود، مرا تنها بگذارید. نمی دانم. شاید بخواهم کتابی بخوانم. و احياناً چیزی بنویسم.

جوان خواست که از اتاق خارج شود و به سمت در رفت و هنوز به در نرسیده شروع کرد

به گفتن چیزی:

احساس می کنم که حضورم در اینجا و حرف های چند دقیقه ی قبلم در آشپزخانه شما را

به یاد خاطره ای انداخت که آن خاطره موجب رنجش تان شد.

و در را باز کرد که از اتاق خارج شود. اما هنوز در بسته نشده بود که جولیا با لحنی اینبار

سنجیده تر از قبل لب به سخن گشود:

یک لحظه. ببخشید، شما خیلی با هوش هستید.

و به نشانه ی احترام از روی صندلی اش برخاست: مرا ببخشید که با شما اینقدر سرد رفتار کردم. فکر نمی کردم که اینقدر قوه تشخیص تان رشد کرده باشد. و جوان در را بست. و بحث بدون جمع بندی و کاملاً به صورت غیر طبیعی به یکباره پایان یافت.

بلافاصله از داخل اتاق صدا ی بلندی به گوش رسید:

من می خواهم از امروز صبح دیگر قرص نخورم. دیگر از خودم بدم آمده. این خوشی های تولید شده با قرص مرا خسته کرده. می خواهم خودم باشم. می خواهم فکری داشته باشم که مدام در من تولید طراوت کند. و فریادی کشید که آهای، می فهمی. ولی جوان هنوز آن پختگی را به دست نیاورده بود که پاسخی به فراخور آن سوال بدهد. تنها بر پله ای ایستاد و با چهره ای مبهوت به حرف های دختر گوش داد و بدون هیچ پاسخی از پله ها پایین رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که بار دیگر دختر از اتاق بیرون آمد. صدا زد ویکتور. و صدای بلند تر که ای جوان. پاسخی از آشپزخانه ی پایین به گوش رسید. از پله ها را پایین رفت.

اینجا چه کار می کنی؟

هیچ. با اجازه ی شما دارم مقداری غذا می خورم.

باز هم داری غذا می خوری. البته نوش جان. هر چقدر دوست داری بخور. یک سوال دارم. تو الآن از قابلیت های خارق العاده ات چه چیز هایی داری. یعنی چه کارهایی می توانی بکنی که ما نمی توانیم. مثلاً می توانی از دیوار رد شوی یا کار های دیگر. شاید هم اگر بتوانی دیگر اختیار اش با خودت نیست. درست نمی گویم؟ اصلاً خودت بگو. دیگر چه کار می توانی بکنی؟

من. من حافظه ام قوی است. مثل شما فراموش کار نیستم. این شاید الآن برتری من نسبت به شما باشد. البته قوه ی محاسباتی ام هم خوب است. فکر می کنم که هر چیزی را که یک بار می خوانم یاد می گیرم. البته شنیدم که می خواهید دستگاهی درست کنید که می تواند در عرض چند دقیقه انبوهی از اطلاعات را وارد مغز تان بکند. واقعاً که شما موجودات عجیبی هستید.

مقداری به در و دیوار نگاه کردند و مبل نظر شان را جلب کرد. اما ایوان را ترجیح دادند. در نتیجه تصمیم گرفتند که ادامه ی صحبت های شان را بر روی ایوان بزنند. چه حیاط زیبایی و چه هوای دلپذیری.

پرسیده بودی که هموعان من چه کارها که نمی کنند. آری. به راستی که توانایی شان بسیار بالا است. عجیب ترین چیزی هم که جدیداً شنیدم این است که تا بیست سال آینده می خواهند دستگامی درست کنند که با آن انسان را فکس کنند! یعنی با سرعت بسیار زیاد از جایی کنده شود و در جای دیگر فرود آید. ما معتقدیم که از تمام حیوانات دیگر مغزمان قوی تر است. حتی احساس می کنیم که همین که فراموش می کنیم، نوعی برتری ما نسبت به دیگران است. حتی نسبت به شما که فرض کنیم که جن باشید. دیگر می خواهیم شما را جن بنامم. احساس می کنم که آدم فضایی برای نامیدن شما چندان جالب نیست. انگار که آدم فضایی تنها بدرد فیلمها و داستانها می خورد. چرا که تصور آدم فضایی بودن شما چندان برای مدل سازی ام در مورد حضور شما مفید نیست. اما داشتم می گفتم. ما فراموشکاریم. و البته این امر در خیلی از کارها به نفع ماست. ما چیز چندش آوری را درک می کنیم به نام غم. یک نوع احساس بد است ناشی از دوری. که اگر فراموشکار نبودیم، تحمل اش برای ما بسیار سخت بود. مشخص است که تا به حال احساس غم را تجربه نکرده ای. غم یعنی کسی که به او وابسته بودی و به او نیاز داشتی، از کنارت برود. و ناگهان به یاد مطلبی افتاد که بسیار متفاوت از موضوعی بود که داشت در مورد اش صحبت می کرد. یک گروه از دانشجویان دانشگاه ما دارند درختی تولید می کنند که میوه اش تخم مرغ است. تخم مرغ را که می دانی چیست؟

بله. میوه ی مرغ است.

بله. یک چیزی در این حدود. از مرغ خارج می شود. خروس چیزی در شکم مرغ می ریزد و آن تبدیل به تخم می شود و ما می خوریم. و اگر هم نخوریم و فضایش گرم باشد تبدیل به یک مرغ دیگر می شود. شاید هم خروس دیگر.

یا از توانایی های دیگر خودمان بگویم. این هواپیماها را که دیدی. اینها را ما درست کردیم که سریع تر بتوانیم حرکت کنیم. اما شاید برتری تان بر ما سرعت زیاد تان باشد. که این را هم که گفتم، به زودی بدست می آوریم. البته دیگر نمی خواهیم خودمان را با شما مقایسه کنیم. چون که شما را که خوب نمی شناسم. خود شما هم که چیز زیادی از گذشته تان به خاطر

ندارید. تنها می گویند که احساس می کنم که شاید آمده باشم که از شما گزارشی تهیه بکنم که بعید می دانم هدف تان این باشد. فقط یادتان باشد که این هایی که به شما می گویم را خوب به یاد داشته باشید. چرا که می بینم که همه چیز تان دارد به سرعت شبیه ما می شود، می ترسم که نکند که حافظه تان هم مثل ما بشود!

جوان، خنده اش گرفت. از اینکه دارد هم رنگ می شود. از اینکه کم کم دارد به جای ویکتور، جوان خطاب می شود. از اینکه دارد نزدیک می شود. چرا که دو چیز به همدیگر شبیه، نزدیک ترین چیزها به همدیگر هستند. این یک اصل اساسی است. سوالی برای ویکتور پیش آمده بود که تصمیم گرفت که حالا که مقداری صمیمی تر شده، بپرسد.

ببخشید، این مرغ و خروس هم از دو جنس اند. شما هم از دو جنسید. و احساس می کنم که همه ی موجودات از دو جنس اند. مگر تعداد اندکی که یا تعدادشان بسیار اندک است یا به خاطر نقص تولیدشان است.

آب میوه ی خنک ریخته در لیوان شیشه ای را سر کشید و بر روی میز ایوان پشتی گذاشت و گفت:

به عجب موضوعی اشاره کرده ای. خوشم آمد. معلوم است که تو هم می توانی ناگهان تغییر بحث دهی. در جواب شما باید بگویم که تقریباً همه ی مخلوقات از دو جنس اند. نر و ماده. الآن من ماده ام و شما نر اید! باز هم خنده های ریزی از جولیا. از اینکه جوانی به این زیبایی را گیر بیاوری و چه حرف های عجیبی بزنی که فلانی نر است و دیگری ماده و او حتی نداند که موضوع از چه قرار است و همینطور نشسته باشد و با چهره ای گشاده بخواهد از اطلاعات شما استفاده کند!

در جایی نوشته است که همه چیز از دو چیز متضاد اند. شب و روز. مرد و زن. بد و خوب. بالا و پایین. و هر چه در این دنیا بینی. البته منطق های جدیدی هم هست. مثلاً بگذار از جدیدترین تحقیقی که دارد می شود بگویم. بعضی از دانشمندان مثل اینکه دارند به کشفی نزدیک می شوند که بتوانند کاری کنند که یک زن، بدون اینکه مردی با او ازدواج کند، خودش از خودش حامله شود. مثل مرغ. ولی بدون اینکه خروسی باشد. اگر این که می گویند عملی شود، آنگاه بچه ای به وجود خواهد آمد که دیگر پدر ندارد!

عجب.

می بینم که شما هم تعجب کردید. حالا حساب کنید که ما انسان ها از این رشد علم مان چقدر در تعجب ایم. هر کاری بگویی از دست انسان بر می آید. تجربه ثابت کرده است که هیچ چیزی نیست که از دست ما بر نیاید.

جوان گفت که من در مورد نظام خانواده ی شما می دانم. مثلاً می دانم که زن و مرد تولید بچه می کنند و او را بزرگ می کنند. اما تعجب می کنم که چرا شما ها بعضی از کار ها را انجام می دهید، بدون آنکه به جایش چیزی بگیریید. از این طور کار ها در زندگی شما ها بسیار دیده می شود. در هر حال، نباید عجله کنم. حتم دارم که دیر یا زود جواب خیلی از سوال هایم را بدست خواهم آورد. و دیگر لازم نیست که شما را خسته کنم. اما در مورد اینکه گفته بودید که هر کاری را می توانید بکنید، آیا می توانید از مرگ خود جلوگیری کنید؟ یا کسی که مرده است را زنده کنید؟

از مگر خودمان؟ نمی دانم. اما به نظرم که کشف این مورد هم بسیار نزدیک باشد. در مورد اینکه انسانی که مرده است را زنده کنیم، بعید می دانم. اما می شود شخصی مشابه او ساخت، اما دقیقاً با آن خلق و خو و خاطرات عرض کردم که، بعید می دانم. اما این همه عمر برای چه؟ معروف است که می گویند که به شرطی که قرار باشد که انسان پیر نشود، عمر طولانی خوب است. اما انسان پیر می شود، با اینکه هیچ گاه از زندگی خسته نمی شود، اما زندگی برایش مشکل می شود. نه خسته کننده.

می فهمم. من از این مطلب که خودتان را نمی کشید پی بردم که زندگی خیلی برایتان شیرین است. مثلاً می دانم که اگر یک یا دو دقیقه نفس نکشید، می میرید. ولی از هر چند هزار نفرتان، تنها یک نفرتان این کار را می کنید. آن هم در شرایط خاص. مثلاً انسان از کسی که انتظار محبت داشته، محبت ندیده. و اگر نه، از روی تفریح و یا به خاطر سختی دنیا بعید می دانم که کسی این کار را کرده باشد. برای همین می توانم یقین کنم که زندگی برای شما در این دنیا بسیار و بسیار شیرین است.

راست می گویی. الآن که با تو حرف می زنم، احساس می کنم که حرف زدن مان خیلی برای من مفید است. تو از جنبه هایی به ما نگاه می کنی که ما خودمان به آن عادت کرده ایم و

خوب نمی توانیم اینطور فکر کنیم. راست می گویی. زندگی برای ما شیرین است. و اگر نه این همه تلاش برای زنده ماندن، این همه احتیاط، این ها همه برای این است که بیشتر اینجا بمانیم.

راستی، آیا دنیای دیگری هم هست. من در این چند روز به وفور شنیده ام عده ای چنین حرف هایی می زنند.

اندکی مکس کرد و سپس؛ "نمی دانم جواب تان را چه بدهم".

نمی دانید؟! به نظر من این سوال از اساسی ترین سوال هایی است که شما باید پاسخ اش را بدانید.

پاسخ اش را می دانم. اما بگذار برایت بیشتر بگویم. عده ای هستند که اعتقاد دارند که بعد از اینکه انسان ها مردند، دوباره در جهانی دیگر زنده می شوند و تا ابد جزای اعمالی را که انجام داده اند را خواهند دید.

آه. یعنی بعد از اینکه انسان ها از این آسایش خارج شدند، زجر خواهند چشید. پس دانستم که چرا از مردن می ترسید. می خواهید به عذاب گرفتار نشوید.

نه. فقط زجر نه. بیشتر انسان ها معتقد اند که اگر کار نیکو انجام دهند، بعد از مرگ، به مکان بسیار بهتری از این جهان می روند. مثل اینکه به آنجا می گویند بهشت. ولی شما باور کردید؟ خیلی دور از عقل است. که انسان ها بعد از اینکه خاک شدند، دوباره زنده شوند.

راست می گویی. باورش سخت است. شاید هم بسیار سخت.

درست است. باورش بسیار سخت است. ولی اگر نظر مرا می خواهید، خوب است که شما انسان ها به این امر باور کنید. چرا که امید به اینکه ممکن است بعد از مرگ به جای خوب تری از این جهان بروید، خودش یک شادی در شما تولید خواهد کرد. آیا اینطور نیست. مخصوصاً که برای رفتن به آنجا لازم است که کار خوب انجام دهید. کاری که اگر بهشتی هم در کار نبود، احساس می کنم که مجبور بودید که برای حفظ زندگی تان کار های خوب انجام دهید.

حق با توست. یعنی شاید که حق با تو باشد. ولی تو خیلی از چیز ها را نمی دانی. باید بسیار بیشتر مطالعه کنی و بیشتر به رفتار انسان ها نگاه کنی. شاید چون هنوز روحیه ی یک انسان را نداری نمی توانی درک کنی که پرستش یعنی چه. نمی دانی که تکبر یعنی چه. خود بزرگ بینی یعنی چه. و چیز های دیگر. اما فکر می کنم که به زودی خواهی فهمید. اما به نظر

من، اعتقاد به خدایی که وجود ندارد، معنا ندارد. اعتقاد به چیزی که نمی بینی و یا نمی تواند در زندگی تو تاثیر داشته باشد، اصلاً مهم نیست و معنا ندارد. مثلاً فرض کن که در پشت این سیاره ها تمدن هایی باشد که ده هزار سال از ما جلو تر اند، اما وقتی بر زندگی ما تاثیر ندارند و توانایی دخل و تصرفی ندارند، چه اهمیتی دارد. خلاصه کنم، به نظر من، اعتقاد به یک خدا، خواه مفید باشد یا نباشد، چیزی که وجود ندارد، وجود ندارد!

اینبار شما راست می گوید. باید کتاب بخوانم. باید بیشتر مطالعه کنم. با اینکه وجود شما برای دانستن رسم و رسوم تان و شاید باید بگویم افکار تان برایم بسیار ارزشمند است، اما اینطور که نمی شود که همه چیز را از شما سوال کنم. اینطوری شاید سال ها زمان باشد و من می خواهم خیلی زودتر با نوع انسان آشنا شوم. برای همین از شما می خواهم که کتابی یا کتاب هایی که می توانند برایم مفید باشند را برایم تهیه کنید. شاید هم همین جا آنها را داشته باشید.

جولیا اندکی فکر کرد و همینطور بی پاسخ ماند. مشخص بود که از این سلسله بحث ها چندان راضی نیست. شاید هم راضی باشد. ولی از این قسمت که به بحث جهان بینی و مخصوصاً به شاخه ای که مدام باید اسم خدا برده شود، خوش اش نمی آید. برای همین برآشت. و گفت که می خواهم به اتاق ام بروم و تنها باشم که شاید بخوام مطالعه کنم. می خواهم رمان بخوانم. همین کتاب را که خواندم می دهم که شما هم بخوانید.

جوان که هنوز قوه ی تشخیص اش به حدی نرسیده بود که عصبانیت را و لحن عصبانی شدن را، طرز نگاه یک انسان دلزده و عصبانی را دریابد، رو به سوی جولیا کرد و گفت باشد می روم، اما تا شما آن را تمام کنید، هیچ کتاب دیگری ندارید که بدردم بخورد؟

جولیا از سماجت جوان به تنگ آمد و گفت: کتاب های زیادی وجود دارد. ولی اگر بخوام با تو صادق باشم، باید دیر یا زود کتابی که خواندن اش را به هیچ وجه توصیه نمی کنم را به تو بگویم. تصور می کنم که آن کتاب از همه بیشتر خوانده شده باشد. یا حداقل از همه بیشتر چاپ شده باشد. یا حداقل از معروف ترین ها است. کتابی است که مردی عرب در چندین سال قبل نوشته. می توانی به آن کتاب هم نظری بیاندازی. آنجاست. در انتهای ردیف پایین راست قفسه. و ادامه داد که این را بخوان و نظر هایت را برای من بگوی، پایان نامه را با سوال های تو پر بار خواهم کرد.

و وارد اتاق شدند و جوان که هنوز خوب از هدف دختر در مورد معرفی آن کتاب آگاه نبود، به سمت قفسه ها رفت و کتاب را برداشت.

قرآن. باید کتاب عجیبی باشد. چطور من در این چند روز با این کتاب برخورد نکردم. ببخشید، اسم نویسنده اش قرآن است یا اسم خود کتاب.

اسم خود کتاب.

خیلی ممنون ام.

اوه. چقدر زیاد است.

جوان که همینطور ایستاده بود و کتاب را ورق می زد و در شرف خارج شدن از اتاق بود، گفت. نه. فکر نمی کنم که این کتاب بدردم بخورد. احساس می کنم که شما از من ناراحت اید و می خواهید مرا اذیت کنید.

جولیا چرخید و به چشمان جوان زل زد. چنین اتهام رک و صریحی را سال ها بود که از هیچ انسانی نشنیده بود. همینطور ساکت ماند و لحظه ای از خود سوال کرد که اصلاً این جوان بی ادب و بی شعور در اتاق من چه می کند. باشد که قوه ی مردانگی اش کور است، آیا لازم نیست که او را به پلیس معرفی کنم.

در این زمان که دختر به فکر رها شدن از شر این موجود پر سوال و ناقص العقل بود، جوان داشت همینطور صحبت می کرد و بی توقف صحبتی در پشت صحبتی و سوالی در پشت سوالی.

چرا اینطور به من نگاه می کنید. من که چیزی نگفتم. گفتم که زیاد است. تازه اینطور نیست که مثل کتاب های دیگر مقدمه داشته باشد و بعد توضیح دهد و بعد نتیجه گیری. کتاب عجیبی است. البته فکر می کنم که اشتباه کردم که فکر کردم که شما مرا سر کار گذاشتید.

حتماً کتاب به این قطوری که در چند قرن قبل نوشته شده، باید نویسنده ی توانایی داشته باشد.

جولیا برای اینکه به جوان ثابت کند که قصد دست به سر کردن اش را نداشته شروع به صحبت کرد. آن نویسنده ی عرب سخنان خدا را در آن نوشته. بعد به سرعت حرف اش را اصلاح کرد و گفت که آن نویسنده ی عرب این سخنان را از دهان خدا نوشته.

خدا یعنی چه؟ اسم اش را زیاد در زبان شما ها شنیده ام. فکر می کنم که همان کسی است که شما فکر می کنید که شما را ساخته. خداوند بزرگ. آری. خدای بزرگ. می گویند که او ما را می بیند. می گویند او ما را خلق کرده و همیشه به ما نگاه می کند. می گویند که از دل های ما با خبر است که چه چیز هایی در آن جریان دارد. حتی ادعا کرده اند که اکنون مکالمه ی ما را هم می شنود.

ویکتور به زیر خنده زد. اینکه خیلی بد است. اگر اینطور شود که ... نه. رها کن. هنوز لازم نیست که در مورد خوب و بد بودن خدا نظر دهی. تنها گوش کن. تو خیلی چیز ها را نمی دانی. اصلاً این را بگویم. همینکه من گفتم که تو جن هستی، از داخل همین کتاب گفتم.

ویکتور تا این جمله را شنید، یکه خورد. مشتاق شد که بداند که در مورد خودش و کلاً درون این کتاب چه چیز هایی نوشته شده است. از جولیا تقاضا کرد که مختصر توضیحی در مورد این اثر بدهد. که فهم اش در خواندن بار اول برایش موثر تر باشد. و منتظر جواب ماند. مانند یک گوش بزرگ که بر دو پایش ایستاده است.

از مرگ و زندگی می گوید. از هر آنچه سوال های مهم انسان هاست می گوید. از ابتدا و انتهای انسان ها می گوید. و تکالیف انسان ها را تعیین می کند. و به این خاطر است که میلیارد ها انسان است که این کتاب را در طول تاریخ خوانده اند و دست کم از وجود اش مطلع اند.

آن مرد عرب عجب دانشمند بزرگی بوده است؟

خیر. فکر نمی کنم. او پیامبر بوده. از پیش خدا آمده. و ادعا کرده که از پیش خداوند آنها را آورده و هر چه را نوشته خدا به او گفته.

خدا به او گفته؟ چرا به همه ی شما نگفته. چرا فقط به او گفته؟

واقعاً که سوال درستی پرسیدی. اما آنها می گویند که خدا بزرگ تر از آن است که بخواهد با تک تک ما دهن به دهن شود. خواسته ما را آزمایش کند. که ببیند که کدام بهتریم. مثل اینکه آن خدا با خدایی خود، هنوز نمی تواند بفهمد که کدام بهتریم و کدام بدتریم!

راستی من که نمی توانم هیچ درکی از خدا داشته باشم. اما چیز هایی را به یاد آوردم. در چند روز قبل هم در مورد خدا و حتی در نوشته های شما خواندم که آنقدر برایم دور و عجیب بود که هیچ نفهمیدم. می خواهم بدانم که این حقیقت دارد که او دیده نمی شود؟

بله. و باز هم جولیا با لحن خاص خودش که این انسان ها خدای قادری را می پرسند که نمی بینند!

تا اینکه جوان تعجب کرد. گفت: خدایی که دیده شود، که خدا نیست!! در هر صورت باید کتاب خوبی باشد که این همه توانسته است که معروف شود و عده ی زیادی، همانطور که شما در یادداشت های خود نوشته بودید، به حرف او اعتقاد دارند. مثل اینکه در مورد این پیامبر خیلی چیز ها نوشته بودید که من دارد ذره ذره به یاد می آورم. اما اگر واقعیت داشته باشد چه؟ اگر او انسان خوبی باشد که خدا فقط با او حرف زده باشد چه؟

اولاً که اینطور هم نیست. اگر خدا وجود داشته باشد، با کسان دیگری هم حرف زده. اما او آخرین شان است. از آن به بعد به خاطر پیشرفت تکنولوژی و شاید بهترین شان، آمدن دوربین فیلم برداری کسی جرات نکرده که ادعای پیامبری کنه و ازدهایی را درست کند که از دسته چوبی ساخته شده. اگر خدا راست می گوید اکنون پیامبری بفرستد که یک مداد چوبی بیاید و به یک سوسمار تبدیل شود و پاک کن را بلعد، اگر راست می گوید!

جوان باز هم بدون اختیار حرف هایی می زند که باز دختر صاحب خانه اش را برآشفته می کرد. پس، می توانم نتیجه بگیرم که یا خدا وجود نداشته و او دانشمند بسیار باهوشی بوده و برای انسان ها آن کتاب را نوشته و یا انسانی بسیار خوبی بوده و واقعاً خدا وجود داشته و کار اش جز انتقال پیام خدا چیزی نبوده.

اوه. از این حرف ها نزن. تو اگر به جای من به پیش یک کشیش می رفتی و یا به سراغ یک بودایی، شاید هیچ کدام از چیز هایی که من به تو گفتم را به تو نگوید. جهان از دید هر کدام از ما انسان ها یک گونه است. خدا یک چیز انعطاف پذیر و گنگی است. خود نویسنده ی آن کتاب هم اعتراف کرده. گفته که از خدا بترسید، و از من اطاعت کنید. خدا یک انرژی می دهد و انسان باید آن انرژی را در درست ترین مسیر مصرف کند. بسیاری آمده اند که این مسیر را تدوین کنند. یکی هم همین فرد که خودش را پیامبر معرفی کرده. و در ادامه ناگهان به فکر فرو رفت و چند دقیقه بعد با ذوق و شوق فراوان دوباره شروع به صحبت کرد. می دانی چیست؟ اکنون به واقعیت پی بردم. دلیل اش هم خود تو هستی. حالا که به تو نگاه می کنم می توان حدس هایی بزنم. از کجا معلوم که کسی مثل تو از جایی که نمی دانیم کجاست بر او وارد شده و با مغز قوی اش و قوه ی پیش بینی زیاد اش و دانایی نسبتاً بالا به او کمک کرده و او آن کتاب

را نوشته. احتمال می دهم که صد در صد همین حدسم درست باشد. کسی شبیه تو به او کمک کرده و او آن کتاب را نوشته. چرا که خیلی بعید است که او خودش این کتاب را نوشته باشد. هرچقدر هم با هوش و با مطالعه باشد، پیش بینی ها و خبر از گذشته هایی دارد که معلوم است کسی مثل تو به او کمک کرده.

اجازه هست چیزی بگویم، خواهش می کنم که دوباره از گفته های من ناراحت نشوید. من هنوز قدرت تمیز ندارم. ولی سعی می کنم که تا جایی که ممکن است آن چیزی که عقل ناقص ام می گوید را بگویم. من می خواهم بگویم که بعید است که شما بتوانید به هیچ کدام از این احتمالات یقین کنید. و هیچ گاه هم چنین نخواهد شد. چرا که اگر قرار بود دانسته شود که او چگونه این متن را نوشته، تا به حال مشخص می شد. باور کنید که اگر هزار ساعت فکر کنید، به هیچ نتیجه ای نمی رسید.

جولیا با اینکه هنوز خواهش جوان را به خاطر داشت، به سختی برآشفتم. آخر حق هم داشت. جوان نقطه ی اصلی تلاش های او را هدف قرار داده بود. چرا که قضیه از این قرار است که موضوع پایان نامه ی جولیا، تلاشی است برای نشان دادن مضر بودن اعتقاد انسان ها به غیب. و حرف های این جوان درست در جهتی بود که می گفت که خوبی و بدی اعتقاد به غیب را هیچ گاه نمی توان صد در صد پذیرفت یا رد کرد. پس سوالی از روی تمسخر و شاید ختم پرسش و پاسخ پرسید که البته باز جوان متوجه ی لحن گفتار نشد.

ای جوان، مثل اینکه خیلی دوست داری که فکر کنی؟

آری. فکر کردن مثل بازی شطرنج شما می ماند. راستی می دانستید که اگر دیروز، با من شطرنج بازی می کردید، و حتی اگر همه ی انسان ها را هم به مدد می گرفتید، یک بار هم نمی توانستید بر من پیروز شوید؟

عجب. چقدر سبک حرف های شما شبیه آن مرد عرب است. دیگر دارم یقین می کنم که او آن آیات را از کجا گرفته. اما راستی شما نمی توانید به من کمک کنید که من هم کتابی مثل آن مرد بنویسم. یا اگر به آن وسعت نشد، خیلی از نقص های آن کتاب را درست تر کنم. تنها لازم است که مقداری از غیب مرا آگاه کنید. سعی کنید که چیز هایی را به خاطر آورید. هوش شما هم که بسیار است، و سریع می توانید روحیه ی انسان ها را متوجه شوید و چیزی که تاثیر گذار

است را برایم جمله سازی کند و من بنویسم. این کار ممکن است که مدتی طول بکشد. ولی خیلی خوب می شود. اگر این کار را بکنم خیلی معروف می شوم.

نه. من احساس می کنم که دیگر از غیب اطلاعی ندارم. اما شاید دوباره خاطراتم را باز یابم. اما باید کتاب را بخوانم و ببینم که آن کتاب چیست. چه بسا با هم بتوانیم بهتر از آن هم بنویسم. و سال ها انسان ها نام ما را به خاطر داشته باشند.

جوان کتاب را گرفت و از اتاق خارج شد. تنها در انتهای بحث در پاسخ به سوال جولیا که آیا تو هنوز طعم غم را چشیده ای، پاسخ منفی داد و در اتاق را بست.

ساعت ۱۱:۱۵ دقیقه بود که جولیا به صفحه ی هشتم کتاب رسید. دیگر از خواندن خسته شد. تصمیم گرفت که مقداری هم استراحت کند و آبی بنوشد و نیز سر و گوشی آب بدهد و ببیند که آن جوان دارد چه کار می کند.

کتاب را بست و آن را برداشت و از پله ها پایین آمد. او را دید که بر روی مبل های آبی رنگ حال نشسته و در واقع لم داده و کتابی را بر روی شکم اش گذارده و آن را ورق می زند و به طور موردی می خواند و گاه گاهی به جملات ساده و معمولی و البته مشهور اش فکر می کند.

رمان را بر روی پیشخوان گذاشت و به درون آشپزخانه رفت و مشغول تدارک قهوه ای شد. دوباره خواست او را برای یک بار دیگر مورد آزمایش قرار دهد. که آیا آخرین حلقه های ناقص احساس آن جوان کامل شده است؟ این شد که در مقابل اش قدم هایی برداشت. راه رفتن هایی در اوج مهارت. و برخی از حرکات که می توانست شهوت را در چنین جوانمردی بر انگیزد، اما هیچ! هیچ که هیچ! هر کاری که کرد، چه از نوع کاهش پوشش و چه از نوع راه رفتن و چه از نوع طرز نگاه و چه از نوع غمزه ی چشم و چه و چه ، انگار نه انگار!

مشخص شد که این جوان، این برنای برومند، هنوز اصلی ترین چیز هایی را که باید بداند، نمی داند! علاوه بر این، این آزمایش چیز دیگری را نیز مشخص کرد. که این موجود نمی تواند به هیچ وجه یک انسان باشد. مگر می شود که یک انسان این همه بی حس و حال باشد؟!

البته ممکن بود این پرسش در مغز هر کسی پیش بیاید که چطور است که آن جوانمرد تا این لحظه سوال نکرده است که شما چطور و به چه امیدی و به چه پاداشی می توانید برای ادامه ی زندگی تان این همه مشتاق باشید، این همه تلاش می کنید و چرا زندگی و طول عمرتان برای شما اینقدر ارزشمند است. پاسخ اش می تواند این باشد که هنوز آن جوان به لذات شیرین زندگی اشراف پیدا نکرده بود و هنوز نمی دانست که با جمال عالم آرای یاری که در بر باشد می توان هزار سال و یا دو هزار سال و حتی سه هزار سال زندگی کرد!

خم شد و قهوه را در مقابل جوان گذاشت و پس از آن بازگشت و بر روی یکی از مبل ها نشست. تقریباً همیشه روی نگاه اش به سوی جوان بود و می دید که او چه بسیار راحت بر روی مبل لمیده است. بهتر است بگوییم، دراز کشیده است. اگر به جای او یک انسان معمولی اینچنین بر روی مبل لم می داد، مودبانه ترین صفتی که سزاوار اش بود، بی ادب بود. و حتی بد تر از آن. البته اشکال ندارد. شاید فراموش کرده است که باید در مقابل یک چنین دختری، یک چنین دختر خانمی، یک چنین دختر خانم با شخصیتی مثل سیخ بایستد یا اگر می نشیند به طریقی بنشیند که پایش چنان زاویه ای تشکیل دهد و علاوه بر این، زاویه نگاه اش چنان باشد و از این قبیل چیز ها. البته همه ی ما به صورت غریزی این ها را می دانیم. پس او چندان هم بی ادب و گنهکار نبود.

به ناگاه جوان از حالت لمیده جستی زد و چون رعد عزم برخاستن گرفت، اما اندکی بعد بر روی مبل آرام گرفت و اینبار به صورت معمولی نشست. اما هنوز حرکت های ریزی می کرد که می شد دریافت که نشانگر اشتیاق بی اندازه ی اوست به بیان حرف هایی.

می دانید چیست؟ اگر امکان دارد بیابید اینجا و نگاه کنید. اینجا در این کتاب متنی نوشته است که انگار دارد چیز هایی را به خاطر می آورد. در مورد کسی نوشته است به نام سلیمان. الآن که این ها را می خواندم، حدس می زدم که او همان کسی است که پدرم را یکسال تمام اذیت کرد.

جولیا در کمال تعجب لبخند خفیفی زد و آماده ی شنیدن باقی ماجرا بود.

جوان نیز با شعف بسیار که گویی گم کرده ای را یافته شروع کرد به صحبت. پیرامون داستان پدر اش. با ولعی بسیار چیز هایی را که به یاد آورده بود را شرح داد، اینطور که احساس می کنم که سلیمان پدر و عمو هایم را مجبور کرده بود که در مقابل قصر اش راه بروند. شما می گویند رژه بروند. و پدر و عمو هایم یک سال بیهوده راه رفتند. در حالی که آن پادشاه یک سال بود که مرده بود. تا اینکه یک روز مشخص شد. مورچه ها کاری کردند و آن جریان اتفاق افتاد که به احتمال زیاد خود شما هم می دانید. روزی که پدرم و دیگران فهمیدند که یک سال است که دارند بیهوده راه می روند، بسیار ناراحت شدند. انگار این کتاب درست و به حقیقت می گوید. تمام آن اتفاقات را در اینجا نوشته.

ورقی زد و باز متن اش را اندکی خواند و رها کرد و باز به دختر که با چشمانی تقریباً گشاد نگاه می کرد نگاه کرد و گفت؛ اگر باور ندارید بیایید اینجا و نگاه کنید.

جوان دیگر طاقت نداشت. چند دقیقه ای بود که بی تاب بود و مدام تکان می خورد. از جایش برخاست و اجازه خواست که به دستشویی برود.

جولیا اینطور پنداشت که از این پس، این جوان سراپا صحبت است و به اندازه ی چندین کتاب حرف برای گفتن دارد و حتماً دوست دارد که روز ها و شب ها بی وقفه به خاطرات اش گوش کنم.

کار درست این بود که تنها سکوت می کرد و با دقت به حرف های او گوش فرا می داد. حرف هایی که از لب های کوچک و همیشه آمیخته با لبخند جوانی با چهره ای شاید بچگانه بیرون خواهد آمد و به احتمال زیاد هر جمله اش جدید تر و جذاب تر و جالب تر از قبلی خواهد بود. اما طاقت نیاورد و هنگامی که جوان به سمت دستشویی می رفت، از روی آداب صحبت که در ظاهر تحقیر است ولی در اصل تحقیر نیست گفت که تو که گفته بودی که نظام پدر و فرزند ی برایت چیز جدیدی است و به هیچ وجه برایت آشنا نیست و باعث تعجب ات است که ما چنین نظامی داریم. چطور شد که حالا می گویی که در گذشته پدری داشته ای؟ ضمناً، مگر می شود که تو پسر کسی باشی که هزار سال قبل داشته زندگی می کرده؟ به نظر من که این ها که می گویی امکان ندارد.

جوان در نزدیکی در دستشویی جواب آخرین سوال اش را داد و کوتاه گفت که الآن به یاد آمد، عمر ما ها به حساب شما معمولاً هزار تا هزار و پانصد سال است. و گفت که صبر داشته باشید. الآن برمی گردم و تمام آن چیز هایی را که به خاطر آوردم را برایتان تعریف می کنم و آنگاه در بسته شد.

چند دقیقه ای گذشت و جوان از دستشویی بیرون آمد و دختری را دید، دختر مهربانی را دید که بر روی مبلی نشسته که رنگ آبی دارد. چهره ی دختر برایش بسیار آشنا به نظر می رسید. و جوان ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد. باز به دختر نگاه کرد و چند ثانیه ای بیشتر فکر کرد. تا اینکه او و تمام خاطرات چند شب گذشته اش را همزمان به خاطر آورد.

جولیا با چشمان درشت و احساس علاقه ای بی اندازه به شنیدن ادامه ی آن خاطرات، باز نتوانست طاقت بیاورد که جوان خودش شروع به صحبت کند و این شد که پرسید؛ از کجا

معلوم که این ها که می گویی در این چند روز، در کتابی، و یا در هر جای دیگر نخوانده ای و این ها برای تو تداعی نشده است. آیا در واقعیت داشتن و حقیقی بودن این چیز هایی که برایم تعریف کردی اشتباه نمی کنی؟

جوان گفت:

کدام چیز ها؟!؟

جولیا دچار احساسی شد. حسی که به احساس انسان، هنگامی که چیزی را در آستانه ی از دست دادن می بیند شبیه است. و چه احساس بدی. آیا جوان دارد با من شوخی می کند و می خواهد دانسته های به خاطر آورده اش را به من با ناز و عشوه بفروشد و یا به واقع آنها را فراموش کرده؟ اما این جوانی که من می شناسم، این جوانی که رفتار اش بیشتر به بچه های پر جنب و جوش شبیه است، بعید است که بتواند اینقدر خوب فیلم بازی کند که مرا به اشتباه بیاندازد. نکند که او راست بگوید و واقعاً همه چیز را فراموش کرده باشد.

جوان جلو تر آمد و بر روی مبل نشست و مقداری با کوسن های نسبتاً بزرگ آبی کم رنگ روی آنها ور رفت.

جولیا از او پرسید که عجب قهوه ی خوشمزه ای درست کرده اید. حتماً اینطور است که قهوه ای که عزیزی درست کند این همه خوشمزه به نظر می رسد. در هر صورت از شما متشکرم.

جوان در پاسخ نگاهی به دختر کرد و آنگاه به قهوه و بعد، از همان روی مبل سر اش را برگرداند به داخل آشپزخانه نگاهی کرد که شاید چیزی را به خاطر آورد اما نه. گفت که اگر از دست من ناراحت نشوید باید بگویم که من از این چند دقیقه ی قبل چیزی را به خاطر نمی آورم. اما در جواب تشکر شما باید بگویم که این قهوه همان قهوه ای است که همیشه برای خود درست می کنید. اما اگر می گوئید که خوشمزه تر از قبل شده است، بی شک نشانه ی لطف شماست. در ضمن، این وظیفه من است که قهوه درست کنم و نیاز به تشکر ندارد!

جولیا دوباره دلسرد شد و نگران بود که نکند که این جوان دیگر برای همیشه حافظه ی خود را باز نیابد و روز به روز از گذشته ی خود بیشتر فاصله بگیرد. همینطور سوالی پرسید. اسم من چیست؟

جوان گفت که خانم جولیا. البته تا سه سالگی نیلوفر خطاب می شدید که البته خودتان هم نباید آن دوران را به خوبی به یاد داشته باشید.

بله، این ها را درست گفتم.

و یادآوری خاطرات سه سالگی و کودکی موضوعی بود که جولیا را به فکر فرو برد و باعث شد که بخواهد مقداری برای این جوان تازه وارد صحبت کند. صحبت که چه عرض کنم. درد دل کند.

من تقریباً خاطرات زیر پانزده و شاید بیست سالگی ام را بسیار کم به یاد می آورم، چه برسد به سه سالگی و کمتر از آن. اما ما حافظه ی کوتاهی داریم که معمولاً تا چند روز و یا چند هفته ی قبل را به خوبی به خاطر می آوریم. اما مثل اینکه تو برعکس هستی. چند دقیقه قبل ات را نمی توانی به خاطر بیاوری ولی چیز های چند روز قبل را می توانی به خاطر آوری. واقعاً که موجود عجیبی هستی.

آری، شما درست می گوید. احساس می کنم که از امروز صبح هیچ چیزی را به یاد ندارم.

شوخی می کنی؟ یعنی آن حرف ها که در مورد اینکه مرا دیشب ترسانده بودی و کلاس موسیقی و تمرین رقص امشب و در مورد دنیا را هیچکدام را به خاطر نمی آوری. اوه. اما حالا که گفتید همه را به خاطر دارم. تک تک جملات اش را نیز. اما یادم نیست که در کجا به من گفتید. اما تک تک حرف های آن را مو به مو می توانم برایتان بازگو کنم. من در داخل اتاقم این ها را به تو گفته بودم. چقدر بودن با تو و حرف زدن با تو و سازگار شدن با تو سخت است. قبول داری؟

حتماً. وقتی شما می فرمایید که سخت است، یعنی حتماً سخت است.

پس خوب است. داشتی ناامید ام می کردی. پس هر چه به تو می گویم را می توانی به خاطر بسپاری. اگر اینطور نمی شد، بسیار بد می شد. آنگاه باز چشم اش به کتاب قرآن روی میز افتاد و به یاد آورد که جوان وقتی داشت متن آن کتاب را می خواند به یاد خاطرات اش افتاد. پس سعی کرد که قبل از اینکه او را به دوباره خواندن آن کتاب تشویق کند، با گفتن اسم های مختلف پیامبران و ماجرا های مختلف ببیند که باز هم می تواند جرقه ای را در مغز اش بیافریند و بتواند خاطراتی را باز یابی کند. از حضرت نوح شروع کرد و ماجرا ها تا اینکه به نام محمد

رسید. اما از نام محمد هیچ آبی گرم نشد. هیچ! هیچ چیزی را به خاطر نیاورد. چند بار تکرار کرد که محمد. محمد. او خیلی معروف است. او را باید به خاطر داشته باشی.

اما نه. هیچ. انگار که هیچ وقت چنین اسمی نشنیده ام. اما باز هم احساس می‌کنم که نام سلیمان برایم مقداری آشناتر است.

پس حالا می‌توانم بگویم که خوش به حالت.

چرا خوش به حالم؟

چون تو هم مثل ما انسان‌ها داری فراموشکاری می‌شوی.

آیا این خوشحالی دارد؟!

بله. تو نمی‌توانی درک کنی. آیا تو تا به حال معنای غم را درک کرده‌ای. این برای چندمین بار است که این سوال را از تو می‌پرسم. اما می‌دانی چرا؟ چون که به نظر من هر کس که می‌تواند غم را درک کند، او دیگر یک انسان است. انسان شاخص‌ترین چیزش این است که می‌تواند غم را درک کند. انسان چیزی نیست جز یک وسیله‌ای که می‌تواند بفهمد که غم چیست.

ولی من در یادداشت‌هایتان چیز دیگری خوانده بودم. من فکر می‌کنم که نوشته بودید که انسان چیزی است که اختیار محبت‌اش در دست خودش است.

می‌دانم. راست می‌گویی. من همیشه بر این عقیده بودم که شاخص‌ترین چیز انسان این است که محبت را درک می‌کند و اختیار محبت‌اش به دست خودش است. و البته هنوز هم همین عقیده را دارم. اینکه می‌گویم که غم را می‌دانی چیست، با اینکه بگویم محبت دیدن را تا به حال تجربه کردی، یک چیز است. پس سوالم را اینبار طور دیگر تکرار می‌کنم، آیا تا به حال محبت را درک کرده‌ای؟

درک... چه بگویم. اما تا حدودی می‌دانم به چه معناست.

نه. نمی‌دانی. اگر می‌دانستی، ... صحبت‌اش را رها کرد و به گل‌های پژمرده‌ی داخل گلدان شیشه‌ای روی میز وسط‌هال نگاه کرد. و به یاد دل‌افگار خویش افتاد. دلی پژمرده که سزاوارش تنها دلسوزی بود و افسوس خوردن بر فسردگی‌اش.

جوان به دختر نگاه می‌کرد و همین‌طور ساکت مانده بود و منتظر بود که دختر صحبت‌اش را ادامه دهد. می‌دانست که درست نیست که در میان صحبت شخص دیگری وارد شود. آن هم

شخصی که سراسر وجود اش شده بود نیاز به هم صحبتی که به حرف هایش گوش بدهد. سکوت و وقفه ی دختر کم داشت زیاد می شد، زیاد و زیاد تر، اما جوان همچنان سکوت اختیار کرده بود و باز هم منتظر ماند.

دختر سر اش را بلند کرد و نگاه اش را به چشمان آن جوان دوخت. انگار که چشمان اش خیس شده و در گوشه ی چشم اش قطره ای جمع شده است. همینطور نگاه اش را ادامه داد و به چشمان آن جوان خیره بود. انگار می خواست تمام عمر سی و چند ساله اش را در آینه ی چشمان او به صورت یک جا ببیند. چه نگاهی می کرد. چه نگاه پر از خواهشی. چه نگاه پر از انتظاری. دریغ که پسرک درکی نداشت و نمی دانست که چه دستانی به سوی روح ناپخته اش دراز شده است. دختر پلکی زد ولی اتفاقی نیافتد. همچنان بی حرکت بر روی مبل نشسته بود و نگاه می کرد. مشابه گدایی که دیگر ساعت هاست که دست هایش را دراز کرده ولی به هیچ وجه از سوی کسی کمکی ندیده و گویی زندگی اش به انتها رسیده و آخرین تلاش ها را می کند که شاید دلی را به رحم بیاورد و خورده پولی بگیرد و غذایی تهیه کند تا اینکه بتواند شب اش را به صبح برساند.

در این زمان جوان که چندان برایش زمان و صبر و تحمل معنایی نداشت همینطور بی تفاوت در روبرویش نشسته بود و با چهره ای مودبانه و تقریباً بی احساس به چشمان دختر که دیگر به وضوح دیده می شد که لایه ای از نمناکی اشک بر سطح آن نشسته می نگریست. یک آن دختر آرزو کرد که ای کاش این جوان با این همه جمال نبود و به جای او یک انسان بی شمایل و بی چیز، اما حداقل می فهمید که فراق و از دست دادن یعنی چه. می دانست که ندیدن دوباره یعنی چه. می دانست که دیدن های دوباره ی دردناک یعنی چه. اما نه. بگذار که عقل این جوان کامل شود و بتواند غم را درک کند! بگذار که این جوان بتواند احساس های مهم انسانی را درک کند، آنگاه ساعت ها و سال ها برایش صحبت خواهم کرد تا اینکه ای لحظه ای فرا برسد که دیگر خالی شده باشم. آیا این ممکن است. آیا همه احساسات درونی را می توان به دیگری گفت و انسان احساس سکون کند. اما امکان ندارد. این همانقدر بعید است که شتری از سوراخ سوزنی بگذرد.

جوان خسته شد. از اینکه نگاه های لحظه به لحظه دردناک تر شده دختری ثروت مند و البته تنها را می بیند و شاید خود را مقصر می داند که اگر من نبودم دختر اینچنین خودش را اذیت نمی کرد. پس گفت:

احساس می کنم شما ناراحت اید. به قول خودتان نکند که غم دارید. جولیا آنچنان در فکر فرو رفته بود که سوال جوان را نشنید. البته چرا. شنید. تنها دو کلمه ی آخر اش را. "غم دارید؟"

کی؟ من؟ اگر بگویم که ندارم، دروغ گفته ام. البته نخواهم گفت که غم ندارم. دوست دارم برایت ماجرایم را تعریف کنم. اما از کجا برایت بگویم. تا حالا بچه ی یک انسان پولدار بوده ای. نه. نبوده ای. می فهمی که انتظار محبت یعنی چه. نه نمی فهمی. بگذار بگویم که نمی دانی. این بهتر است. چرا که هنوز نباید از تو انتظار زیادی داشته باشم. اما می خواهم که حالا که خیلی چیز ها را می توانی بشنوی و به خاطر بسپاری به تو بگویم. شاید هنگامی که درک پیدا کردی، دیگر نتوانم به تو بگویم و از کجا معلوم، شاید دیگر حتی نتوانم تو را پیدا کنم.

من کودک بودم. پدرم، من و برادر هایم را به این کشور آورد. دادگاه تمام بچه ها را به پدرم داده بود. آن کشوری که من در آن بودم، در آن زمان، قوانین اش اینطور بود که بچه ها برای پدر است. پدرم دوست داشت که زن دیگری بگیرد و مادرم راضی نبود. چرا می خندی؟ آری. آن زمین هم قوانین اینطور بود که یک مرد می توانست دو و حتی بیشتر زن اختیار کند! بگذریم. مادرم از پدرم جدا شد و البته پدرم هم دیگر با آن زن ازدواج نکرد و سال ها مجرد ماند. اما مادرم بلافاصله ازدواج کرد. حالا چه چیز ها بر مادرم گذشت و چقدر در آن جامعه ... سرت را درد نیاورم. از خودم بگویم. بر من چه گذشت. دلم می خواهد بدانی که من که بودم و احساسات ام چه بود و در گذشته چه کار کردم و تا الآن که اینجا در مقابله نشسته ام چه فراوان فکر کرده ام و چه افکاری دارم. دوست داری؟ حوصله داری که گوش بدهی؟

بله. سرا پا گوشم. بسیار هم وقت دارم.

اینجور جا ها نباید این را بگویی. من که نگفتم که دقت کن که تو می گویی سرا پا گوشم. باید می گفتم که من با تمایل بسیار دوست دارم که به صحبت های شما هر قدر هم طولانی باشد گوش دهم.

جوان گفت: من بسیار مایلم که بشنوم که چه می خواهید بگویید.

آفرین. می بینم که قدرت ابتکارت هم به سرعت در حال رشد است. این امر خوشحالم می کند. خواهش می کنم که زودتر بزرگ شو که شدیداً محتاج یک همدم صادق ام. یک همدمی مثل تو. همدمی که همیشه همراهم باشد. قهوه ات را نخوردی، سرد شد. البته خوب است. مثل اینکه واقعاً داری با دقت به حرف های من گوش می دهی. پس حالا سرگذشتم را برایت می گویم. البته امکان ندارد که همه را بگویم. فقط آنجا هایی را که دلم می خواهد. یعنی آنجا ها که دلم را آزار داده. آنجا که هنگامی که به یاد او می افتم، دلم می گیرد و آنجا ها که بر من سخت گذشت.

جوان هم که رفته بود که فنجان های قهوه را در آشپزخانه بگذارد و برگردد، بر روی مبل نشست و چه نشستن راحتی. انسان حسادت اش گل می کند. جوان به حدی راحت نشسته بود و آماده ی شنیدن بود که تو گویی که در تمام عمر و در تمام زمان و زمین هیچ خاطره ی تلخی ندارد که لحظه ای و لکه ای او را غمگین کند. این چنین احساس آرامشی واقعاً که ارزشمند است.

چهار یا پنج ساله بودم. باور کن که آن موقع را به خوبی به یاد می آورم. شاید اکنون تنها همان چند صحنه را از آن سال ها به خاطر دارم. بعضی موقع اینطور می شود که انسان صحنه هایی را به خاطر می آورد که عجیب است. این صحنه ها معمولاً صحنه های جالب زندگی انسان اند که زمان دوام شان در مغز ما بسیار زیاد است. آن موقع زبان انگلیسی را نمی دانستم و هنوز فارسی صحبت می کردم. همبازی نداشتم. آن زمان حدود دویست کارگر در کارخانه ی پدرم کار می کردند. این کارگران حدود بیست کودک هم سن و سال من داشتند. پدرم به گفته ی خودش چون نگران ام بود نمی گذاشت که از خانه خارج بشوم. برای همین تا هفت سالگی بیشتر در خانه بودم و آن بچه ها می آمدند و در همین خانه با هم بازی می کردیم و برای ما معلم گرفته بود که به ما درس بدهد. با هم بازی می کردیم. با هم می دویدیم. بلند شو. بیا می خواهم به تو حیاط بازی مان را نشان بدهم. سرسره ها و طناب ها را. یادش به خیر.

البته شاید هم تا الآن دیده باشی. یعنی حتماً دیده ای، ولی دقت نکردی.

دیدی. آنهاست. ما بچه ها دور آن درخت که آن موقع هنوز اینقدر بلند نشده بود می چرخیدیم و سرود می خواندیم. و معلم ما که خانم جوان مهربانی بود و الآن نوه هایش پنج یا شش ساله اند، روی نیمکت های کوچک می نشست و از ما مراغبت می کرد. این ها را به این

خاطر گفتم که چیزی بگویم. آن چیزی که همیشه دوست داشتم که یک همدمی برایم پیدا شود و بتوانم ناگفته های دلم را برایش تعریف کنم. اما هنوز شک دارم که آیا باید خاطرات تلخ گذشته را به خاطر آورم و یا از آن هم بدتر، آیا درست که این ها را برای کسی بازگو کنم. اما اشکال ندارد. دیگر دلم می خواهد که بگویم. یک پسری بود که هم سن من بود، سه ماه و یازده روز از من بزرگ تر بود. پسر یکی از آنهایی بود که برای پدرم کار می کرد. پدرش خیلی فقیر بود و البته الآن دیگر بازنشسته شده و هنوز هم همانطور فقیر است. من به آن پسر بسیار علاقه مند شدم و او هم ذره ذره به من علاقه مند شد. همیشه با هم بودیم. حتی تا پایان دوره ی ابتدایی که از مدرسه ی ما رفت. پدر و مادرش به یک شهر دیگر رفتند. گفته بود که آنجا به پدرم بیشتر حقوق می دهند. بعد ها فهمیدم که پدرم آن ها مجبور کرده بود که و در کارخانه ی دیگر که برای دوست پدرم بود کار کنند. پدرم این کار را به این خاطر کرد که ترسیده بود که من نبیستی اینقدر به یک پسر وابسته شوم و می ترسید که در دوستی های بیش از حد کودکانه ام در زندگی آینده ام تاثیر بدی بگذارد.

آن روز را به یاد دارم. ده سال قبل بود. خبر آوردند که برادرت نامزد کرده است. او که خبر آورده بود چرا گفت برادرم؟ آن چه برادری است که هر چند ماه یک بار می بینم اش. جامی (Jamie) مرا همیشه خواهر خطاب می کرد. فردای آن روز به دیدن من آمد و در ابتدا احساس کردم که می خواهد از شرم روانشناسی من استفاده کند که بروم و نامزد اش را برانداز کنم و تایید اش کنم که او با او ازدواج کند. اما نه. این را از من نخواست. تنها درخواست اش این بود که من در جشن نامزدی شان که جشن کوچکی در خانه ای محقر بود شرکت کنم. البته مثل اینکه همان جشن، جشن عروسی شان هم بود. من قبول کردم و البته ما قبول کردیم. من و پدرم. خودمان را برای حضور در جشن عروسی آماده کردیم. تا اینکه روز عروسی شنیدیم که گفتند که عروسی شان به هم خورد. حالا علت اش بماند که چه بود. ندانی بهتر است. ناگهان دوباره به او علاقه مند شدم. علت اش را این بود که فهمیده بودم که در ذهن اش هیچ کس نیست. اما به زودی این فکر از ذهن ام بیرون رفت. یعنی بیرون راندم. حال چقدر موفق بودم، بماند.

تا اینکه حدود سه هفته قبل، دوباره از نزدیک دیدم اش. چقدر سرحال و خوش سیما. با اینکه چندین سال بود که دیگر هر سال یک بار همدیگر را می دیدم، و حتی چهره مان هم تغییر کرده بود، باز مرا خواهر خطاب می کرد. آن شب، در مجلس ترحیم پدرم بود که تمام مجلس را

و پذیرایی از تمام مهمانان را او بر عهده داشت. همه فکر می کردند که نامزد ام است. آه. چه خیال شیرینی. وه که خیال خامی.

اما پریشب. دارم دیوانه می شوم. به حرفم گوش می کنی.

بله. دارم گوش می کنم.

سه هفته با هم بودیم و به راحتی مرگ پدرم را با حضور او فراموش کرده بودم. تا اینکه پریشب... داشتیم در سالن دانشگاه تمرین رقص می کردیم. او را دو بار با خودم به آنجا بردم. همانطوری که به تو قول دادم که امشب هم تو را به آنجا ببرم. البته خیالم از تو راحت است. چون دوست داشتن را نمی دانی که چیست!

بله. لطف می کنید.

آه. اینقدر مودبانه صحبت نکن. مرا به یاد او می اندازی. او هم اینطور بود. انگار که با من صحبت می کرد، داشت با مادرش صحبت می کرد. دلم می خواهد که مقداری در صحبت ات گستاخ باشی. نه. نباش. می ترسم که ندانی چه بگویی و تکه های نادرستی بپرانی. پس فقط گوش کن. ولی یادت باشد که به هیچ وجه دوست ندارم که احساس کنی که من خواهر تو ام. تو... داشتیم می گفتم. دوست دارم زودتر بگویم و بیش از این دل ریشم را با خیش به خاطر آوری خود نخراشم. او به کنارم آمد و گفت که آن دختر، آن دختری که پیراهن زرد رنگ و موهای حنایی دارد، آیا او دوست شماست؟

گفتم: بله. مگر یادت نیست که در فوت پدرم او همیشه همراهم بود و مرا بسیار دلداری

داد.

گفت: آری. یادم است. پس به این خاطر است که چند روز بعد از فوت پدر در کنار تان

ماند. پس باید دوست صمیمی شما باشد.

گفتم: بله. و با لحنی آمیخته از خنده و در اوج صمیمیت و علاقه ی پاک پرسیدم که نکند

که دلتان در دام محبت اش به دام افتاده؟!!

گفت: نه. فکر نمی کنم. تنها می خواستم بپرسم که آیا شوهر یا نامزدی دارد یا نه.

در درون خود و در تنهایی خود، به خود لرزیدم. اما بسیار اندک. این چه سوالی بود؟ تو

نمی دانی که من چه می گویم. آن موقع که اینها را می گفت سرشار از غرور بودم. ما آدم ها

اینطورییم. هنگامی که در درون جمع ایم یک جور هستیم و در هنگامی که در خلوت ایم یک

جور دیگر. یک طور دیگریم. اگر کسی مرا در آن حال نگاه می کرد، فکر می کرد که در آن لحظه خوشحال ترین دختر روی زمین ام که برای برادرم، برای بردار خواننده ام دارم همسری انتخاب می کنم. اما اگر به خلوت درون ام نگاه کنی، خواهی فهمید که در آن لحظه، لحظه ی بدی بود. آرزوی های یک عمر خیالبافی ها را با دوست پسر رازدار با صداقتم را بر باد رفته دیدم. تمام رویاهایم را با بودن با یک انسان با محبت و با احساس نقش بر آب دیدم. یک غم بزرگ. به نظرم رسید که دنیایی از بی خودی و چه کنم چه کنم را پیش رو خواهم داشت. که البته اینطور نیز شد. او خندید و گفت که چقدر رفتار اش شبیه شماست. بعد مرا از روی سن کنار کشید و به پایین آمدیم و بر روی دو تا از صندلی های آن سالن، در جایی که نور کمی وجود داشت نشستیم و به نواختن آن دختر نگاه می کردیم. در آن لحظه در نظرم آمد که چه دختر چاقی است که اصلاً توانایی رقصیدن ندارد و تنها بلد است که دستان اش را بر روی آلت های موسیقی پایین و بالا ببرد. اما او به آن دختر چاق نگاه می کرد و از من می خواست که از خصوصیات اش تعریف می کردم. از اینکه نکند که از خانواده ای متمول باشد. که به قول خودش که خوشبختانه مثل من فقیر است.

جامی دیگر دست اش به جیب اش می رسید. مثل اینکه کار اش نوعی طراحی ابزارها بود که لازم نبود که در مکان خاصی کار کند. تنها طرح هایش را آماده می کرد و ارائه می داد و البته پول خوبی هم می گرفت. تنها چیزی که نیاز داشت یک همسر خوب بود که مونس اش باشد و چه کسی بهتر از دوست صمیمی خواهر اش که بی شک انسان مورد اعتمادی هم هست.

نمی دانی چه دردی دارد. کسی را که دوست اش داری، بیاید از تو سوال کند که... اما نه در مورد تو، بلکه در مورد دیگری! آیا او این همه وقت علاقه ام را به خودش در چشمان ام نیافت. آیا او فکر می کرد که علاقه ام به او علاقه ی خواهر برادری است که برخواسته از انبوه خاطرات کودکی است.

آه. انگار حق با اوست. خودبینی های من. غرور من و ادعاهای بزرگ من، این ها باعث شدند که او هیچ گاه به مخیله اش هم خطور نکند که از من خواستگاری کند. احتمال می دهم که صد در صد، به این خاطر به آن دختر چاق علاقه پیدا کرد که دید که او بسیار به من نزدیک است. و شاید شبیه ترین به من.

اما نه. از من خواست که برای او به خواستگاری اش بروم. من هم به راحتی قبول کردم. اگر هزاران نفر را می گفتمی که حرکت مرا زیر نظر داشته باشند، یک نفر هم نمی توانست شک کند که من چیزی در دل دارم که با گفته هایم و حرکاتم مخالف است. حتی به او چند بار گفتم که چرا تعلق می کنی. او از من هم هزار مرتبه بهتر است و او هم می گفت که شما که بی همتایید. ای خاک بر سر من. چرا همان گاه نگفتم که پس چرا که مرا نمی خواهید. چرا از من درخواستی نمی کنید؟

دوباره احساس گرفتگی. و دوباره احساس بد. و دختر متمول باز به گل های افسرده ی گلدان روی میز خیره شد. اما نه اینبار با چشمانی نمناک. بلکه تنها با چهره ای مبحوت و متحیر از کرده ی خویش. که چطور ممکن است که تو واسطه شوی که با دست خودت زندگی ات را به آتش بکشانی. اصلاً می دانی چیست، هنگامی که پولدار باشی از زمین و زمان انتظار محبت داری و این می شود که همیشه در تشویشی.

اگر آن قرص ها را دیشب نمی خوردم، بی شک دیگر امروز صبحی در کار نبود. من کی و کجا آن همه پول می خواستم. دیگر از مادیات متنفر شده ام. دیگر حاضر نیستم که ادعا کنم که من دیگر به انتهای مکنت رسیده ام. هر چه می کشم از بلند پروازی ها و خودبزرگ بینی های زایدم است.

خوش به حال آن فقیرانی که با کسی که دوست دارند و هم طبقه ی خود هستند زندگی می کنند و بیش از آنچه که انتظار دارند از همسر شان محبت می بینند. ای خوش به حال آنها. اصلاً از کجا معلوم که یک خانواده ی فقیر نادار نسبتاً گرسنه ی آفریقایی و یا هندی بیش از یک خانواده ی هم سطح من احساس سعادت نکند. بزرگی گفته است، فکر کنم که اینشتین باشد، گفته است که بزرگ ترین دغدغه ی آینده ی بشر این می شود که انسان ها به جای سه دسته، دو دسته می شوند. دیگر از طبقه ی ثروتمند و متوسط و فقیر خبری نیست. تنها می شود ثروتمند و فقیر. روزی می رسد که آنقدر رسیدن به طبقه ی ثروتمند و حتی پایین آوردن آنها به وسیله ی طبقه ی متوسط و بالا کشیدن طبقه ی فقیر سخت می شود که طبقه ی متوسط احساس می کنند که فقیر اند. و بد ماجرا اینجاست که آنقدر بین این دو دسته فاصله می افتد که دیگر نه هیچ فقیری پولدار و نه هیچ پولداری فقیر می شود. و فقرا در آتش ناداری و سکوت خود خواهند ماند و به درد روزمرگی دچار خواهند شد و روز به روز بر میزان افسردگی شان افزوده می شود.

اما احساس می‌کنم که این گفته‌ی او حداقل در مورد من صادق نیست. من با این همه ثروت ام، اما کو محبت صادقانه. کجاست کسی که به من بگوید که به خاطر خودت و به خاطر فکرت دوست ات دارم. می‌دانم که تقصیر خودم است. همیشه دوست داشتم که به خاطر پول پدرم مرا دوست داشته باشند. این عادت از کودکی در من تولید شده بود و زندگی ام را بر باد داد. برای من پول پدرم مانند آتش جهنم بود. اکنون هر کس که به من ابراز علاقه می‌کند احساس می‌کنم که چشم به پول و سرمایه به جا مانده از پدرم دوخته. تنها یک نفر، تنها همان دوست دوران کودکی ام باقی مانده بود که او را هم خودم با دست‌های خودم از بین بردم. کاش که آنها را به آنجا دعوت نمی‌کردم. منظورم خانه مان در شهر است. آنجا نیز مانند اینجا خانه‌ی خوب و بزرگی است. اگر قلو نکنم، ده‌ها بار قشنگ‌تر از اینجا. اما من اینجا را هزار بار بیشتر ترجیح می‌دهم. می‌دانی، اینجا برایم سراسر خاطره است. خاطره می‌دانی چیست. چیزی است که نمی‌توان بر روی آن قیمت گذاشت.

آفرین بر تو. می‌بینم که خسته نشدی و خوب به حرف‌هایم داری گوش می‌دهی. لازم است که از تو تشکر کنم. باید اعتراف کنم که کمتر انسانی پیدا می‌شود که اینچنین یکسره به حرف‌های دیگری گوش کند. و تو گوش دادی. باز هم تشکر.

جوان پرسید: حالا خالی شدید؟

بله خالی شدم. احساس می‌کنم که مقداری بهتر شدم. شاید هم اگر مقداری زمان بگذرد بهتر و بهتر شوم. شاید تا روزی که عروسی شان را نبینم همینطور در دغدغه باشم. چرا که باز هم آرزو دارم که کاش باز هم عروسی شان به هم بخورد. شاید اینطور باشد که او یک کسی را مانند من می‌خواهد و افراد مختلف را بررسی می‌کند و می‌بیند که آنها شبیه من نیستند و رهایشان می‌کند. اما نه. باز هم اینگونه فکر‌ها. دیگر از خودم دارد حالم بهم می‌خورد. همیشه این فکر غلط را داشتم که فقط انسان خوب من هستم و از من بهتر در این جهان نیست. در حالی که هست. آنجا را می‌بینی. ده‌ها عکس داریم که من او را تاب می‌دادم و او می‌خندید و او مرا تاب می‌داد و هر دو می‌خندیدیم. باز هم تاکید می‌کنم که سعی کن که درک کنی که دارم چه می‌گویم.

باز هم حرف هایی زدند. و البته بیشتر جولیا صحبت می کرد و آن طفلک تنها گوش می داد و سر تکان می داد و تایید می کرد. در انتها به درون خانه آمدند و تصمیم گرفتند که تماس بگیرند و از بیرون تقاضای ناهار کنند. جولیا احساس می کرد که الان بهترین وقت برای نوشتن غم انگیز ترین داستان جهان است. مخصوصاً برای داستان هایی که امید های اندک و سوزناکی هم در درون اش نهفته است. و این داستان ها را تا زمانی می توان نوشت که رخت عروسی را بر تن بهترین دوست اش ندیده باشد. اما بهتر دید که بیشتر کتاب بخواند و خودش را به درون داستان ها فرو ببرد و مشکلات زندگی بیرون را نبیند. و هر چه کمتر این مشکلات را ببینیم، زندگی راحت تر خواهد بود.

جوان دوباره بر روی مبل نشست و کتاب اش را باز کرد و شروع کرد به خواندن. جولیا هم به داخل اتاق اش رفت و او نیز کار مشابهی انجام داد. اما چیزی نگذشت که دل اش گرفت. کتاب را بست و او هم آمد و باز بر روی مبل نشست. درست در سر جای قبلی. همان جایی که چند دقیقه قبل نشسته بود. شروع کرد به خواندن کتاب. اما بلافاصله با سوالی از سوی جوان مواجه شد. خوشحال شد. از اینکه او می تواند با سوال های عمیق و جدید اش فکر انسان را به زمینه های جدیدی وارد کند که برای اهل تفکر می تواند شیرین باشد.

جوان پرسیده بود که اگر شما بخواهید این جهان را برای من تعریف کنید چه می گوید. جولیا خندید. خنده ای معمولی. از اینکه سوالی شنیده بود که جواب اش آسان بود. اگر بگویی تعریف ندارد، کسی نمی تواند بگوید که اشتباه پاسخ دادی. اگر هم یک ساعت صحبت کنی، باز هم کسی نمی تواند بگوید که جواب شما اشتباه است و دنیا چیز دیگری است. در یک کلام، دنیا تعریف واحدی ندارد و هر کس هر آنطور که دنیا را می بیند، دنیا همان است. اما جولیا اهل صحبت بود و گزینه ی دوم را انتخاب کرد. یعنی اینکه شروع کرد که تا وقتی که قرار است ناهار آورده شود، برای جوان تازه وارد صحبت کند و بگوید که این دنیا چیست.

اگر کوتاه بگویم، دنیا چیزی نیست جز اینکه روزی می آیم و روزی با آن خداحافظی می کنیم. امروز صبح تعریفی به ذهن ام رسید. به نظر من زندگی یک خواب عمیق است. البته می دانم که هیچ چیزی از این تعریف من متوجه نشدی. بگذار ساده تر بگویم. ما سرگرم ایم. یعنی اکثر انسان ها به این سوال فکر نمی کنند که دنیا چیست. بلکه به این فکر می کنند که برای فردا چه کار کنند و اگر خیلی اهل آینده نگری باشند می گویند که برای پس فردا و یک ماه دیگر چه

کار کنیم. جواب فلان دوست را چه بدهم. جواب آن رئیس ام را چه بدهم. تکلیف ام را تا کی می توانم تمام کنم. و از این سوالات. آنقدر ما مشغول ایم که این سوال که می دانم که عقیده داری بسیار پر اهمیت است، آنقدر مسخره می نماید که وقتی به کسی می گویی که زندگی و دنیا در نظرات چیست، می خندد و می گوید که مگر بیکاری که پیرامون این چیزها فکر می کنی.

جوان پرسید که در مورد عشق برایم توضیح بدهید.

جولیا تعجب کرد و ناراحت شد. از اینکه جوان به زبان بی زبانی و از روی ناآگاهی به او فهماند که این چیزها که می گویی، تقریباً نامفهوم است. اما عشق. عشق یعنی دوست داشتن.

جوان پرسید، عاشق شدن یعنی چه؟

جولیا اینبار طاقت نیاورد و گفت: من که هنوز جواب سوال را کامل ندادم. این هایی که سوال کردی ساعت ها زمان لازم است که برایت بگویم که چیستند.

جوان هم تاییدی کرد و گفت که من فقط دیدم که وقتی از شما سوال می کنم شما خوشحال می شوید. تصمیم گرفتم که بیشتر سوال کنم.

جولیا هم گفت که شما دوست من هستید. مرا ببخشید. تنها چند دقیقه ای اجازه دهید که پاسخ سوال شما را بدهم. بی شک برای شما مفید خواهد بود. و خیلی زود می توانید خودتان را با زندگی ما انسان ها تطبیق دهید. اما عشق.

اما عاشق شدن.

دوست دارم امشب برایت تعریف کنم. اما یک چیزهایی را می خواهم بگویم.

یک بار می شود که دوست داری که یک فرد خاصی تو را دوست بدارد. این را می گویند که تو عاشق او هستی. و او معشوق است. مدام و روز به روز در مغز تو بیشتر جا باز می کند. زندگی ات می شود محبت او. دلت می خواهد که همه چیزات را از دست بدهی و او به تو بگوید که دوست ات دارم. همین.

جوان خندید. البته با چهره ی تغییر یافته ی جولیا فهمید که بدترین کاری که می توانست بکند را انجام داده. پس بلافاصله ساکت شد و به ادامه ی حرف های دختر گوش داد.

عاشق شدن دو حالت دارد. یا اینکه ناگهان کسی را می بینی و مهر اش در دلت جا می کند. و یا اینکه مدت ها با کسی باشی و روز به روز و ذره به ذره مهر او در دلت جا باز می کند. این را می گویند که فلانی به فلان کس علاقمند شد.

عشق یعنی وقتی یک آهنگ غمگین گوش می کنی احساس کنی که تمام دنیا روی شانه های تو سنگینی می کند.

چند ثانیه سکوت.

و جولیا ناگهان جملات تقریباً بی ربط و بی مقدمه ای گفت که جوان چندان این پراکنده گویی اش را متوجه نشد.
جولیا گفته بود:

اما تنهایی. نبودن. نبودن کسی که بتوانی با او حرف بزنی و صحبت کنی. و او تو را درک کند. خواه بی نهایت ثروت داشته باش. و خواه نداشته باش. مهم آن است که کسی پیدا شود که با او گفتگو کنی، به تو علاقه مند باشد. نیاز اش این باشد که با تو حرف بزند. صحبت کند...
و دنیا یعنی که نفس بکشی و سعی کنی که عاشق کسی باشی و با او سرگرم باشی.

ویلا در پشت خود یک ایوان دارد. ایوانی نسبتاً بزرگ که با سه پله به حیاطی متصل است. کل حیاط پوشیده از چمن است. این حیاط بدون هیچ حصاری به جنگلی از درختان بلند ختم می شد. درختانی که در تنگاتنگ هم قرار دارند و تنها فکر و ذکر شان این است که از نظر ارتفاع از یکدیگر پیشی بگیرند و بلند تر و قطور تر شوند. به این امید که توانایی این را پیدا کنند که نور بیشتری جذب کنند و زندگی راحت تری داشته باشند!

همیشه دختر با موهای آشفته بر سر ایوان می نشست و گاهی که خسته می شد، بر می خاست و به نرده های چوبی ساده ی آن که رنگ سفید خورده بودند، تکیه می داد و معمولاً نگاه اش به پای می افتاد و به جوی خیالی زیر پای خود می نگریست که انگار دارد سیال عمر را با سرعت می برد.

حالا، آن دو با هم بر سر ایوان نشسته اند.

صدای زنگ در شنیده شد. از قرار معلوم ناهار را آوردند. هیچکدام دوست نداشت از سر صندلی اش بلند شود و به سمت در برود. تا اینکه جوان دستور را اطاعت کرد و رفت که غذا را تحویل بگیرد و بیاورد. و چه فرمانبرداری خوبی. آنطور سریع رفت که انسان به یاد داستانی می افتد که فردی اگر در یک ساعت معین به میدان شهر نمی رسید، دوست اش را بی گناه اعدام می کردند و او آنچنان می دوید که انگار پر درآورده است!

غذا را تحویل گرفت. در راه بازگشت گربه ای را دید. گربه بر سر راه اش به امید غذایی کمین کرده بود. که شاید چیزی از غذا بماند و مانند آن مواقعی که دختر صاحب خانه به این ویلا می آید برای خودش جشن و سروری به پا کند. روبرو شدن با یک حیوان، آن هم از نوع گربه برایش جالب بود. به یاد افکار برخی از انسان ها افتاد که معتقدند که بین گربه ها و او که به فرض یک جن باشد سر و سری وجود دارد. مخصوصاً اگر رنگ گربه سیاه باشد. یادآوری این معلومات باعث شد که بار دیگر و اینبار با نگاه تیزبینانه تری در گربه نظر کند. ولی هر چه نظر کرد هیچ چیز عجیبی نیافت که برایش جالب باشد. انگار که این پندار که در این بین سر و سری وجود دارد چندان درست نیست. اما چرا، چیزی حائز توجه بود. و تصمیم گرفت که سوالی را

که برایش پیش آمده را از جولیا پرسد. در این زمان که جوان برای تحویل غذا رفته بود، جولیا از جایش بلند شده بود و بر سر صندلی گهواره ای چوبی پدرش نشسته بود و خود را تاب می داد و چه لذتی می برد. به یاد پدرش افتاد که همیشه پیپی بر لب داشت و نگاهی تار به داخل درختان و فکری مشوش پیرامون وضعیت بازار و انتظار اینکه مبادا رشد فروش تولیدات کارخانه هایش متوقف شود. و البته جولیا هم بسیار به پدرش شبیه بود و او هم دائم در انتظار چیز هایی بود که می خواست بدست آورد. اما انتظار کنونی او اندکی متفاوت بود. او دیگر اکنون تنها در انتظار غذا بود!

جوان از در درآمد و غذا را بر روی میز چوبی گذاشت. و از شوق اینکه سوالی جدید و جالب پیدا کرده است، به سرعت سوال اش را مطرح کرد که می دانید الآن چه سوالی برایم پیش آمد؟

نه، نمی دانم. از کجا بدانم. ظرف ها را باز کرد و می توانی سوال ات را بپرسی.

همینکه داشتم می آمدم گربه ای را دیدم. تا مرا دید بی حرکت ایستاد و همینطور خیره به من نگاه کرد. من نیز ایستادم و به او خیره شدم و منتظر ماندم بینم او می خواهد چه کار کند. گفتم شاید مانند این فیلم های ترسناک شما جیغی بزند و پا به فرار بگذارد! اما آن جانور هیچ کاری نکرد. تنها ایستاد و همینطور به من نگاه کرد. یعنی فقط و فقط به چشمان ام نگاه کرد. حال سوال ام این است که آیا گربه وقتی به شما انسان ها هم نگاه می کند، تنها به "چشمان" شما نگاه می کند. یا اینکه او به تفاوت من با شما ها پی برده که تنها به چشم ام نگاه می کند. مثلاً سوال ام این است که چرا به نوک انگشتانم نگاه نکرد؟

جولیا اندکی فکر کرد و به آرامی اشتباه جوان را برایش توضیح داد.

بسیار خوب. عجب سوالی پرسیدی. که اینطور ها هم نیست. گربه و دیگر حیوانات، مثلاً گاو، نیز به چشمان انسان نگاه می کنند. و راست می گویی، انگار همه ی آنها می دانند که باید به چشمان انسان نگاه کنند. و اگر سوال تو این است که آن ها از کجا این درک را دارند که به چشمان ما نگاه کنند، باید بگویم که شاید علت اش این باشد که همه ی ما جانداران دو چشم داریم و همه ی ما متقارن ایم. و البته خصوصیات مشترک دیگری هم داریم که بماند.

آیا اینکه شما همه به همدیگر شبیه اید علت اش این است که شما قبلاً یکی بودید؟

ما قبلاً یکی بودیم؟! نه. فکر نمی‌کنم. همه‌ی ما موجودات در خیلی از کلیات به هم شبیه ایم و این می‌تواند کاملاً اتفاقی باشد. در هر حال، از او تشکر کردی؟ شوهره بود یا زنه؟ یعنی مرد بود یا زن؟

بله. تشکر کردم. و همانطور که امر فرموده بودید حرف هم زیاد نزدم. با اینکه گفته بودید که شما را می‌شناسد، ولی اصلاً سوال نکرد که من که هستم و اینجا چه خبر است. فقط گفت که برای شما سلام برسانم.

زن بود یا مرد بود؟

زن یا مرد... ، فکر می‌کنم زن بود. آری، زن بود. صدایش نازک بود. تازه از چهره‌ی ظریف و اندام نهیفاش هم مشخص بود که او به احتمال زیاد یک زن است.

آه. واقعاً که تو دیگر تو با این دقت ات! حالا خوب است ادعا داری که از همه انسان‌ها سرتری. ولی هنوز نمی‌توانی زن و مرد را تشخیص دهی؟ کاش خودم می‌رفتم. اینجایش چگونه بود؟

اینکه سینه داشت یا نه، راستش دقت نکردم.

واقعاً که تو از این به بعد دقت کن. لاغری خیلی ملاک خوبی نیست. همین که گفتم بهتره. اگر اینجایش بالا آمده بود، زن است، واقعاً که کار از این هم راحت تر مگر می‌شود. یعنی تو واقعاً نمی‌توانی؟! این کاری است که آنقدر راحت است که نیاز به فکر کردن هم ندارد.

شما چطوری می‌توانید اینقدر راحت تشخیص دهید؟

واقعاً از تو بعید است. راه‌ها زیاد است. از راه رفتن. از نازکی صدا که خوشبختانه این یکی را خوب یاد گرفتی. و البته فکر کنم دروغ‌گفتی که از اندام نهیفا و آیا این هم از آن جملاتی نیست که همینطوری حفظ کرده‌ای و تکرار می‌کنی؟ در هر صورت، این را بدان که بهترین طریقه‌ی شناخت صورت است.

صورت شان؟ یعنی چطوری؟ از آرایش شان.

نه. مثل اینکه لازم است بزرگ تر شوی. بعد خواهی فهمید. یک چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوی، راستش خیلی برایت متاسفم، بچه‌آدم‌های سه‌ساله هم می‌توانند زن و مرد را تشخیص دهند، اما تو نمی‌توانی. مثلاً به یک آدم غریبه که می‌بینند می‌توانند پیشوند آقا یا

خانم بدهند. اما تو نمی توانی. منو بگو که می خواستم تو رو با خودم ببرم سالن تمرین. تو امشب آبروی منو می بردی. اگر ازت بخوام که ...

نه. من دوست دارم امشب حتماً بیایم. من که گفتم. من تونستم تشخیص بدم. اون آدمه چشم هاش مثل چشم شما بود. مژه داشت. ابرو هاش بلند بود. ابرو هاش نازک بود.

باشه باشه. اینقدر از چشم هاش تعریف نکن! سعی کن جاهای دیگه ی آدم ها رو نگاه کنی. نه اینکه تنها به چشمان شان خیره بشی. این را یک بار هم قبلاً به تو تذکر داده بودم. از این به بعد یک مقدار پایین ترها را هم نگاه کن. اما نه. یعنی که نگاه نکن تا اینکه من بهت بگم. یا اگر نگاه می کنی خیلی سریع باز هم به چشم هاش نگاه کن. به من بگو که قد اش چقدری بود؟ هم قد شما.

اوه. پس او خانم بود. آخر شوهر اش خیلی قد بلند است. حتی از تو هم قد بلند تر است. آن انسان که از دست اش غذا گرفتی دختر خیلی خوبی است. تازه حدود شش ماه است که در همین نزدیکی ها، تو که اینجا ها را نمی شناسی، چطور بگویم، سر همین چهار راه، دو نفری، او و شوهر اش یک اغذیه باز کردند. اسم اش هم که شاید گفته باشم، Luers Bar & Grill است. به نظر من که زوج موفق و خوشبختی هستند. یک جور هایی حسودی ام می شود. راستی از تو نپرسید که اینجا چه کاره ای و هیچ سوالی از تو نپرسید؟

نه. هیچ نپرسید. البته من یک بار گفته بودم که هیچ سوالی نپرسید. ولی مدام به من نگاه می کرد و می خندید. انگار فهمیده بود که یک جور هایی با بقیه فرق دارم. شاید هم نه. دقیق نمی دانم.

شاید از قیافه ات خوش اش آمده بود؟!

حتماً همینطور است! چقدر دختر خوبی بود. شاید برایم مناسب باشد. دست پخت اش هم که باید خوب باشد. اینا ها. این هم از نمونه ی دست پخت اش. چه بوی خوشی و چه ظاهر مطبوعی. معلوم است که غذای فوق العاده ای باید باشد.

بس است. دیگر از این حرف ها نزن. آن حرف هایی را می گویم که عیناً حفظ می کنی و بازگو می کنی. از این کارت خوشم نمی آید. این کار تو باعث چندش ام می شود. اما راست اش را بخواهی خیلی نه. ولی سعی کن که علت هر حرفی را که می زنی بدانی. راستی در مورد

آن جمله ات، دیگر این چیزها را نگو. نگو که ... یعنی که او شوهر دارد. اینجا کسی که شوهر دارد، فقط می تواند یک شوهر داشته باشد.

فقط و فقط یکی؟

فقط و فقط یکی!

جوان چندان به جواب توجهی نکرد و به غذا خیره شد. چه نگاه غریبی. انگار نه انگار که صحبت در مورد همسر گرفتن است و عجیب این است که شیرینی غذا را به شیرینی بحث در مورد همسر و همدم ترجیح داد.

آنطور که می بینم شما تازگی ها خیلی به خوردن علاقمند شده اید! درست نمی گویم؟ باید یادتان باشد که مواظب باشید که زیاد نخورید. اگر زیاد بخورید و تحرک نداشته باشید چاق می شوید. و نباید اینطور شود. باید سعی کنید که همیشه مثل من همینطور باریک و خوش اندام بمانید.

باشد. سعی می کنم. ولی چرا می گوید مثل من. چرا نمی گوید که مثل الان خودتان؟! باشد که من تازه واردم، اما اینقدرها می دانم که هیچ عیب و نقصی در من نیست. و خنده ای موزیانه و غیر معمول و البته نادر که به هر حال ظهور یافته بود.

بله. از نظر ظاهری.

یعنی چه. یعنی از نظر غیر ظاهری مشکل دارم.

نه. من کی چنین حرفی زدم. منظورم این است که حالا که بحث ظاهر بود، بله، شما بسیار خوش قیافه اید. چهره تان هم خوب است. و اندام تان هم خیلی خوب است. حتی می توان گفت که این چیزهای تان بسیار و بسیار هم عالی است. در هر صورت، بدو و از آشپزخانه دو تا بشقاب و دو تا قاشق بردار بیار. و دو تا هم چنگال.

جدیداً خوب دستور می دهید!، من دیگر می فهمم که دستور دادن یعنی چه.

پس چه؟! آمدی در خانه ی من و مفد و مجانی داری غذا می خوری، من بروم و بشقاب و چنگال بیاورم؟! و

جوان که گویی مرتکب قتلی شده است از این سرزنش جولیا ناگهان اعتماد به نفس خود را از دست داد و نگاه جوانانه ای کرد و سرش را زیر انداخت و اطاعت امر کرد و روانه ی آشپزخانه شد.

قاشق و چنگال را که آورد دور میز نشستند و شروع کردند به خوردن غذا. به به. چه غذایی. چه عطر و طعمی. واقعاً که می توان به چیز های جذاب این دنیا که می تواند مشوق یک زندگی خوب باشد و به آن یک شیرینی جاودانی ببخشد، همین غذای های خوشمزه را هم اضافه کرد! البته با اینکه این گفته شوخی بود، اما تا درجات خفیف تری می توان این را پذیرفت.

آه. نگاه کنید. همان گربه را که بر سر راه دیده بودم. دارد به ما نگاه می کند.

بله. دارد به ما نگاه می کند، که شاید لقمه ای را برایش پرت کنیم.

او هم مثل شما گوشت می خورد؟

بله. تقریباً. البته خیلی چیز های دیگر هم می خورد. ولی بهترین چیز برایش گوشت است. و جگر هم خیلی دوست دارد به شرطی که کم باشد. زیاد باشد نمی تواند هضم کند و ممکن است دچار حالت خماری بشود و حالش بهم بخورد.

قبل از اینکه جوان درخواست کند که برای او تکه گوشتی پرت کنیم، جولیا از همان جا برایش تکه گوشتی پرت کرد. بعد گربه نزدیک تر آمد و حرکت سریعی کرد و پایی دراز کرد و بر گوشت گذاشت و آن را تسخیر کرد و سپس با آن لب های کوچک اش مشغول خوردن شد. و هر چند ثانیه یکبار سر اش را بالا می کرد و صدای ریز و زیری در می آورد که انگار دارد تشکر می کند.

جولیا به یاد خاطره ای افتاد. چند شب قبل بود.

آن شب همچون شب های اخیر زمان از دستم خارج شده بود و تا پاسی از شب داشتم چیز می خواندم و متن می نوشتم. برق را خاموش کرده بودم و اتاق تاریک بود. تنها نور اتاق نور رایانه ام بود. آن پروانه آمد و بر روی صفحه ی رایانه ام نشست. و پرواز کرد و با بال های چابک اش مدام پر می کشید و دوباره در نقطه ای دیگر می نشست. و چقدر آن تلاش های پروانه و آن متنی که داشتم می نوشتم با هم همخوانی داشت. عکسی را آوردم که عکس دشت و گلزاری بود، دشتی بی انتها. و پروانه همینطور تلاش می کرد، تقلا می کرد و بال می زد و گاهی از صفحه خارج می شد و باز مسیر نور را می گرفت و باز هم بال می زد و بال می زد. انگار می خواست از صفحه عبور کند و وارد آن گلزار شود. چه تلاش های بی ثمری. دلم برایش به شدت سوخت. و شاید به حال خودم. بلند شدم و او را در ظرفی محبوس ساختم و همان موقع شب لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم و او را در وسط حیاط رها کردم. چه شبی بود. چه

شب به یاد ماندینی ای بود. با اینکه بسیار کم پیش می‌آید ولی آن شب تا دیر وقت بیدار مانده بودم. آن شب خیلی احساس خوبی داشتم. می‌گویند که خدا کسی که به حیوانات محبت کند را دوست دارد. در هر حال، محبت خدا خیلی برایم مهم نیست. مهم این است که تا صبح روز بعد از کاری که کرده بودم خوشحال بودم. من به آن پروانه لطف کرده بودم. به او جان دوباره بخشیده بودم. بسیاری از مذاهب این کارم را تایید می‌کنند. ولی من برای خودم و برای دلم و برای طبیعت این کار را کردم، نه برای مذهب. به قول آن انسان بزرگ که نویسنده‌ی همین رمانی است که در دست دارم، خوبی کردن برای مذهب، باعث می‌شود که سال‌ها آن کار خوب ات را به یاد داشته باشی، ولی من دوست دارم که بخشش‌هایم را سریع فراموش کنم. این‌ها کینه می‌آورند. این‌ها انسان دوستی را سطحی می‌کنند و جلوی فهم عمیق را می‌گیرند. این باعث می‌شود که دیگر دوستی از اصالت بیافتد و محو شود و عادت کردن به آن بشود یک بازی فوق‌العاده که بسیاری از انسان‌ها به آن مشغول‌اند. بله. او درست گفته بود. بزرگ‌ترین فریب این است که ادای کسانی را در بیاوری که نیت‌شان فریب نیست. و هر چه نیت‌ات از فریب دادن دور تر باشد، آن فریب بزرگ تر است. بگذریم.

آیا آن زمان تو به اینجا آمده بودی؟

بله. من شما را دیده بودم. فکر می‌کنم که آن موقع تازه به اینجا آمده بودم و این‌ها را که گفتید، چیزهایی را به یادم آورد. مخصوصاً اینکه گفتید تا دیر وقت بیدار مانده بودید. به یاد دارم، وقتی داشتید به خانه برمی‌گشتید، گریه‌تان گرفته بود. درست نمی‌گویم؟ من؟ نه. آها. گریه کجا بود. چشمان‌ام آشغال رفته بود. خیلی ترسیده بودم. احساس می‌کردم که نکنند که همین آشغالی که درد بی‌مانندی داشت، چشمان‌ام را اذیت کند. اما دعایی کردم و انگار ایمان‌ام ناگهان قوی شد و خدا را یاد کردم و باور کن که تا وارد خانه شدم، خوب شدم. البته این‌ها همه خیالات است. ولی ببین که ما برای خودمان چه خیال‌پردازی‌ها که نمی‌کنیم. اما راستی تو، این را از این به بعد بدان که هر آبی که از چشم بیرون می‌آید گریه نیست. اما داشتم می‌گفتم. دلم می‌خواست که به چشمان آن پروانه نگاه کنم. البته او چشم نداشت. فکر می‌کنم که آنها شاخک دارند. اما دوست داشتم که دوست‌ات دارم را در چشمانش ببینم. واقعاً که این چشم چیز عجیبی است و اگر رمز و رازی در این انسان باشد، بر این عقیده‌ام که همه‌ی

آن در این چشم نهفته است. نقاشی های مرموز دنیا را نگاه می کنیم. غالباً چشمی دارند که منشاء رمز آلود بودن آنهاست.

عجب. می توانم سوالی بپرسم. البته مرا ببخشید. باید بدانید و حدس هم زده اید که من سرآپا سوالم و حداقل تا چند روز که چیزهای پیش پا افتاده ی زندگی شما انسان ها را یاد بگیرم، دوست دارم که به سوالاتم پاسخ دهید. اگر هم دوست ندارید الان جواب ام را بدهید، اشکال ندارد، باشد برای بعد از نهار. آخر احساس می کنم که این غذا چندان به انسان اجازه نمی دهد که بین غذا صحبت کنیم! من می گویم که حتماً نسبت به غذا های دیگر غذا ی خوشمزه ای باشد که امروز شما آن را سفارش دادید. من درست نمی گویم؟

در مورد اینکه می خواهید سوال بپرسید که خواهش می کنم سوالت را بپرس. شما درست گفته اید که غذا ی خوشمزه مزاحم انجام عادات خوب است، اما ما امروز آرام تر غذا می خوریم. اگر غذا سرد هم شد، باز هم اشکال ندارد. مشکل این است که سال هاست که تمنای این را داشتم که آهسته غذا بخورم و اگر شخصی هم باشد که بتوانم در هنگام غذا خوردن با او صحبت کنم که دیگر منتهی سعادت است. و امروز باز از همان روز هایی است که با دوستی غذا می خورم و بی شک امروز به یاد ماندنی خواهد شد و شما حالا سوال تان را بفرمایید.

خیلی ممنون ام. شما انسان ها در چه سنی می فهمید که حساس ترین نقطه دیگر انسان ها چشم اوست. نمی دانم درست بیان کردم یا خیر. منظورم حساس ترین یعنی که مهم ترین. در هر صورت شما از چه سنی پی می برید که باید به چشم شخص دیگر نگاه کنید و مثلاً هنگامی که می خواهید ببینید نظر او در مورد یک موضوع خاص چیست. یا اینکه می گوید علاقه را می توان در چشم دیگری خواند، به چه معناست. یا اینکه نوشته اید که نگاه گیرا نگاهی است که پس از چشم در چشم شدن، سر شروع کند به چرخیدن به سمتی دیگر، اما چشم هنوز در چشم باشد و ناگهان نگاه قطع شود. شما چطور می توانید این نظرات را از روی حرکات چشم دیگری تشخیص دهید. این ها را چه وقت و از چه کسی و از کجا می آموزید؟ ...

جولیا اشاره ای کرد، به این معنا که سوال ات را فهمیدم و دیگر لازم نیست که سوال های تکراری ات را ادامه دهی! اما جواب بعد از اینکه یک یا دو ثانیه ای تعمل کرد گفت:

سوال خوبی بود. ما انسان ها، ما انسان ها احساس می کنم که تقریباً بلافاصله بعد از اینکه به دنیا می آییم می توانیم مکان چشم را تشخیص دهیم. و انگار که راست می گویی. چشم واقعاً

حساس ترین نقطه ی انسان است. مثلاً خود من. چند روز قبل بچه ای را بقل کردم که تازه حدود دو هفته بود که به دنیا آمده بود. اما او تنها و تنها به چشمان ام نگاه می کرد و هر چه برایش دست تکان می دادم، او باز همچنان به چشمان ام نگاه می کرد. آن زمان متوجه ی این نشده بودم و نمی دانم. شاید...

من بگویم. شاید بچه ها و کلاً شما انسان ها در حافظه تان و در شعور تان در لحظه ای که به دنیا می آید چیزی وجود دارد که می توانید خیلی چیزها را تشخیص دهید و یکی شان چشم. می خواهم بگویم، شاید بر خلاف عقیده ی شما، مغز انسان در هنگام تولد پر است از بسیاری از معلومات مختلف. و فقط آن چیزی که شما تصور می کنید، نیست.

هست. من می گویم هست، یعنی هست. تنها و تنها در لحظه ی تولد در مغز انسان تنها و تنها یک رابطه است و آن برابر است با "یک برابر یک". من در نوشته هایم اسم این رابطه را گذاشته ام "رابطه عدالت". و حدس می زنم شما همه ی این ها را در یادداشت هایم خواندید. بله، خواندم.

به نظر من، این حرف درست است. من بر این عقیده ام که موسیقی، هنر، عدالت، اخلاق و بزرگی خواهی، همه و همه از همین رابطه ی یک مساوی یک حاصل می شود. الآن جای آن نیست که بیشتر توضیح دهم. اول اینکه باید ناهار بخوریم و هم اینکه خودم هم هنوز به حرف هایم یقین کامل ندارم، پس دلم نمی خواهد زیاد صحبت کنم. اصلاً نظرت چیست که بیایم این حرف ها را رها کنیم و فقط غذا بخوریم و به صدای پرندگان گوش فرا دهیم. فرصت برای صحبت کردن فراوان است. یک طور دیگر بگویم، من با اینکه خودم را تواناتر از آن می دانم که نتوانم جواب سوال هایت را بدهم اما باید عرض کنم که سوال های شما خسته کننده است. شاید هم بشود آنها را عمیق خواند و یا سخت. در هر صورت بقیه ی آنها باشد برای بعد از ناهار؟

باشد.

غذا صرف شد. ناهاری که شاید زود صرف شد. ساعت دوازده بود که دیگر چیزی برای خوردن در ظروف نمانده بود و قاشق و چنگال در گوشه‌ی بشقاب رها شده بودند. و چه عالی. انگار که می‌توان خوردن غذای ظهر را هم آنطور ترتیب داد که سر یک وقت معین تمام شود. ظرف و ظروف را با هم جمع کردند و جالب اینکه اینبار جولیا آنها را خودش با دست‌های خودش شست که هم یادی از گذشته‌ها کرده باشد و هم با تماس گرفتن با آب به روح‌اش آرامش بخشیده باشد. این عقیده‌ی او بود و شاید علت‌اش این باشد که آب یک پاک‌کننده است.

پس از مدتی استراحت، ساعت دیواری کنار راهرو که تنها در اوایل صبح نیمی از آن رنگ آفتاب را می‌دید، زمان دوازده و نیم را نشان داد. و آن دو بیکار شدند و دوباره وارد حال شدند و باز هم هر کس بر سر جای خود نشست. دیگر دوست نداشتند که جداگانه مطالعه کنند. دوست نداشتند که کسی در اتاق خودش باشد و دیگری در جای دیگری. دوست داشتند که در کنار هم باشند و هر چند لحظه یکبار با همدیگر صحبتی بکنند و یا حداقل نگاهی به یکدیگر بیاندازند. اما علاوه بر این‌ها احساس دیگری هم مدام تقویت می‌شد. احساس اضطرابی و استرسی. احساس اینکه تا چند ساعت بعد باید با هم به جایی بروند و در جمعی شرکت کنند و دغدغه‌آنکه جوان تازه وارد چگونه باید در میان مردم حاضر شود.

او دیگر این امکان را داشت که برای بار اول با انسان‌های دیگر صحبت کند و ذوق زدگی‌اش به همین علت بود.

و دختر نیز می‌توانست برای بار دیگر دلبر مورد علاقه‌اش را ببیند. می‌دانیم دیدن کسی که انسان به او مایل است هم جذاب است و هم دردناک! و این عشق است و در عشق گفته‌اند که ظلم و جور در دیدار سهل‌تر است از رنج دوری. و انسان تعجب می‌کند که این چه بی‌تابی است برای تشدید محنت!؟!

خواستند به تماشای فیلمی بنشینند. هر فیلمی که بخواهند، بی درنگ مهیا بود. تنها کافی است که نام اش را بدانند. و این را می گویند پیشرفت تکنولوژی. اما شاید همین سادگی و آسانی رسیدن به مقصود، میل را به تماشای فیلم کاسته باشد. ضمناً آنها که وقت تماشای فیلم را نداشتند. و اصولاً بهتر است که یک فیلم را یکبار تماشا کرد و این جالب نیست که قسمتی از آن را در یک زمان ببینیم و قسمت دیگر در زمانی دیگر. فیلم که مانند کتاب نیست که خواندن اش چند ماه طول بکشد، بلکه باید آن را یکبار دید.

پس همان بهتر که خواندن کتاب از سر گرفته شود.

اما باز هم صفت "بهتر". بهتر است خواندن فلان کتاب از سر گرفته شود، بهتر است فلان چیز انتخاب شود، بهتر است فلان جا برویم، این بهترها چیست؟ صفت بهتر چیزی است که بعد ها که انسان به درون خود نگاه می کند، از خودش بیشتر راضی است. از اینکه شاید به فرمان عقل آخرت اندیش اش گوش کرده است. مثلاً وقتی کسی چیزی می خواند، ممکن است که تصور کند که عمل خواندن سخت تر و بزرگوارانه تر است از تماشای یک فیلم. در نتیجه در انتهای کار و در آینده به خود می نگرد، می بیند که مسیر سخت را پیموده، از خودش راضی می شود و این است رمز شادابی و سر بهتر بودن. در نتیجه در پاسخ به آن سوال که زندگی بهتر چیست و چه کسانی خوب زندگی کرده اند، باید گفت آن کسانی که از زندگی شان بیشتر احساس رضایت می کنند. همان انسانی که در آخرین ثانیه های زندگی اش اگر از او پرسوی که زندگی ات چگونه بود، بگوید خوب بود. و صرفنظر از هر مذهبی که داشت یا نداشت، او بی تردید یک بهشتی است!

کتاب ها را گشودند.

جوان مانند دانشمندی که انگار تمام علم اش و تمام بینش اش و تمام دانایی اش همان کتابی است که در دست دارد، طوری در متن های آشفته ی آن کتاب غور کرده بود که گویی که انگار چیزی از آن می فهمید!

سوالی پرسید. این چیست که هر بار مدام می نویسد به نام خدا و در جای دیگر باز می نویسد به نام خدا. به نام خداوند بخشنده ی مهربان و بعد شروع می کند به نوشتن. اگر می شود به من بگویید که این خدا کیست؟

نیلوفر چشم از خطوط انتهایی صفحه ای که داشت می خواند برداشت و به جوان نگاهی کرد و چاره ای نداشت جز پاسخ دادن:

عجب سوالی پرسیدی. دوست داشتم که این سوال را خیلی زودتر می پرسیدی. و همین که دیر پرسیدی، چیزی برایم روشن شد. خدا چیزی است که من به او ایمان ندارم. حداقل سال هاست که دیگر به او ایمان ندارم. می گویند که او آن کسی است که انسان ها را خلق کرده است. شاید خنده دار باشد و شاید برایت تعجب برانگیز. اما در هر حال اشتباه می گویند. درست این است که ما او را خلق کردیم. بگذار طور دیگر بگویم، من نمی توانم کسی را پرستم که وجود ندارد. کسی که او را ندیده باشم، عقلانی نیست که او را پرستم. به یاد دارم که گفته بودی که خدایی که دیده بشود که خدا نیست! من نمی دانم این جمله را از کجا خوانده بودی، ولی منظور من با چشم دیدن نیست. من باید اثرات او را ببینم. من باید نشانه هایی که به من ارائه می کند را ببینم و تشخیص دهم که او وجود خارجی دارد یا نه. آن کتاب که در دست تو است، تنها از خدایی نقل می کند که ما نمی توانیم ببینیم اش، ولی می گوید که او انسان ها را خلق کرده...

اما اینجا اینطور نوشته که انگار علاوه بر شما تمام زمین و همه چیز را نیز او خلق کرده و ساخته و ادعا می کند که بسیار تواناست.

بله. طبق ادعای این کتاب، خود تو را هم خدا خلق کرده. در ضمن، دیگر وسط حرف های من نپر. همیشه بگذار حرف هایم را بزنم و هر وقت حرف هایم تمام شد بعد تو صحبت کن. و آنگاه من گوش می کنم. سوال کردی که خدا چیست، دارم جواب ات را می دهم. این سوال تو، سوال سختی است. یعنی چطور بگویم. گنگ است. و جواب اش گنگ تر. تعریف او به شیوه ی خودمان مشکل است. به قول نویسندگی همین کتاب، خدا بزرگ تر است از آنی که ما بتوانیم آن را تعریف کنیم. یعنی خود او هم اعتراف کرده که نمی توان خدا را تعریف کرد. پس من نیز نخواهم توانست. اما از خوبی و بدی هدایش می توانم برایت صحبت کنم. یعنی از صفات اش. به احتمال زیاد می تواند کمک ات کند. در سال های گذشته، برق نبود. در شب ها و در دل صحراها، تاریکی بود. و انسان ها می ترسیدند از اینکه مبادا گرگ ها یا راهزن ها به آن ها حمله کنند، یا حتی موجودات خبیث نا پیدا. این شد که برای خودشان خدایی دست و پا کردند که از آنها در آن تاریکی شب حفاظت کند. با این کار در درون شان از ترس شان می کاستند. بعد این تفکر مدام رشد کرد. گفتند که بیایم و کاری کنیم که آن خدا حتی مراغب کار

های ما هم باشد. اگر کار بد کنیم، از ما ناراضی شود و اگر کار خوبی کنیم راضی شود و پس از مرگ مان به ما پاداش دهد. و ترس از مرگ را کم تر کردند. و این تا اینجا بود که خدا را به خدمت گرفتند برای رفاه و سپس آرامش. چطور بگویم، این داستان هایی که در مورد بهشت و جهنم در این کتاب نوشته، تنها به این خاطر است که مغز مان و ضمیر ناخودآگاه مان را طوری برنامه نویسی کند که شاید آینده نگر تر شویم. آن جهنمی که این کتاب می گوید در واقع نمادی است از نتیجه ی بد اعمال زشت مان. اعمالی که گاهی اتفاق می افتد که هزاران بار تکرار اش می کنیم.

بخشید. ممکن است ...

حالا که مانند بچه های دبستان دست ات را بالا بردی اشکال ندارد. پرس. می دانم که اگر همینطور حرف های سنگین و نا مفهوم برایت بزنم چندان برایت مفید نخواهد بود. از این به بعد بهتر است که تو سوال بررسی و من تنها به سوال ات پاسخ دهم.

خیلی ممنون. اما اینجا نوشته شده است که خداوند مهربان. چرا نوشته است "مهربان".

نوشته است دیگر. برای اینکه انسان های بیشتری را جذب کند. نویسنده ی این کتاب بسیار زرنگی بوده. خیلی ها خواستند که او را خراب کنند. ولی با اینکه اصلاً قبول اش ندارم، ولی معتقدم اگر او را از این مقام، یعنی مقام پیامبری پایین بیاوری، می شود بزرگ ترین مغز بشری که تا به حال زیسته و یا حداقل از بزرگ ترین شان. اما می دانی چیست. خیلی از انسان ها بودند و شاید هستند که اگر از آنها سوال کنی که هدف تان چیست، می گویند جلب رضایت پروردگار! آری پروردگار. یعنی اینکه برای خشنودی چیزی که نیست تلاش می کنند. خدایی را در درون شان متصور می شوند و بعد برای او تلاش می کنند! مزحک است. واقعاً که مزحک است. حالا که خوب فکر می کنم، می بینم که واقعاً و واقعاً مزحک است. شاید این چیز هایی که می گویم را نتوانی درک کنی، اما باید بدانی. این ها از اصلی ترین مسائل انسان هاست. انسان ها می گویند که می توان با خدا حرف زد. می گویند در درون مان می توان با او صحبت کرد. می گویند انسان می تواند هر لحظه که بخواهد با خدا ارتباط برقرار کند و انرژی بگیرد. انگیزه بگیرد برای انجام تلاشی. حتماً سوال ات این است که آیا خدا در درون تان با شما حرف می زند یا خیر؟ و آیا شما صدای خدا را به وضوح می شنوید؟ باید بگویم خیر. به هیچ وجه. ما هیچ نمی شنویم. ما از خودمان سوال می کنیم که "خدایا، ای خدایی که در کنار مایی، آیا تو

دوست داری که آن کار را انجام دهم یا دوست نداری؟" و او پاسخ می دهد که بلی یا خیر. در حالی که چیزی که به ما پاسخ می دهد، وجدان و علم خودمان است! و اصلاً خدایی در کار نیست! من نمی فهمم که در بین این ها خدا چه کاره است؟!

یعنی اینکه شما می گوید که این کتاب که خودتان گفته اید کتاب معرفی هم شده و بسیاری از انسان ها به آن معتقد اند، این همه چیزهای دور از ذهن و پرت و پلا دارد. پس چطور است که این همه پیرو دارد؟ یا حداقل در گذشته پیروان زیادی داشته. آیا تصور خدا به واقع هیچ فایده ای ندارد؟

دارد. اما هنوز بدی هایش را که نگفتم. این ها را که می خواهم بگویم را هم باید بدانید. اینکه انسان از خم کردن کمرش در مقابل دیگری خوشش نمی آید. اینکه انسان دوست ندارد که به امید هیچ پاداشی و یا به امید پاداش های موهوم که معلوم نیست واقعیت داشته باشد یا خیر بیهوده تلاش کند. همانطور که تو هم جدیداً همینطور شدی. وقتی گفتم که برو و فاشق و چنگال را بیاور، مقاومت کردی. در حالی که وقتی گفتم که برو و غذا را از دم در بیاور مقاومت نکردی. شاید در مورد اول که غذا از دم در آوردی بحث رقابت نبود و هر دو داشتیم به غذا نزدیک می شدیم ولی در مورد دوم تو با رفتن و بشقاب آوردن از غذا دور می شدی و بحث رغبت پیش آمد. در هر صورت، انسان دارای غرور است و دوست ندارد که به هیچ وجه به کسی محبت کند، مگر اینکه مجبور شود.

جوان:

آیا شما واقعاً بر این عقیده اید؟ این جمله ی آخر شما می تواند برای من که یک تازه واردم خیلی مهم باشد. احساس می کنم که این جمله ی شما اصلی ترین گزاره و کلیدی ترین اصول زندگی و تفکر است. آیا اینکه بگویم که انسان طالب بی نیازی است و در درونی ترین نقطه ی تمایل خویش به هیچ وجه میل ندارد به دیگری کمک کند و تنها مگر مجبور شود و به عبارت دیگر تنها هنگامی که فکرش به او دستور بدهد، مبحث کند. فکر می گوید گاهی از روی ناچاری می توانی اطاعت دیگری کنی. اما انسان به هیچ وجه و هیچ گاه از اطاعت کردن و محبت کردن خوشش نمی آید، تنها همانطور که گفتم، این عملش به صرفه باشد.

نیلوفر: بله. شاید اینگونه جمله بندی شما هم درست باشد که می گویند که عملی بصر فرد. اما مگر می شود که محبت کردن و خورد شدن در مقابل دیگری بصر فرد. به نظر من انسان دوست ندارد که لکه ای هم به دیگری محبت کند. انسان دوست دارد که تنها محبت ببیند.

جوان: پس اگر لازم است که بر طبق قاعده ی عقل برای دیدن محبت، محبت کرد، چه بهتر که به خدایی اعتقاد داشت. اینطور که انسان در درون اش در مقابل خدایی خضوع می کند که مهربان است و در ضمن هیچ کس این خضوع را نمی بیند. حتی ما که می توانیم در خفای انسان ها وارد شویم و حرکات شان را ببینیم، نمی توانیم وارد فکر او شویم. اینجا حرفی نوشته که نمی دانم چرا دوست دارم اینطور تفسیر اش کنم. نوشته است که شهاب ها نمی گذارند که ما حرف های شما را گوش کنیم. و شاید دعا های شما را. احساس می کنم که اگر این کتاب واقعیت داشته باشد این جمله می خواهد بگوید که چون انسان ها از جنس ماده هستند و روح شان با مادیات ترکیب شده، ما نمی توانیم در بین راه دعای شما با معبود خیالی تان قرار بگیریم. تنها می توانیم در بیرون تر و در مقابل چشمان تان قرار بگیریم. البته این ها همه بدان شرط است که اگر هم نوعانی داشته باشیم و همگی شان توانایی شان در حدود توانایی من باشد.

عجب. چه تفسیر هوشمندانه ای! به حق که فکرات بارها بیشتر از انسان های معمولی توانایی پرواز و مدل سازی دارد. اما دوست دارم اجازه دهی من حرف هایم را بزنم؟! انسان برای خودش خدایی تصور کند که دائماً بالای سر اش ایستاده باشد؟! و دائماً او را محدود بکند؟ و ضمناً مجبور است همیشه نسبت به او خاشع باشد. به نظر تو که به قول خودت تازه واردی، این گفته عجیب و دور از ذهن و بی معنی نیست؟

چرا. ولی شما که نوشته بودید که خدا گاهی برای اعتماد به نفس و کاهش احساس غم می تواند مفید باشد. یادتان هست؟ آن قسمت از نوشته های تان که در مورد هدف از زندگی بود.

عجب حافظه ای داری! بله. برخی اوقات. پس حالا که صحبت به اینجا ها کشید، مثل اینکه لازم است یک مقداری بیشتر برایت توضیح دهم. می خواهم در مورد تو ذوق خوردن برایت توضیح دهم. اینکه انسان های ضعیف و کسانی که کمبود محبت دارند و آنها که ترسان از اینند که مبادا در پیشگاه دیگری و در مقابل اطرافیان شان خراب شوند، به خدایی که در درون شان تولید کرده اند پناه می برند و می گویند که ای خدایا من برای تو تلاش می کنم و برای تو

تعظیم می کنم و تو معبود منی و نظر انسان های پیرامونم برای من اهمیتی ندارد. آنها با این کار می خواهند استرس و ناراحتی های خودشان را کاهش دهند. طور دیگر بگویم، همانطور که آن نوشته های مرا خواندی، در آنجا نوشته ام که خدا تنها برای انسان های شکست خورده خوب است. آنهایی که از ابراز محبت به دیگران ناتوانند. آن دسته از انسان هایی که از محبت کردن هراسانند. آنهایی که می ترسند که کمتر از مقداری که محبت می کنند، محبت ببینند. این دسته به همین خاطر به خدا پناه می برند و می گویند ما خدا را داریم و از محبت کردن به غیر بی نیازیم. منظور از غیر که گفتم دیگر انسان هاست. ولی بد نیست بدانی که من از فکر کردن در این موضوعات خوشم می آید و این شد که موضوع پایان نامه ام را همین موضوع انتخاب کردم. اینکه اعتقاد به غیب، دو پیامد کاملاً متفاوت به همراه خود دارد. البته شاید بدانی که چیزی نمانده است که پایان نامه ام به اتمام برسد.

این قسمت از نوشته هایتان را تقریباً کامل به یاد دارم. دو تاثیر متفاوت در اعتقاد به غیب. و اکنون که این توضیحات را دادید خیلی برای فهمیدن ام مفید بود. اما خوشحال می شوم که یک بار دیگر از زبان شما بشنوم. اگر می شود بیشتر توضیح دهید. لطف ...

بله. خوب است. هم اینکه باعث می شود که در روز دفاع هم مسلط تر باشم و هم اینکه نظرم را برای کسی تعریف می کنم که نظرم را بدون شک تایید خواهد کرد و خواهد پذیرفت! شاید این هم یکی از جذابیت های انسان های ناآگاه باشد. البته تو که فرق می کنی. تو به زودی خیلی هم دانا می شوی. داشتم می گفتم. اعتقاد به غیب در انسان ها دو نتیجه ی متمایز تولید می کند. یک دسته که بسیار اندک اند، اعتقاد به غیب برای شان مفید است. باعث می شود که خدایی را تصور کنند و این کار در آنها تولید محبت کند. تشنه ی این می شوند که به دیگران خیر برسانند. باید اعتراف کنم که این کتابی که در دست تو است، بیشتر با این گروه هم خوانی دارد. اما یک گروه دیگر هم هستند. آنهایی که همین کتاب را می خوانند، همین خطوط را حفظ می کنند، اما خدا را کرده اند وسیله ی توجیه عدم ابراز محبت شان. آنها ترسانند. از اینکه محبت کنند. می گویند کسی که خدا را دارد، نیاز به غیر ندارند. این عده از انسان ها دائماً دارای اخمی بر جبین اند. می گویند که هر چه ارتباط انسان ها از نظر روحی بیشتر شود یعنی تکیه ی انسان ها از نظر روحی به انسان های دیگر بیشتر شود، رنگ خدا کم رنگ تر و کم رنگ تر می شود یعنی نیاز به خدا کاهش می یابد. من در پایان نامه ام اینطور نتیجه گرفتم که ای کاش کسی نمی

آمد و راه بین انسان و خدا را تدوین و تبیین نمی کرد. چرا که آن دسته از انسان های بزدل در ابراز محبت، که شاید نود و پنج درصد شان باشند که می توان واقعاً بد فهم شان خواند آنقدر بد هستند که آن پنج درصد مابقی هر چقدر هم خوب باشند و هر چقدر کار خوب بکنند، باز هم عدم وجود خدا مفید تر بود از وجود او. مثالی بزنم. به یاد پدرم افتادم. یاد دارم تکه کلامی داشت که مدام از دوست اش برایم نقل می کرد. می گفت:

" با هر کسی همان قدر در مورد احساس های درونی ات بگو که او در مورد احساس هایش با تو می گوید."

جمله ی مهمی است. یک اصل بزرگ زندگی. یک فرمول مهم ارتباط ها. اما من باز هم یاد دارم که در نوجوانی ام و یا شاید جوانی ام جمله ای را به آن عبارت افزوده بودم. چه دورانی بود. ولی به یاد دارم که آن زمان این جمله برایم خیلی مفید و موثر می نمود. اما نمی دانم به چه دلیل از همه این گونه عبارات احساس خوبی ندارم. طوری احساس عقب ماندگی و اینکه انگار دیگر کاربرد این حرف ها به پایان رسیده. می گفتم:

" درست است که انسان باید همانقدر که محبت می بیند، محبت کند. اما گاهی می شود اینطور نباشد. اینکه به غیب ایمان داشته باشی. و ایمان ات هم قوی باشد. آنگاه می توانی کار خوب انجام دهی. یعنی که از غیب انرژی بگیری و برای دیگران صرف کنی. معتقد بودم که اگر محبت کنی و محبت نبینی، این باعث می شود که به آن منبع غیبی بیشتر معتقد شوی. این هم دلیل اش کاملاً واضح است. برای اینکه بتوانی رفتار ات را بیشتر و بهتر برای خودت توجیه کنی. برای همین اگر خودمانی تر بگویم، تو ذوق خوردن بر ایمان انسان می افزاید! می دانم که جمله ی عجیبی می گویم. اما فکر می کنم که به احتمال زیاد درست است. خلاصه حرف هایم اینکه معمولاً هنگامی که انسان سر خورده می شود به خدای خود پناه می برد."

و اینطور خداوند می شود پناه دهنده ی انسان های سرخورده. انسان های حسود و کوتاه نظر. انسان هایی که خدایی شدن شان نه تنها آن ها را پر محبت نمی کند، بلکه ظاهر بین تر و خمود تر و دیگر آزار تر می کند. به همین خاطر است که می گویم کاش این پیامبران این حرف ها را نمی زدند و خدا را خلق نمی کردند.

با اینکه شما اینطور می گوید، نکند که این گفته های پیامبران راست باشد؟! تا حالا عکس

این عقیده تان هم فکر کرده اید؟ نکند این کتاب راست باشد؟

یعنی چه. چه چیز شان راست باشد.

اینکه واقعاً آن پیامبران این نوشته ها را از خودشان نگفته باشند و آن ها را از جای دیگر گرفته باشند. مثلاً شما نوشته اید که در بعضی از آیات چیز هایی دیده اید که انسان را به شک می اندازد که نکند این ها نوشته های یک انسان نباشد... . مثلاً آن جایی که در مورد گوش دادن جن ها به این قرآن می گوید. که در سکوت گوش دادند و به سوی قوم خود بازگشتند و گفتند که ای قوم ما! ما کتابی را شنیدیم که بعد از موسی نازل شده، هماهنگ با نشانه های کتابهای پیش از آن، که به سوی حق و راه راست هدایت می کند.

شما نوشتید که در بعضی اوقات جن ها یا موجودات فرازمینی به نویسنده ی این کتاب کمک کرده اند. ولی این جمله چیز دیگری می گوید. می گوید که جن ها آمده اند و گوش دادند. نه که این جمله ها را نوشته باشند.

آه، که چقدر تو ساده ای. معلوم است که آن موجودات فرازمینی که این ها را به او یاد می دادند، طوری نوشته اند که معلوم نشود که آنها گفته اند و او دقیقاً همان گفته های شان را نوشته و به ما تحویل داده.

جوان: عجب. به من حق دهید که تعجب کنم. اینکه شما می گوید، که این کتاب برای موجودات فرازمینی باشد، چه فایده ای برای آنها دارد؟ من اگر جای آنها بودم خودم را معرفی می کردم که مورد پرستش قرار بگیرم.

اندکی تحمل کرد و ... : راست اش، خوب نمی دانم. شاید می دانستند که اگر این نوشته ها را به خدای واحدی نسبت بدهند دین شان پایدار تر می شود و دیدیم همینطور هم شد. می بینی که هنوز هم افرادی هستند که هنوز که هنوز است به این گفته ها ایمان دارند و جالب اینکه به دستورات اش عمل می کنند.

اصلاً چرا این موجودات فرازمینی که البته شاید من هم جزو آنها باشم باید بیایند و این ها را برای شما بگویند که شما بنویسید و بعد با تصور کردن یک خدا خود را ملزم بدانید که به آن عمل کنید؟

آه. خسته ام کردی. چرا این همه سوال می کنی. خودت می گویی موجودات عجیب. حتماً سر و سری دارند که ما نمی توانیم سر از آن در بیاوریم. اما حالا که خودمانیم. بعضی موقع احساس می کنم که اگر انسان به یک موجودی معتقد باشد ممکن است مفید باشد. کسی که بر

وجدان ما هم تسلط دارد. من تا قبل از بیست و دو یا شاید بیست و سه سالگی قبل از اینکه وارد گروه‌ها و رفیق با زی‌ها و مسافرت‌ها و جهان‌گردی‌ها و موزه‌گردی‌ها و باز تکرار می‌کنم رفیق بازی‌های متنوع بشوم، به خدا معتقد بودم و خیلی از او در کنترل کردن خود و کنترل کردن احساس‌هایم کمک می‌گرفتم. اما ذره ذره و با شرایطی که در آن بودم این اعتقاد کم و کم تر شد و الآن سال‌هاست که اینطور عمیق به ایمان و اعتقاد فکر نکرده‌ام. با اینکه موضوع پایان‌نامه‌ام بسیار به خدا نزدیک است، اما انگار چیزی که بر دل وارد می‌شود، به مطالعه بستگی ندارد. چه بسا کسی سی سال در مورد اثرات ایمان تحقیق کند و حتی یک بار هم طعم ایمان و دل‌باختگی و به قول خودشان "تجربه‌ی دینی" نچشیده باشد. و من طعم تصور خدا را در گذشته‌های دور چشیده‌ام، اما اگر راست‌اش را بخواهی، احساس می‌کنم که طعم‌اش را فراموش کرده‌ام! طوری که انگار طعم‌اش را هیچ‌گاه نچشیده‌ام. اما باید بدانی که تغییر عقیده سخت است و در بیشتر مواقع نشدنی است. اگر نگاه کنی، هر انسانی با همان عقیده‌ای که بزرگ می‌شود، با همان عقیده می‌میرد. و بسیار اندک‌اند و بسیار کم اتفاق می‌افتد که کسی بر اثر مطالعه و آگاهی راه و روش اصلی زندگی‌اش را تغییر دهد. مثلاً نداریم که بودایی مسلمان شود و مسیحی‌ای یهود.

جوان‌اندکی بر مبل جابجا شد و می‌خواست که اولین نتیجه‌گیری‌های اساسی ذهن‌اش را بیان کند:

می‌دانم که تقریباً در تمامی ادیان به خدا یا خدایانی ایمان دارند. بنابراین می‌گویم شاید خود دین‌چندان اهمیت نداشته باشد و مهم اعتقاد به یک موجود مافوق و فراتر باشد که می‌تواند انسان را تایید کند. و مثل اینکه همه به آن می‌گویند خدا و مهم این است که چنین موجودی شما را درک کند. من حدس می‌زنم و آن این است که شما در طول شبانه‌روز فکر می‌کنید و به چیزهایی می‌رسید که دوست دارید به دیگری بگویید و آفرین بشنوید. مانند اعمال‌تان. که دوست دارید در کنار همسری باشید که او تمام تلاش‌های شما را ببیند و از همه زحمات شما با خبر باشد و قدر شما را بداند و این باعث می‌شود که انسان‌ها از با هم بودن همیشگی با یک انسان دیگر خوش‌شان می‌آید و آن دو رفته رفته به همدیگر نزدیک‌تر می‌شوند. اما در مورد درون‌فکر این امر شدنی نیست. شما که نمی‌توانید همه‌ی افکار‌تان را برای

دیگری بگویند و اصلاً زبان توان انتقال تمام افکار و احساس ها و صحنه های خیالی و عمیق مغز تان را که ندارد. درست نمی گویم؟

آفرین. خوب می توانی از جمله های من استفاده کنی و آنها را در حرف هایت بگنجانی! خوشم آمد. ادامه بده. ادامه بده.

خیلی ممنون. در نتیجه انسان خدایی تصور کرد که بتواند خود را راضی کند که خلاصه یک کسی پیدا شد که از هر چه در دل دارم باخبر است. پس، اگر خدا هایی باشند که فکر می کنم اگر بگویم خدا برای شما شیرین تر باشد، این یک احساس من است که شما دوست دارید کسی را داشته باشید که با او خیلی صمیمی باشید، البته این تنها یک حدس و یک احساس است. این است که عده ای تلاش کردند که چنین خدایی را شکل دهند و به دیگران ارائه کنند.

درست است. این ادیان ابراهیمی که با آن شناختی که از تو پیدا کردم، حتماً می دانی چیست، فرق شان با دیگران بیشتر در این است که می گویند که خدا یکی است و انگار که اگر تمامی این کتاب ها را دقیق بخوانی، اصلی ترین پیام اش هم همین است. و دیگر چیز های آن بسیار جزئی و مطابق زمان آن است. اینطور است که انسان ها حالا به هر ترتیبی که است، دوست دارند که یک خدایی را، البته به همان اندازه ای که دل شان می خواهد، در ته دلشان داشته باشند. اما زیاد صحبت کردیم. حالا بهتر است که زودتر آماده شویم. دوست دارم قبل از اینکه به آنجا برویم، برویم و در شهر دوری بزنیم و کنار دریا برویم و پارک ها را ببینیم و برخی از مکان های دیدنی شهر را نشان ات دهم. البته نیت اصلی من چیز دیگریست. عجیب است. انگار رویم نمی شود بگویم. بیشتر دلم می خواهد که با کسی که تا به حال بهتر از هر کس دیگری به حرف هایم گوش داده، در پیاده رو ها قدم بزنم و به او نگاه کنم و او به من نگاه کند و من به او بخندم و او به من بخندد و همینطور قدم ها به جلو برداشته شود و به یک کودک که روزنامه هایی را برای فروش در دست دارد کمک کنیم و لذت ببریم. مبادا که مانند مادرم بشوم. این ها را از آن روی گفتم که نشان داده باشم که از بودن در کنار ات احساس شادی می کنم. شاید کمتر دختری مثل من باشد که اینقدر در گذشته با پسران و کسان مختلف مراوده داشته، اما هیچ کس بر من وارد نشده است. می دانی یعنی چه؟ یعنی به من نزدیک نشده است. یعنی سعی نکرده که به من نزدیک شود.

عجب. ولی من فکر می کنم که آنقدر فقیر در شهر وجود داشته باشد که آرزوی شان این باشد که به شما نزدیک شوند و آنچنان تمنای نزدیکی با شما را داشته باشند که حد نداشته باشد. یعنی می خواهم بگویم که انسان غنی ای مانند شما که دیگر نباید قصه ی محبت ندیدن را بخورد. اوه! چرا بازم چهره تان قصه دار شد؟ معذرت می خواهم. حرفم را قطع می کنم. مثل اینکه در مورد چیزی صحبت کردم که نباید صحبت می کردم. حالا اشکال ندارد. بخندید. گفتم که پوزش می خواهم. اصلاً بیاییم در مورد یک چیز دیگر صحبت کنیم. مثلاً در مورد مادرتان برایم بگویید.

مادرم...! باشد. البته نمی خواستم برای کسی تعریف کنم ولی برای تو می کنم. چرا که می دانم که تو می توانی محرمانه اسرار خوبی برای من باشی. مادرم علاقه ی زیادی داشت به صحبت کردن با پسر های کوچک و کم سن و سال. و دوست داشت که خنده های زنانه ی بزرگانه ای به آنها بکند. نمی دانم چرا. اما همین باعث شد که پدر و مادرم از هم جدا شدند. البته این را که گفتم ادعای پدرم است و بماند که چقدر درست بوده. بروز این رفتار ها در آن زمان به ندرت اتفاق می افتاد در حالی که الان چیز هایی می شنویم که تقریباً باور کردنی نیست. مادر، همان که گفته اند یگانه پایگاه اخلاق و قوام اجتماع در آینده است. همین. دیگر دوست ندارم در اینباره صحبت کنیم. همین قدر کافی بود. شاید هم زیاد. من کسی هستم که اصلاً دوست ندارم که خاطرات ناخوشایندم را برای کسی تعریف کنم یا برای خودم یادآوری کنم، اما گاهی این کار را می کنم و بعد پشیمان می شوم و با این کار خودم را آزار می دهم. البته احتمال می دهم که در مورد تو این اتفاق نیافتد. این ها را رها کنیم. دوست دارم مقداری مطالعه کنیم و بعد از مطالعه آماده ی رفتن شویم. نظرت چیست؟ من پیشنهاد می کنم که امشب که به آنجا رفتیم، می گوئیم که تو پسر عموی منی. و در این صورت من می شوم ...

شما، دختر عموی من.

ای جان! چقدر شیرین و دوست داشتنی گفتی. هیچ وقت پسر عمو نداشتم. راستی، اسم تو باشد... ، حالا هر چی خودت انتخاب کردی، بعد که انتخاب کردی به من بگو، و اما اسم من، همان اسم اصلی ایرانی ام، "نیلوفر".

پانزده دقیقه ای به یک مانده بود و آنها همینطور بر روی مبل نشسته بودند و کماکان حال را کرده بودند مجلس گفتگو و مدام پرسش و پاسخ ها صورت می گرفت. البته دیگر اینطور نبود و سکوت حاکم شده بود و خبر از بحثی نبود. دو دقیقه ای می شد که صدایی رد و بدل نشد و اگر هم صدایی شنیده می شد، تنها صدای ورق خوردن صفحه ها بود و جابجایی کاغذی و به پیش بردن کتابی و شاید هم برخورد ناگهانی پایی به میزی و به لرزه در افتادن اش و در نتیجه صدای برخورد های مکرر گلدان شیشه ای با میز چوبی. گلدانی که پر بود از گل های با طراوتی که بسیار پژمرده شده بودند.

نیلوفر به هر علتی از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق اش رفت. اما در بین راه نظرش تغییر کرد و ایستاد و بازگشت و گفت: تا یادم است می خواهم چند نکته را به تو بگویم. اول اینکه آنجا که می خواهیم برویم یک سالن بزرگ است. به محض اینکه رسیدیم می روی بر سر یک صندلی در یک کنار می نشینی و همینطور که ساکت نشسته ای فقط به ما نگاه می کنی و لذت میبری! البته فکر می کنم که هنوز توان لذت بردن را نداری و حدسم این است که هنوز درک زیبایی و هنر ات کامل نیست. و همچنین یادت باشد که آنها با تو کاری ندارند. تنها احوال پرسی می کنند و تو هم باید به خوبی جواب شان را بدهی. سلام سلام و خوب هستید و ... از این جور حرف ها که می دانم خوب یاد گرفته ای. البته ما کاری می کنیم که دیر کنیم. یعنی دیر به آنجا می رویم. در این صورت آنها وقت دست به سر کردن تو را نخواهند داشت. اینجا رسم است که تازه وارد ها را به این خاطر که زودتر با دیگران صمیمی شوند دست می اندازند. من احتمال می دهم که چون تو پسر عمومی منی، زیاد با تو کار نداشته باشند. اما باید مراغب باشیم. ضمناً همینکه تمرین تمام شد، سریع می آییم بیرون و اگر همه چیز بر وفق مراد بود و طبق برنامه ریزی پیش رفت، من توانسته ام پسر عمومی خوشگل ام را به آنها نشان دهم!

فهمیدم. باشد. سعی می کنم که همه ی دستورات شما را مو به مو انجام دهم. اما من هنوز خیلی سوال دارم. مثلاً اینکه شما واقعاً تصور می کنید که من توانایی دارم که نقش یک انسان طبیعی را بازی کنم؟ آیا برای این کار نباید چیز های بیشتری بدانم؟ پیشنهاد می کنم که اگر می

شود همین جا بمانید و یا اگر می خواهید کتاب بخوانید همین جا بخوانید و به سوال های من پاسخ دهید. یعنی اگر می شود از چیز هایی که لازم است حتماً بدانم بیشتر برایم صحبت کنید. نیلوفر وقتی اشتیاق شدید جوان را دید که اینطور عاجزانه از وی تقاضای ماندن می کند، از خواندن "سقوط" صرفنظر کرد و از پله ها پایین آمد. و گفت:

باشد، حالا دیگر می توانی سوال هایت را بپرسی. البته قبلاً هم گفته بودم، آن حداقل هایی را که باید بدانی را حتماً در بعدظهر و یا در ماشین برایت توضیح خواهم داد. ولی اگر دوست داری الآن هم از من سوالی بپرسی، اشکال ندارد، بپرس. فکر کردن و کتاب خواند باشد برای بعد. همین جا نشسته ام و منتظرم که به سوال هایت جواب دهم.

نه، سوالی ندارم! احساس می کنم که دارید مرا دست می اندازید. انگار طوری که من نادان ام. شما کتاب تان را بخوانید. بروید بالا و اینقدر به من فخر معالومات نفروشید. من هر سوالی داشتم می گذارم در ماشین از شما می پرسم. یا شاید هم روز های دیگر. اصلاً از کجا معلوم که نمی خواهید امشب مرا مسخره ی جمع کنید؟

ساکت باش. عجب آدم کج فهمی هستی. چه فکرهای عجیبی به سرت می زند. یک اینکه من که تو را مسخره نکردم. آخرین بار ات باشد که هر چه را یاد گرفته ای همینطور تکرار می کنی و به من نسبت می دهی. معلوم نیست که این چند جمله را در این مدت از کدام فیلم دیده ای و داری همینطور بدون آنکه بدانی که داری چه می گویی برای من تکرار می کنی. بعضی موقع این نادانی های تو و درک نکردن ات انسان را عصبی می کند. واقعاً هم عصبی می کند. من از سر محبت به تو می گویم که می خواهم با تو حرف بزنم، تو می گویی که داری مرا مسخره می کنی؟! اگر یک چیزی را به درستی نمی دانی و اشراف نداری، پس حرف نزن. اگر قرار باشد امشب هم ...

اوه؛ ببخشید. چقدر عصبانی شدید. نمی دانستم اینقدر ناراحت می شوید. من خواستم که چند تا از این جمله های اینطوری که در اطراف مغزم پراکنده بود را سرهم کنم و بگویم، شاید احساس کنید که من دارم بزرگ می شوم و خوشحال شوید. من معذرت می خواهم. دیگر تنها همینطور حرف های عادی و هر چه به مغزم می رسد را می زنم. امشب هم فقط نگاه می کنم و حرف نمی زنم. قول می دهم. پس حالا که اینطور شد، اگر اجازه دهید، می خواهم یک سوال

پپرسم. البته اگر باعث ناراحتی تان می شود، پیشاپیش مرا ببخشید. دوست دارم باز در مورد خدا پپرسم. در مورد خدا...

عجب. کاش که نمی گفتم ... باشد. اما فقط یک جمله. آن هم چون می دانم که آن کتاب را داری می خوانی، یک چیزی می گویم که بدرد ات بخورد. این خدایی که این کتاب و بیشتر کتاب های دیگر معرفی می کنند، در اکثر موارد همان چیزهایی را از انسان می خواهند که به صلاح انسان است. یعنی خود فرد دوست دارد که به آن برسد. مثلاً خویشتن داری. کسب علم. افزایش محبت. این ها همه نمونه هایی اند که هم انسان آن ها را می خواهد و هم خدا این ها را می خواهد. شاید بگویی که چه انسان های زرنگی که خدایی درست کرده اند که برای چیزی که دلم شان می خواهد به آن برسند، بر سر یک خدا منت می گذارد و این منت گذاشتن را اسم اش را گذاشته اند عبادت. البته شاید هم حق با تو باشد و ما واقعاً زرنگ باشیم. این را گفتم که تاییدی باشد بر حرف تو بر اینکه بعضی موقع پیش می آید که سر فرو آوردن در مقابل یک چنین معبودی به صرفه است. فکر نمی کنم دیگر سوالی داشته باشی!؟

چرا. فقط یک سوال. باور کنید که به مغز خودم رسید. برای اینکه احساس می کنم برای امشب ام مفید باشد. اینکه چه چیزهایی برای شما انسان ها لذت بخش است؟ مثلاً گفته بودید که خواب صبح لذت بخش است. یا سوال دیگر اینکه هدف شما چیست؟ برای چه زندگی می کنید.

خیلی زود این سوال را پرسیدی. نه. شوخی نمی کنم. این سوال را مقداری زود پرسیدی. البته چه بهتر. تنها سعی کن که اگر هنوز نمی توانی خوب درک کنی، جملات ام را به خاطر بسپاری. چون ممکن است دیگر حوصله ام نگیرد که برایت توضیح دهم یا اینکه نتوانم. پرسیدی که لذت انسان ها در چیست. می گویم. اینکه با کسی لخت در حمام یا استخر باشی. یا با کسی هم آغوشی کنی در حالی که هر دو برهنه اید. یا بدون هیچ پوششی بر زانوی پسری بنشینی. و کارهایی بکنی که انسان ها در خلوت با همدیگر می کنند، که شاید دیده باشی.

آری دیدم و می دانم چه می گویند. در نظرم که کار بیهوده ای است. همدیگر را آزار می دهند و داد می زنند و آه می کشند و چند ثانیه ای احساس خوشایندی می کنند و بعد خسته می شوند و اسم اش را هم گذاشته اند محبت. نه ببخشید. عشق بازی.

خواب! این ها را که الآن گفته ای درست درک کرده ای یا باز هم در مورد چیزی نظر دادی که در مورد اش اطلاع کافی نداری؟! راست اش، نه!

دختر خندید و به پسر نظری افکند، نظری که گویی مخاطب اش پسر کوچکی است. اما در ادامه ی این نگاه ترسی وارد درون اش شد و هشدار داد که مبادا ارتباط با این پسر همان بلایی را که بر سر ات بیاورد که بر سر مادرت آورد. این هم نوعیست از کم یاب ترین نوع ترس. و او در دل خود چیز دیگری گفت. گفت که پسر چیست؟ و با ذهنی خندان ادامه داد: او دیگر برای خودش مردی شده! و در ادامه حس شهوت درونی اش برانگیخته شد ولی اینجا اراده ی مثال زدنی اش انرژی معمولاً سرکش نزدیک خواهی را در مسیر دیگری هدایت کرد که به جای دست زدن به لذات زودگذر، با لحنی شیرین و شاید بزرگانه موضوعی را پیدا کرد و سخنرانی کوتاهی را برایش ایراد کرد. سخنانی روان و مستحکم که می توان آن را از فواید حس شهوت دانست. البته حس شهوتی که کنترل شود:

دوست دارم برایت در مورد چیستی و چگونگی اراده صحبت کنم. با اینکه می دانم تعجب می کنی. چرا که ربط اش را هنوز درک نخواهی کرد. اما بعد ها می فهمی که اراده چه ارتباطی با لذت دارد. الآن که خودم را نگاه می کنم، به این نتیجه می رسم که انسان وقتی توانا و خوب می شود، وقتی صاحب اراده می شود، وقتی می تواند خودش را در مسیر درست بیاندازد، گذشته اش را به خاطر می آورد و غمگین می شود. این که دارم می گویم جالب است. وقتی به اشتباهات گذشته اش می نگرد، می بیند که چقدر فرصت ها را از دست داده. چقدر اسراف کرده. و این می شود که دچار احساس پشیمانی می شود. و این را باید بدانی که احساس ندامت دردناک است و البته در عین حال لذت بخش است. از اینکه می بینی آلودگی هایت را که با آنها خو گرفته بودی دارد پاک می شود و توداری بالا می روی. و هر چه بیشتر بالا می روی، بدی ها را روشن تر می بینی. تا اینکه جایی می رسی یا می رسد که باز مغرور می شود. ناگاه فرو می افتد. به همان جایی که پر بود از آلودگی ها و زشتی ها. اما دیگر او غمگین نیست! چرا که دیگر آلودگی ها را نمی بیند. و دیگر نه دچار غرور می شود و نه دچار افسوس. تنها اندکی که از مرتبه ای دون به مرتبه ای دون تر می افتد اندک احساس بدی می کند که چندان محسوس نیست. حال تو به من بگو، بالا رفتن و پاکیزه شدن و بزرگ شدن و دیدن آلودگی های مراتب

دون هنگامی که خودت را پاک می پنداری بهتر است یا غوطه خوردن در کیفی ها و لذت های پست پیایی اما بدون افسوس؟!

مثل اینکه راست گفتید. حق با شماست. این گفته ی شما چندان ربطی با حرف های قبلی تان نداشت. اما باور کنید که بر خلاف تصور تان چیز هایی فهمیدم. حداقل منظور تان را فهمیدم. نمی دانید. آنقدر خوشحالم که لحظه به لحظه شعورم دارد رشد می کند.

نیلوفر نگاهی کرد و گفت، تو مطمئنی که خوب فهمیدی که من چه گفتم؟!

فکر می کنم که جواب سوال شما با این لحن که پرسیدید، خیر باشد!

بعد از لحظاتی و مقداری بحث، جای صرف شد. و باز سکوت و باز مطالعه. سکوت که حکم فرما شد، تا نزدیک ساعت یک به درازا کشید. یعنی درست یک ساعت مانده به زمانی که طبق قرار می بایستی از خانه خارج شوند. آنها تصمیم گرفته بودند که در ساعت حدود دو بروند با هم و شهر را بچرخند.

و هنوز پنج دقیقه به یک بود.

جوان، همچنان بر روی مبل در مقابل صاحب خانه اش نشسته بود و در کتاب فرو رفته بود. تا اینکه لحظه ای رسید که چشم از کتاب برداشت و اینبار در فکر فرو رفت. بعد از اندکی سرش را بالا کرد و پرسید سوالی را که البته اینبار چندان واضح نبود. اما نیلوفر سوال اش را فهمید، یا حداقل چنین ادعا کرد که فهمیده ام و مشغول پاسخ دادن اش شد. سوال اش در مورد چیستی حریم ها بود و اینکه چگونه می توان آنها را رعایت کرد. در واقع سوال اش گنگ بود و می دانیم که تمام انسان ها اینطور می پندارند که بحث پیرامون چیستی حریم ها بحثی است غریب و دور از ذهن که چندان نیازمند کاوش نیست. اما واقعیت امر این نیست. واقعیت این است که تمام آدم ها به طور غریزی این حدود را کاملاً می دانند و به این سبب چندان مایل نیستند این ها را به رشته ی تحریر درآورند. در حالی که حریم ها و رعایت آنها شاید مهم ترین کار خرد و اساسی ترین وظیفه ی مغز و اساسی ترین شاخصه ی انسان ها باشد.

نیلوفر شروع کرد به صحبت. بعد از اینکه گفت که شاید تو الآن وسیع ترین سوال ممکن را پرسیده باشی، توضیح داد که می خواهم سوال ات را از یک گوشه شروع کنم که شاید چیزی دستگیرت شود. این شد که تصمیم گرفت با مثالی پاسخ اش را بدهد.

چند روز قبل یکی از دوستان دختر ام داستانی نوشت که به نظرم داستان جالبی بود. قبل از آن اندکی از خودمان بگویم. ما یک گروه هستیم که داستان می نویسیم و کلی تر بگویم، برای رسیدن به سوال های مهم زندگی مان همفکری می کنیم. معمول است که داستانی را که می نویسیم به اعضای گروه می دهیم و می خوانیم و بعد از اینکه آن را خواندیم نظر می دهیم. حالا می خواهم داستان اش را برایت نقل کنم. داستان اش درباره ی ماجرای زنی بود که در اداره ای کار می کرد تا اینکه از فرط خستگی و کار زیاد و ملالت زمانه کنترل اش را از دست داد و با اینکه همسر داشت با شخص دیگری رابطه پیدا کرد و کار به جاهای باریک کشید و جالب این است که او در آخر داستان متوجه چیز جالبی شد. متوجه شد که تمام ترس هایش بیهوده بود. چرا که شوهر او نیز با دختری بسیار کوچک تر از خود رابطه داشته و او هم بر وفای خود پایبند نبود! اگر می خواهی آن داستان را بخوانی برو بالا روی میز ام کنار چاپگر می توانی پیدایش کنی. همان کاغذ هایی که حاشیه ی زرد رنگ دارد. اگر هم نخواستی بخوانی اشکالی ندارد. فقط اینکه اگر خوب دقت کنی و از ظاهر معمولی اش بیرون بیایی این داستان خیلی می تواند برای درک تو از حریم ها کمک باشد. این داستان می گوید که انسان ها تنها تا حد معینی می توانند به هم نزدیک شوند. و بیشتر از آن ... اما نه! از چهره ات مشخص است که هیچ دستگیری نشد. انگار دارم گیج ترت می کنم. بهتر است این بحث را که مخصوصاً برای تو خیلی مفید است را تا امشب عقب بیاوریم. اصلاً چرا امشب. همین یکی دو ساعت دیگر که رفتیم در شهر می توانم خیلی ملموس تر مثال هایی از نزدیکی انسان ها نشان ات دهم. چندان سخت نیست. تنها لازم است مقداری دارای چیز هایی شوی که نمی دانم اسم اش چیست. ولی حتم دارم که خیلی زود این ها را یاد می گیری. شاید دلت بخواهد که در هر صورت برایت توضیح دهم، اما من فکر می کنم که امکان ندارد؛ نه. هر چقدر هم برایت توضیح دهم فایده ندارد. باور کن که با این جواب های گنگ من چیز زیادی یاد نمی گیری. حالا سعی می کنم در ماشین بیشتر برایت توضیح بدهم. امشب هم که رفتیم دانشگاه، تو فقط به ما نگاه کن و حرکات مان را به حافظه ات بسپار. فقط این را بدان که دانستن این حریم ها ابتدایی ترین دانستنی هاست. و ما به کسی که این ها را نداند، می گوئیم معلول ذهنی. پس سعی کن اگر می توانی این ساده ترین دستورات مغز را هر چه زودتر یاد بگیری.

تا حدود زیادی فهمیدم منظورتان چیست. من احساس می‌کنم که شما مرا دست کم گرفته اید. من بیشتر از آنچه شما تصور می‌کنید می‌فهمم. یا شاید شما سرعت رشد قوه‌ی ادراک مرا دست کم گرفته اید. من احساس می‌کنم که اگر شما برایم حرف هم بزنید بتوانم آن‌ها را تجسم کنم و حتماً نیاز به رفتن به شهر نباشد. من می‌دانم که نباید بی‌اجازه وارد اتاق کسی شد. می‌دانم که نباید در پیاده‌روها که راه می‌رویم به کسی تنه بزنیم. می‌دانم که به یک انسان غریبه لازم نیست که بی‌خود سلام کنیم یا لازم است که به یک آشنا حتماً سلام کنیم. می‌دانم که نباید از جزئیات کارهایی که در خلوت می‌کنیم دیگران را با خبر کنیم. اوه، راستی. شما که داستان‌های تان را برای همدیگر تعریف می‌کنید آیا این حرف‌ها برای رعایت حریم‌های خودتان ضرر ندارد؟ آخر اگر مدام حرف‌چنین چیزهایی را بزنید، ولی خودتان به آن عمل نکنید، مثلاً دوستی و نزدیکی بیش از حدی که مجاز به انجام آن نیستید، فکر می‌کنم که باید دائم در تلاشی مشکل‌برای‌منع کردن خودتان باشید تا این خواسته‌های درون‌تان را از فکرتان دور کنید.

آفرین. باز هم آفرین بر تو. به راستی که شعورات با سرعتی باور نکردنی دارد رشد می‌کند. خدا کند، یعنی ای کاش که همینطور باشد. حتی زمانی که کاملاً انسان شدی. آن موقع می‌توانم قول دهم که در عرض چند ماه از بزرگ‌ترین فلاسفه و قوی‌ترین جامعه‌شناس‌ها می‌شوی و به زودی در دنیا چهره خواهی شد. پرسیدی که آیا این‌ها برای خودتان ضرر دارد؟ چرا، شاید ضرر داشته باشد. اما ... انگار که راست می‌گویی. باور کن که از زمانی که من وارد این کلوب داستان‌نویسی شدم، و با این دوستانی که به قول خودشان خودشان را آزاد می‌خوانند رفت‌آمد کردم، یک جور‌هایی خسته‌تر شدم. شاید به قول روانشناسان که اکثر ادبا دچار کمبود محبت‌اند. انتظار محبت‌شان زیاد می‌شود و هرچه به آنها محبت کنی باز احساس می‌کنند که باید بیشتر محبت شوند. این می‌شود که شاید به قول همین داستان‌بیش از حد به هم نزدیک می‌شوند. تا وقتی این داستان‌ها را نمی‌نوشتیم و به همدیگر نمی‌دادیم و آنها را نمی‌خواندیم روابط مان گرم‌تر بود. خنده‌های مان برای همدیگر ارزش بیشتری داشت. اصلاً بیشتر خنده می‌کردیم. خنده‌های بلند و شفاف. کوچکترین اشتباهی از هر کسی سر می‌زد، تا مدت‌ها موضوع مجلس بود. آن موقع جرات نداشتیم در مورد چیزهای ریز زندگی با هم صحبت کنیم. اما وقتی در نوشته‌هایمان این‌ها را می‌نوئسم و می‌دهیم که دیگران بخوانند، غیر مستقیم به هم نزدیک

می شویم و این می شود که دیگر در کنار هم نشستن مان، گفتگو های معمولی مان، ما را شاد نمی کند و انگار دیگر خنده های نیمه احترام آمیز شهوت آلودمان ته کشیده است. انگار چیز هایی از همدیگر می خواهیم که از حالت معمولی بیشتر است. منظورم را که متوجه می شوی. منظورم این است که انگار هر طوری هم رفتار کنیم، باز دو انسانی که در کنار هم نشسته اند ذره ذره به هم نزدیک می شوند. ذره ذره نزدیک و نزدیک تر می شوند.

عجب. به نظر من این که طبیعی است. شما می گوید که نزدیکی، دلخواه ترین چیزی است که شما طالب آنید. پس چطور بد و بعید می دانید که در موقعیتی مناسب دو نفر به هم نزدیک شوند.

چند لحظه صبر کن. مثالی می زنم که همه چیز برایت روشن شود. من این ها را در نوشته هایم هم نوشته بودم. فکر می کنم که آن ها را دیگر وقت نکردی که بخوانی. شاید هم خوانده باشی. آن این بود که دو چیز باعث می شوند که انسان ها از لذیذ ترین چیزی که طالب آن اند، و به قول خودت، نزدیکی فاصله بگیرند. یکی این است که ... راستی قرار بود با مثال بیشتر برایت توضیح دهم. دو نفر را در یک اتاق در نظر بگیر. یکی مرد و دیگری زن. به نظر تو که یک تازه واردی، آن دو چه کار می کنند؟

جوان: آیا کسان دیگر آنها را می بینند؟ اتاق پنجره دارد یا دیوار اش شیشه ای است؟

نه. معلوم است که نه. وقتی می گویم اتاق یعنی می خواهم آنها را از دیگران جدا کنم. به فرض هم اگر پنجره داشته باشد، پرده هم دارد. و فرض می کنیم که پرده ها جلوی پنجره ها را گرفته اند.

حالا جوان اندکی اندیشید و پاسخ داد: خواب. معلوم است. آن ها همدیگر را لخت می کنند و از همدیگر بهره مند می شوند.

تو مطمئنی؟

بله. مگر اینکه مغزشان معیوب باشد. یا مانند ما یکی شان مثل من درک اش ناقص باشد و نزدیکی چندان جذابیتی برایش نداشته باشد. ای تازه وارد، تو اشتباه می کنی.

حتماً و حتماً اینطور نیست که آن دو با همدیگر هم آغوشی کنند. دو عامل ممکن است آنها را مانع شود. یکی اعتقاد شان است به غیب. به فرض که به یک خدا اعتقاد داشته باشند و آن

خدا به آنها گفته باشد که اگر با دیگری می خواهید کاری بکنید، و اگر مرا دوست دارید، باید نزدیکی تان را علنی کنید و به این بهانه که مبادا در کارتان بزن و در رو ای باشد! یعنی اینکه ظلمی اتفاق بیافتد! هیچی فهمیدی؟

نه!

اشکال ندارد. خوشبختانه حافظه ات خوب است و این مایه ی خوشحالی من است. بگذریم. داشتم می گفتم. یک عامل دیگر هم هست که مانع می شود. و آن اینکه ممکن است آن زن و یا مرد به کس دیگری علاقمند باشند. یا پدر باشند یا پسر باشند و در هر صورت به خانواده ای و گروهی وصل باشند که آن ها او را از این عمل باز بدارند.

بله. حالا تا حدودی متوجه شدم. می خواهم یک چیزی بگویم. چقدر این انسان ها به خانواده شان پایبند اند که کمتر مرتکب...، چه گفتید؟

ظلم. اینکه به خودت ضرر نزنی.

بله. پس چه خوب است که انسان به چیزی پایبند باشد تا مرتکب ظلم نشود. البته ببخشید، فکر نکنید که یه موقع حافظه ام ضعیف شده؟ ظلم را نمی دانستم چیست؟ می شود... آه. چقدر سوال می کنی. باشد در راه برایت می گویم و شاید هم نه. بعد ها برایت می گویم.

نمی شود یک ذره اش را بگویند؟

ظلم یعنی نپرستیدن کسی که لایق پرستش است! متوجه شدی؟!

چی؟ شما خودتان فکر می کنید که با این جواب های تان من چیزی متوجه می شوم؟ من که گفتم بعداً برایت توضیح می دهم. تو خودت اصرار می کنی که یک ذره اش را بگو.

اگر اینطور است، باز هم اصرار می کنم. کل ظلم چیست؟

کل ظلم! باشد، برایت بیشتر توضیح می دهم. ظلم یعنی که مثلاً کسی که زیبا است و کسی که خوب است و کاری خوبی انجام داده، تو باید حتماً از او تقدیر و تشکر کنی. این را می گویند عدل و عکس اش را می گویند ظلم. اما این ها را رها کنیم. این ها را خودت بعداً خواهی فهمید. اگر اجازه بدهی می خواهم بروم سر بحث قبلی مان. چیزی که برایت در درجه ی اول اهمیت است و امشب و بعد ها حتماً به کارات می آید و توصیه می کنم که هر چه زودتر آن را

فرا بگیری و آن همین شناخت مرزها و حریم هاست. باید بدانی که میزان مناسب قدمها و پله های نزدیک شدن انسانها چگونه است. آن گونه که نه باعث ترس فرد مقابل ات شوی و نه او را از خودت نا امید کنی. اگر مایل باشی می توانم باز مثالی برایت بزنم.

خواهش می کنم. با دقت به شما گوش می دهم.

کار خوبی می کنی. مثلاً فرض کن که دو همکار که هر دو یک رمان را خوانده اند، یا یک فیلم را دیده اند و در آن فیلم یا رمان دو فرد درون داستان شراب خورده اند و مغز شان معطل گشته و آنگاه همدیگر را بوسیده اند و کارهای دیگر کرده اند، این دو اولین مرزی که بین خود می بینند بوسیدن است، نه نگاه کردن. چرا که نگاه کردن های مکرر را آن داستان عادت کرده است و دیگر بد و زشت و دور از ذهن جلوه نمی کند. با اینکه می دانم اگر با مثال برایت بگویم بهتر است، چون گفته بودی که مقداری فیزیک هم مطالعه کردی، می خواهم اینطور بگویم که انگار که دور انسانها لایه هایی تنیده شده است. هر چه دو فرد به هم نزدیک تر شوند، لایه های اطراف شان پاره و پاره تر می شود و انرژی آزاد می شود و دیگران دیگران از محدود شدن این دو مطلع می شوند و آن دو دچار احساس شادی و لذت می شوند و در اینجا است که اینطور می شود که پیرامون آن دو فرد را یک لایه ی مشترک جدید می گیرد. و مدام به هم نزدیک تر می شوند تا اینکه به انتها می رسند. ولی آن دو همکار آنقدر به هم نزدیک شده بودند که دیگر هیچ توجیهی نداشتند که جلوی بیشتر نزدیک تر شدن شان را بگیرد. نه به خدایی و نه به خانواده ای. این دو، خدا و خانواده، می توانند پرده های پاره شده ی شخصیت انسانها را دوباره ترمیم کنند که در آن داستان، آن دو، این دو را نداشتند. این شد که به هم نزدیک و نزدیک تر شدند تا به انتهای خط رسیدند.

جوان: به قول خودتان چه از نظر جسمی و چه روحی. هنگامی که همزمان ...!

سسس!! خیلی از چیزهای یادداشت هایم را که بی اجازه خواندی نباید دیگر تکرار کنی. حتی جلوی خودم. فهمیدی؟ اما بگذار همین را که تو اشاره کردی ادامه دهم. در مورد جسمی و روحی که گفتی. درست می گویی. باز با مثال بگویم. جسم انسان و دیگر موجودات طوری است که لذت بخش ترین زمان شان وقتی است که دو فرد، معمولاً مختلف الجنس، بیش از هر

زمانی به هم نزدیک می شوند. نظر من این است که شکل ما واقعاً جالب است. قبول داری؟!

بله. صد در صد.

آفرین بر تو. تو همین جا بشین و مشغول مطالعه باش، من می خواهم بروم بالا، یک چند دقیقه ای کار دارم، بر می گردم. می توانی بروی از یخچال میوه برداری و بشوری و ...

از این سمت آسمان تا آن سمت آسمان همه اش رنگ آبی بود. و آفتابی زرد و درخشان درست در وسط اش نور افشانی می کرد و همه جا روشن شده بود. بسیار روشن. تا حدی که می توانستی نوک آسمان خراش های شهر آناپولیس (Annapolis) را به راحتی و به وضوح ببینی. مرکز شهری که بیش از بیست کیلومتری با این ویلا فاصله داشت. البته برای دیدن بلندترین آسمان خراش های شهر باید چند متری از ویلا بالاتر بروی و بعد از اینکه درختان و تپه ها از مقابل دیدگانت کنار رفتند دیگر می توانی ساختمان های مرکز ایالت مریلند را ببینی. تپه های این نواحی چندان پرفراز و نشیب نیستند و تنها در این ناحیه ی شهر تعداد کمی از این ها به چشم می خورد. این ها را که انسان می بیند با خود می گوید که مخفی شدن این خانه در میان این درختان و تپه های کم ارتفاع باعث شده است که ساکن این خانه مدام دل اش بخواهد که از این خانه خارج بشود و به جایی برود که فضای بازی دارد.

و می توانی صدای چه چه پرندگان و مخصوصاً آواز بلبل ها را بشنوی. بلبل هایی که انگار در هنگام ظهر، شاید به خاطر صرف ناهار باشد!، سر و صدای شان کم تر می شود. هر چه باشد فصل بهار است و همه جا می توانی جنب و جوش جنبنندگان را و تقلا برای جفت گیری شان به روشنی ببینی. و وقتی شب می شود، بیشتر حدود ساعت یک بامداد که می شود بلبل ها شروع می کنند به آواز خواندن. گاهی فقط تنها یکی شان. به تنهایی می آید و بر روی همین درخت کوتاه کناری می نشیند و همینکه ساعت عدد یک را نشان می شود، شروع می کند به خواندن. و آنقدر می خواند تا صاحبخانه خواب اش ببرد. واقعاً که چه بلبلی. چه پرنده ی با محبت خستگی ناپذیری. هر بار که می خواند یک صدای متفاوتی از خود تولید می کند. یک صدای منحصر به فرد. یک نوای مخصوص به خود. فراز و فرود آواز هایش هر بار متفاوت است. بلبل ها هر بار که می خوانند، یک جور می خوانند و تکرار در نوای شان نیست. و انگیزه ی خوبی است برای دوستداران طبیعت که منتظر بمانند که شب شود و آنگاه به لالایی این بلبل ها، این بلبل های خوش الحان، به خواب روند. نوایی که شاید اگر تمام انسان های روی زمین

جمع شوند نتوانند همچون آن آهنگی به این حد دلپسند و بدور از هر گونه احساس زندگی و تکراری بودن بنوازند.

صاحب خانه در خواب غرق می شود. و بعد از مدتی روز می شود. اما هنگامی که روز می شود، گفته اند که وقت فعالیت است. برای همین در هنگام روز چه چه بلبل ها و صدای دیگر پرندگان نغمه سرا و زیبایی های بی شمار طبیعت دیگر چندان مورد توجه برخی از انسان ها قرار نمی گیرد. و هر چه فعالیت بیشتر، شنیدن این صدا ها کمتر، تا جایی که شاید شدت غرق شدن انسان در فعالیت های روزانه به حدی باشد که به نفرت از شنیدن صدای بلبل ها بیانجامد!

اما خوشبختانه دختری که در وسط ظهر جوان را رها کرده بود و به داخل اتاق اش رفته بود و مشغول جمع و جور کردن کیف و کتاب اش بود، درک بالایی داشت از زیبایی. تا جایی که هر روز بر روی ایوان پشت خانه اش می نشست و برای پرندگان دانه ها می ریخت و همینطور به آنها نگاه می کرد و لذت می برد. و بلبل ها هم مانند ما، وقتی می بینند که جایی است که در آنجا محبت رایگان می فروشند، به آسانی جذب آنجا می شوند.

نیلوفر، بعد از مرتب کردن اتاق اش که چند روز قصد داشت آن را انجام دهد ولی به هر دلیلی آن را به تعویق می انداخت، از اتاق اش بیرون آمد و به دنبال پسرک گشت و سریعاً او را یافت. او هنوز همانجا بر روی مبل نشسته بود و همینطور مشغول مطالعه بود و هنوز نیز همان کتاب را می خواند.

به او نزدیک شد. البته آرام آرام، از پشت سر اش. تا اینکه ناگهان دچار حس و حالی شد. دل اش خواست که یک شوخی با جوان بکند. و گاهی همین تمایلات آنی که چه کارها و بلاها بر سر آدم نمی آورد. همینطور که بی صدا در پشت او ایستاده بود، ناگهان دست هایش را بر روی چشم هایش قرار داد، و چه نهادنی و اگر گفتم کیستم؟

جوان هم گفت که اینکه معلوم است. غیر از شما کس دیگری اینجا نیست! جولیا هم دستان اش را برداشت و به آرامی آنها را پایین آورد و اینبار بر روی شانه هایش گذاشت. گویی از این شوخی عجولانه دچار احساس شرمندگی شده است. و پشیمانی. و از خودش پرسید این چه بود که من کردم؟ اما اشکال ندارد. سخنی می گویم که می تواند ماجرای قبلی را به سرعت به دست فراموشی بسپارد:

پاشو که باید آماده ی رفتن شویم. باید بیرون برویم.

جوان تعجب کرد و پرسید که نزدیک یک و نیم است. شما که فرموده بودید ساعت دو

باید از خانه بیرون برویم.

بله. گفته بودم. اما ... باشد همان دو برویم. داشتی چه می خواندی؟

معلوم است. همان کتاب قبلی را. همانی را که به من داده بودید. راستی، شما چرا از این

سوال های واضح می پرسید؟

منظورم را درست متوجه نشدی. منظورم این بود که کجا های کتاب را می خواندی؟ آیا

سوال جدیدی برایت پیش آمده؟

نه. ولی ... آیا اینجا کتاب دیگری هم هست که مانند این کتاب در مورد کلیات گفته

باشد. دوست دارم حالا یک چیز، یعنی یک کتاب دیگر بخوانم. مثلاً همان کتابی که کنار همین

کتاب در قفسه بود چه کتابیست؟ دوست دارم آن را هم بخوانم. از کیفیت جلد اش مشخص بود

که آن هم باید کتاب خوبی باشد.

نه، آن کتاب برای من نیست. آن کتاب برای یکی از دوستان ام است که از چند روز قبل

اینجا جا گذاشته و یک هفته است که می خواهد بیاید و کتاب اش را بگیرد، اما هر بار می گوید

که یادم رفت.

حالا هر چه هست می خواهم بخوانم اش. قول می دهم که سالم هم به شما تحویل بدهم.

دیگر اینطور نمی گذارم اش روی شکم ام که مثل این کتاب چند صفحه اش اینطوری تا بخورد

که البته معذرت می خواهم. قول می دهم دیگر تکرار نشود.

نه. تو نمی توانی آن را بخوانی. نمی توانی که نه. یعنی اصلاً بدرد تو نمی خورد. آن کتاب

زمین شناسی است. آیا زمین شناسی می دانی یعنی چه؟ در مورد زمین صحبت می کند. بدرد تو

نمی خورد. حدس می زنی تمام کتاب در مورد سنگ های ناحیه کلورادو یا کالیفرنیا باشد. اصلاً

بدرد ما نمی خورد. آن کتاب را فراموش کن.

یعنی در آن هیچ چیزی نیست که برایم مفید باشد.

نه. مفید که ... چه بگویم. ولی باید بگویم نه. تو چرا امروز از این سوال های واضح می

پرسی؟!

به نظر شما این سوال من واضح بود؟ به نظر من که واضح نبود. من چیزی را که قبلاً نمی دانستم سوال کردم. من دیدم که کنار این کتاب بود گفتم شاید بدردم بخورد که به قول خودتان تازه به زمین آمدم. اما اگر قرار است مرا دست بیاندازید، پس هیچ اشکالی ندارد. از برادرتان چه خبر؟

از برادرم؟ ای شیطون. از کجا فهمیدی؟ گوش می دادی؟

نه. ولی یک جور هایی فهمیدیم که می خواهید بروید با برادرتان صحبت کنید.

من که نمی توئم حدس بزنم که چطور می تونستی بفهمی. من که این چند روزی ... در هر صورت. برادرم. همانطور که حدس می زدم، خیلی خوشحال شد که قهر را کنار گذاشتم و دوباره باهاش آشتی کردم. شاید بدانی، تا امروز دو هفته می شد که او را ندیده بودم. منظورم را که می دانی. دیدار رایانه ای را می گویم. برادرم در اروپا زندگی می کند و سالی فقط یک بار به دیدارم می آید. سالی یک بار یا دو بار یا حداکثر سه بار ما همدیگر را از نزدیک می بینیم. عجب روزگاری شده. ما تا دو هفته قبل یک روز در میان روزی یک ربع با هم صحبت می کردیم. تا به این خاطر که گفته بودم که چرا به دیدارم نمی آیی و پدرت هم فوت کرده، و تو چرا اینقدر بی تفاوتی ... اما گفت که من یک کنفرانس مهمی در شیلی دارم. الآن هم شیلی بود. مثل اینکه توانست یک مقاله ی بسیار قوی و راهگشا در علم رایانه و نمی دانم میکرو پروسور ها ارائه دهد که از لحن اش مشخص بود که خیلی خوشحال است. و مثل اینکه قرار است تا یک هفته ی دیگر بیاید اینجا. آن موقع یادت است. آن موقع که تو را بر سر یخچال دیده بودم، ابتدا فکر کردم که برادرم هستی که برای ذوق زده کردنم سرزده آمدی. برای همین بود که اول صدايت زدم فرزند. بگذریم. از برادرم برایت بگویم. در هنگام صحبت مان تا یاد پدر افتاد، انگار که برای اولین بار است که شنیده باشد، بسیار ناراحت شد. بغض کرد. ولی وقتی دید که من با نیلوفر این دو سه هفته ی قبل خیلی فرق کردم خیلی خوشحال شد. گفت که دیدی؟، نگفته بودم زمان همه چیز را حل می کند. من هم به او گفتم که تو راست می گویی!

خوش به حال شما.

خوش به حال من؟ چرا؟

چون اینچنین برادر دلسوز و "خواهر دوستی" دارید.

خوشا به حال من؟! تو می گویی او مرا دوست دارد؟ او که سالی فقط یک بار و شاید دو بار به دیدنم می آید؟ آن یکی دیگر بردارم که هیچ. از او نپرس. او را که به هیچ وجه اصلاً بردارم نمی دانم. این ارتباطه ها که ما داریم رابطه ی برادر خواهری نمی گویند. یادم است که در قدیم می گفتند که برادر ها به شدت مراغب خواهران شان هستند. ولی آنها و مخصوصاً فرزاد که بسیار خوش اخلاق است، اصلاً از او چنین انتظاری نداشتیم که این همه دیر به دیدن ام بیاید. خوشا به حال انسان های امروزی که به خاطر تک فرزندی بودند شان دیگر امید بیهوده ای به خواهر یا برادرشان ندارند!

به نظر من شما دارید حق ناشناسی می کنید. شما که می گوئید که یک روز در میان همدیگر را می بینید و از این به بعد هم خواهید دید.

بله. می بینیم. اما چطور؟ اینطور دیدن ها چه فایده؟ ولی می خواهم این بدخلقی ها را فراموش کنم و خودم را برای استقبال از برادر دوست داشتنی ام آماده کنم. شما که او را نمی شناسید. واقعاً دوست داشتنی است. این ها باشد برای روز های دیگر. باید یاد مان باشد که باید برویم بیرون. بهتر است دیگر وقت را تلف نکنیم و آماده رفتن شویم. دوست دارم خیلی از جا های شهر، مخصوصاً آن پارک و آن مسیر های پیاده رفتن را همین امروز به تو نشان دهم.

باشد. می خواهید همین الآن برخیزیم و آماده شویم؟ فقط اینکه من می گویم که شاید حق با آنها باشد. آن ها هم حتماً برای خودشان مشغله دارند. گفتید که برادر تان چه کاره است؟ ویرایشگر یک مجله است. یعنی که مقاله هایی که می رسد را او تایید می کند که در مجله شان درج شود یا خیر. من که نمی دانم دقیقاً کار شان چیست. ولی حدس می زنم که باید کار بسیار حساسی باشد.

پس همین پرکاری زیاد نمی گذارد که بیشتر به دیدن شما بیاید. تازه شما که تازه پدر تان را از دست دادید، مطمئن باشید که از این به بعد بیشتر به شما سر خواهند زد. علت دیگر که مشخص می کند که هر دوی آنها شما را دوست دارند اینکه همه ی ثروت های به ارث رسیده شان را به شما بخشیدند. من که با اینکه هنوز با ایشان برخورد نداشتیم، ولی مطمئن ام که باید انسان های خوبی باشند.

درست است. همه ی ثروت شان را به من بخشیده اند. شاید راست بگویی. از اینکه نیت پاکی داری و دوست داری که ما به هم نزدیک تر شویم، از تو تشکر می کنم. این حرف های تو

باعث می شود که اعتمادم به تو مدام بیشتر و بیشتر شود. اما همه ی این ها را خودم می دانم. من احساس می کنم که اگر مدتی در کنارم باشی، حالا به هر طریقی که ممکن است، یک کسی مثل تو بتواند هم صحبت ام باشد خیلی از نظر روحی برایم خوب است. واقعاً که من انسان خوش شانسی هستم، قبول داری، با اینکه همیشه خلاف این فکر می کردم.

جوان پرسید ساعت چند است؟

الآن بیست دقیقه تا لحظه ای که باید حرکت کنیم.

یعنی بیست دقیقه به دو.

نیلوفر: معلوم است که یعنی بیست دقیقه به دو. شما چرا امروز از این سوال های واضح

می پرسى؟! این هم دو - دو مساوی. دو تا تو سوال بی ربط پرسیدی و دو تا هم من.

مثل اینکه از آن حرف من ناراحت شده بودید. من فقط عرض کرده بودم که چرا سوال

واضح می پرسید. همین. و می بینم از دو - دو مساوی خیلی خوشحال شدید. حدس می زنم این

رفتار های شما که سریع از دست دیگری ناراحت می شوید، به خاطر نداشتن هم صحبت

صمیمی در گذشته باشد. یک جمله به این سادگی که نباید اینقدر شما را ناراحت می کرد. به

نظر من، با اینکه هنوز خیلی چیز ها را از زندگی انسان ها نمی دانم، ولی احساس می کنم که

همین پرسش و پاسخ ها و این صحبت هاست که هسته ی زندگی است. بقیه اش فرعیات است

و اگر همین بگو مگو ها نباشد زندگی جمععی دیگر معنا ندارد. باید سعی کنید که خیلی کم از

حرف ها و حدس می زنم حرکت ها و حسد بازی ها ناراحت شد.

نیلوفر با خنده ای سخنرانی هایش را قطع کرد و گفت:

حالا دیگر تو برای من معلم اخلاق نشو!... شوخی کردم، از نصیحت دوستانه ات بسیار

ممنون ام. حالا دیگر خواهش می کنم که پاشو و لباس هایت را بپوش.

لباس که تنم هست.

نه! منظورم لباس بیرون است.

جوان گفت می دانستم. می خواستم ببینم که آیا باز می گوئید که امروز از این سوال های

واضح ... که نگفتید.

چرا باید می گفتم. دو - دو مساوی هستیم. و پیشنهاد می کنم این بازی را همین جا پایان دهیم که دو علت دارد. یک اینکه دیگر نمی خواهم نصیحت های پر مغزات را بشنوم! و هم اینکه وقت چندانی نداریم. پاشو.

الآن شما مسخره ام کردید؟ الآن که وقت لباس پوشیدن ام نیست. شما که هنوز نرفتید که دوش ده دقیقه تان را بگیرید. پانزده دقیقه ی بعد من شروع می کنم به لباس پوشیدن. ضمناً، این حرف های من و به قول شما این نصیحت های پر مغز من در مورد گذشت کردن در مشاجره ها تنها چند جمله ای بود که از یکی از هم نوعان تان شنیده بودم. در آن موقع عده زیادی داشتند با دقت به صحبت اش گوش می کردند این ها را نقل کرد و من هم آنها را عیناً برای شما نقل کردم. اما در هر حال، از این واقعیت نمی کاهد که شما انسان زودرنجی هستید!

قیل و قال های شان در همین جا به یکباره پایان گرفت.

دیگر علاقه ای به ادامه دادن داد و بیداد نداشتند. علت اش را جستجو می کنیم. شاید این باشد که دو ساعت دیگر قرار است از خانه به بیرون بروند و بسیاری از جا های شهر را ببینند و قهوه بنوشند و راه بروند و گل بگویند و گل بشنوند. این کار یعنی امید به لحظات خوش در آینده. این کار روحیه انعطاف پذیری را در انسان افزایش دهد. این کار گذشت طرفین را بیشتر می کند. و شاید بشود اینطور نتیجه گرفت که هر گونه امید به آینده، منظور آینده ی شیرین است، تنش ها را بین دو انسان کاهش می دهد. مخصوصاً اگر آن دو فرد همسر یکدیگر باشند. و به همین خاطر است که مسافرت ها و تعطیلات آخر هفته از لازم ترین ملزومات زندگی های این عصر سراسر سکوت و پر از یکسانی شده است.

دختر از جایش برخاست و به بالای پله ها رفت و لباس را در آورد که دوشی ده دقیقه ای بگیرد. و جوان بر روی مبل نشسته بود و همچنان کتاب می خواند و منتظر بود که صاحب خانه اش از حمام بدر آید که راهی شوند.

از استحمام جوان در وان حمام در سحرگاه آن روز هنوز آثار اندکی بر جای مانده بود. بی شک تصور کرده بود که دوش گرفتن در ابتدای صبح حتماً بایستی یک ادب رفتاری انسان ها باشد که او می بایستی آن را انجام دهد!

چند دقیقه بعد جوان در حالی که تلفن همراه صاحبخانه اش را از درون اتاق پیدا کرده بود به سمت حمام دوید. صدای زنگ مدام بلند و بلند تر می شد تا اینکه بسیار بلند شده بود. به

حدی که نیلوفر حتی با وجود صدای دوش آب صدای آشنای تلفن همراه اش را شنید که ناگاه سر و کله ی جوان پیدا شد!

دیوونه!

در ذره ای از زمان چه فکر هایی که از ذهن آن زن عبور نکرد. جوان پیش آمد و تلفن همراه را تقدیم کرد. جریان آب بسته شد. چیزی نمانده بود که تماس گیرنده منصرف شود، تا اینکه کشوی گوشی را حرکت داد و شروع به صحبت کرد. اما بعد از سلام و گپ ناقصی معذرت خواهی کرد و انگشت شصت اش را بر سوراخ ها نهاد و قدم ها برداشت و جوان را که متوجه ی ادا ها نمی شد که برو به عقب، با هل دادن به بیرون هدایت کرد.

ده دقیقه بعد یعنی حدود دو و پنج دقیقه دختر از حمام بیرون آمد. با چهره ای برافروخته و آمیخته با ناراحتی، البته تصنعی.

نشست و جوان را هم دعوت به نشستن در مقابل اش کرد.

تو چرا هر چی اشاره می دادم نمی رفتی بیرون؟

بیخشید. من نفهمیدم. دیدم مدام دست تکان می دهید، فکر کردم باید برق را روشن کنم که دیدم روشن است ...

ساکت. تو نمی دانستی نباید وقتی من لخت ام را ببینی.

فراموش کردم. باور کنید. یک دفعه تلفن زنگ زد و من خواستم با این کار نشان دهم که وجودم با عدم وجودم چقدر فرق می کند.

اشکال ندارد. باور کردم. اگر باور نکرده بودم همین الآن تو را از خانه ام انداخته بودم

بیرون. ولی یادت باشد، نمی دانم چند روز دیگر می خواهی اینجا بمانی، ولی دیگر تکرار نشود.

باشد. دیگر تکرار نمی شود. ولی یک چیزی بگویم، خیلی ترسیده بودید. انگار که جن

دیده بودید! فکر می کنم آن لحظه مرا فراموش کرده بودید و چون یک دفعه مرا داخل خانه تان دیدید تعجب کردید.

تعجب کردم؟! دوست داشتم تو را با دستانم خفه کنم! هنوز هم نمی توانم تو را ببخشم.

تو چطور توانستی بیایی و مرا در حال برهنگی ببینی. واقعاً که بیرون کردن کینه ی این کار زشت تو از دلم خیلی سخت و غیر ممکن است.

مگر چه اشکالی دارد. به نظر من که صورت شما که از همه جای شما ظریف تر و خوش نقش تر است. من که صورت شما را دیده بودم. حالا جای دیگر تان مگر چقدر اهمیت دارد. تازه، من آن موقع که می توانستم در یک چشم به هم زدن از این سمت زمین به آن سمت زمین بروم، خیلی از این دست صحنه ها را دیدم. به نظر من صحنه های معمولی. شما انسان ها که غیر از صورت تان تقریباً همه جای بدن تان شبیه به همدیگر است. پس چه جذابیتی دارد؟

باز هم از آن حرف ها زدی. البته شاید هم راست می گویی. ولی در هر صورت ما صورت مان را نشان می دهیم و شرمگاه مان را می پوشانیم، مانند آدم و حوا.

این یک قرارداد است؟ مثلاً در مورد پوشش تان. من که می دانم که در آوردن پوشش تان آنقدر سخت نیست که بتواند جلوی تجاوز را بگیرد. ولی مثل اینکه یک نماد است و یک قرار داد که من راضی به نزدیکی نیستم. من می گویم که اگر می توانستید به جای پوشش یک انگشتر دست می کردید و دیگر لباس نمی پوشیدید هم می شد. درست نمی گویم؟

نه. فکر نمی کنم. یعنی اصلاً. این اصلاً یک قرارداد نیست. این یک حس درونی است که دوست نداریم که البته اگر بگویم دوست نداریم که شرمگاه ... نمی دانم، راستی من خودم خیلی دوست ندارم که از شرمگاه استفاده کنم، از این به بعد می خواهم بگویم آلت تناسل، البته به شرطی که این اصطلاحات جدیدم سیل سوالات جدید را بر سرم خراب نکنند! راست نمی گویم؟!

نمی دانم. یعنی خوب نفهمیدم که چه گفتید. ولی می خواهم بگویم که عجب صورت های جالبی دارید. الآن که خوب فکر می کنم می بینم که شما از همان راهی که حرف می زنید، غذا هم می خورید. که این دو می توانستند از هم جدا باشد. و در یک جا ادغام نباشند. یا از همان راهی که نگاه می کنید، محبت هم می کنید. یا از همان راهی که دفع می کنید...

ساکت باش، حالم را به هم زدی.

و جوان: خیلی بیخشیدا، درست است که من به قول شما خیلی پرمحبت ام، اما احمق که نیستم! شنیده ام که انسان ها زیاد مرتکب این اشتباه می شوند و مثل اینکه شما هم شدید! چندی است که احساس می کنم با من خوب صحبت نمی کنید. یکی آنجا که به من گفتید "دیوانه". یکی هم الآن که برای بار چهارم به من می گوید "ساکت باش".

نیلوفر در اوج عصبانیت: هیچ می فهمی چه می گویی؟

جوان با چهره ای خندان و حق به جانب: نه. ایندفعه شما ساکت باش...
 دختر دیگر نتوانست در مقابل این گستاخی سکوت کند و با صدای نازک و البته بلند:
 تو ساکت باش! هیچ می فهمی که داری چه می گویی؟ اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزنی
 از خانه ام باید بروی بیرون. منتظرم...

و دست به سینه شد و با ظاهر عصبانیت به چشمان مهربان جوان نگاه کرد و پس از
 شگفت زدگی از اختلاف بی اندازه ی این چهره ی پر مهر و این کلمات حرف اش را ادامه داد:
 نا گهان آمدی و تن لخت ام را دیده ای، من هم ترسیدم و کلمه رکیکی از دهنم خارج شد.
 می گویم ببخشید، اما بدان که در این مورد حق با من است. در مورد دیگر هم می دانم که حرف
 هایت از سر نادانی است و خودت هم حتماً خواهی فهمیدی. من می گویم ساکت باش، چون می
 خواهم حرف زدن یادت دهم. و هنوز منتظرم. می خواهم ببخشیدات را بشنوم.
 جوان که با آن ذهن و هوش مثال زدنی اش، انگار در تجزیه و تحلیل بحث های اخیر کم
 آورده بود، گفت:

ببخشید. چرا خودتان را عصبانی می کنید، شما. نمی دانم چرا احساس کردم که دلم می
 خواهد شما را با صدای بلند ترم زیر سلطه ی خودم درآورم. مرا ببخشید. اما به فرض هم که
 حق با شما باشد. شما تاب شنیدن سخت مخالف را ندارید؟ احساس می کنم که انگار عادت
 نکرده اید. باید...

ساکت. باز هم ... دیگر نمی خواهم بشنوم. این است جواب پناه دادن ام به تو. به صدای
 کلفت تر ات می نازی؟ می دانم با تو چه کار کنم!
 هیچ کاری نمی توانی بکنی.

چه گفتی؟ من نمی فهمم! باز هم ... واقعاً داری با من بازی می کنی؟ دیگر داری حرف
 های قلنبه سلنبه تحویل ام می دهی؟ باز هم حدس می زنم، یعنی یقین دارم که این ها را طوطی
 وار حفظ کرده ای و داری برابم تکرار می کنی. ولی بدان که دیگر حوصله ام را سر بردی.
 بعضی موقع دوست دارم مثل الان که همین گیتار را بگیرم و محکم بکوبم بر سر تو.

شما یک وحشی، یعنی نه ببخشید، یک جانی هستید. هم از آن تهدید ام به خفه کردن و ...
 نیلوفر دیگر به نظر می رسید که تسلیم شده است، با لحنی از تضرع و گریه ای خشک، با
 صدای آرام شده گفت:

ساکت باش. خواهش می کنم ساکت باش. دیگر داری لجم را در می آوری.

نه، باید بگویم. تو ...

ساکت. اینبار دیگر ساکت. آفرین، اشتباه کردم. لحن ام را مگر نمی فهمی. تسلیم. گفتم

ساکت. تقاضا کردم ساکت. اصلاً حق با تو. دیگر من حرف نمی زنم.

جوان با لحنی از خنده که پیام پیروزی داشت: فکر می کنم که کمتر پیش می آید که تسلیم

شوید. درست نمی گویم؟

راست اش را بخواهی، اولین بار است که در جر و بحثی تسلیم شدم. چه کسی باور می

کند. من، در خانه ی خودم، در مقابل فردی تسلیم شوم؟! ولی باید بدانی این حرکات ات یک

طور هایی مرا ناراحت می کند. شاید هم نه. اگر نگاه ام را تغییر دهم، تو داری تغییر می کنی.

انگار داری جذاب تر می شوی. چه بسا بسیار جذاب شدن ها که در این جسارت ها و تسلیم ها

نهفته است!

آماده ی رفتن شدند. حتی برای پرندگان هم دانه ها بر سر ایوان ریختند که مبادا بی غذا

بماند و آواز وقت و بی وقت آن نغمه سرایان قطع شود.

داشتند که فکر می کردند که چیزی فراموش نشده باشد ...

و تلفن زنگ زد که برداشته شد و بعد کسی معذرت خواهی کرد و تماس پایان یافت.

اشتباهی گرفته بود. اما چیزی را به خاطر نیلوفر آورد. دختری قرار بود به اینجا بیاید. یک

دوست. همانی که پشت خط بود و جوان دوان دوان پله ها را پیمود و سرزده وارد حمام شد.

همانی که نیلوفر از ترس اینکه مبادا طنین "برو بیرون" اش در فضای حمام بیچد، مجبور شد که

سکوت کند و جوان را اولین بار با دست هل دهد. همانی که قرار بود بدون قرار قبلی به دوست

قدیمی اش، یعنی همین نیلوفر، که چندی است پدرش را از دست داده سر بزند. همانی که

پرسید آیا وقت داری چند دقیقه ای مزاحمت شوم؟ ضمناً کتاب زمین شناسی ام را هم بگیرم.

نیلوفر در آن حال که مشوش بود زیر دوش گفته بود، بله، بفرما. ما بسیار هم خوشحال می

شویم! خوشبختانه متوجه نشد که نیلوفر از نهاد "ما" استفاده کرده است. چرا که خیلی بعید بود

که خودش را ما بخواند. بر آن شد که بیشتر حواس اش را جمع کند که مبادا دیگر از این شانس

ها نیاورد.

پیش بینی می شد که کل زمان آمدن و شدن دوست اش نبایستی بیش از پنج دقیقه ای طول بکشید. چرا که کار چندانی نداشت و طبق گفته ی خود اش می خواست که تنها کتاب اش را بگیرد. البته می تواند علت اش جز این باشد. شاید آمده است که سر و گوشی آب بدهد و ببیند که این دختر چگونه در تنهایی اش روزگار می گذراند. داشتم از این حوالی رد می شدم، گفتم بیایم به تو سر بزنم. و چه خوش شانس بودم که خانه ای!

دختر همین که داشت لباس هایش را می پوشید ناگهان دچار احساسی شد ما آن را احساس گشایش می گذاریم. احساسی که انسان لحظه ای بسیار کوتاه خود را بسیار خوشبخت می داند. بی انتها. فراموشی غم ها. موانع. بی مهری ها. نگاه نکردن ها. فراموش شدن ها. رفتن و ندیدن ها. مسافرت های همیشگی. و دیگر چه بگویم، نرسیدن ها. پی نبردن به قشنگی ها ...

دیگر کاملاً آماده ی رفتن شده بودند. تنها منتظر بودند که رفیقی بیاید و جویای سلامتی همدیگر شوند و کتاب را بگیرد و آرزوی سلامتی و رفتن و تا کی باز دیدار تازه شود.

بر روی مبل نشسته بودند که جوان بی مقدمه سوالی پرسید؟ این قضیه ی آدم و حوا چیست؟ چه ربطی به پوشش انسان ها دارد؟ و در پاسخ شنید که جواب این سوال ات طولانی است و فرا تر از دیگر سوالات ات است. ولی می دانم که می خواهی به طور خلاصه برایت بگویم، یا حداقل باز از گوشه ای آن را:

بر طبق این کتاب، دنیا خدایی دارد که ما را آفرید. بعد ما را جانشین خودش کرد. به این معنا که هر آن چیزی که تا دیروز بر او سجده می کردند، بعد از خلق ما، به ما هم می بایستی سجده می کردند. تا اینکه روزی اتفاقی افتاد. روزی شیطان که از جنیان والا مرتبه بود گفت که من بر آدم سجده نمی کنم. و شیطان به خاطر غرور اش فروافتاد. به خاطر ظلم به خویشان اش. او در آن مرتبه اجازه نداشت که نافرمانی کند. بعد خداوند به انسان چیزی هدیه کرد. هدیه اش تنها یک پیشنهاد بود. خدا به انسان گفته بود که می خواهم کاری کنم که شما ها بتوانید غیر از من به معبود های دیگر هم نگاه کنید. می توانید غیر از من، دیگری را نیز بپرستید. و انسان از روی نادانی پذیرفت. ما همه پذیرفتیم. همه ی ما انسان ها پذیرفتیم. و رفتیم و در بهشت جای گرفتیم و شروع کردیم به تفریح کردن. شروع کردیم به عشق و حال. هر چه می خواستیم بود. زن بود، پاداش بی تلاش بود، خدای بی کران بود و بسیاری نعمت های بی پایان. همانجا بود که ما انسان ها فقط به چشمان خدای خود نگاه می کردیم و تکان نمی خوردیم. برای ما اندکی

سخت شد. روح جستجو گر ما به ما می گفت که چرا به معبود های دیگر هم یک نظر هر چند کوتاه نظر نمی کنی. آنها نیز ساخته ی خدایند. آن ها هم شاید خوب باشند. اما جرات نداشتیم. همیشه در آستانه لغزش بودیم. و هیچ گاه روی بر نگرفتیم. تا اینکه شیطان از راه رسید. پیشنهادی کرد و این شد که تلنگوری کوچک به ما خورد. او در مسیر دید ما قرار گرفت و به سمتی اشاره کرد و نگاه ما را منحرف کرد. ما نگاه مان را منحرف کردیم. نگاه مان شده بود به سوی درختی. یک درخت سیب. آن درخت، در واقع چاله ای بود که آن کسانی که مایل به چشیدن طعم غیر خدا بودند به سمت آن کشیده شدند. در اصل به اختیار خودشان می رفتند. نگاه ها منحرف شد. ما لحظه ای به اطراف و به غیر خدا نظر انداختیم. چشم از آفریننده مان برداشتیم. و نزدیک بین شدیم. و کوچک خواه. بر خود ظلم کردیم. انسان های دیگر شدند معبود های ما. و نزول کردیم. و زمین شد جایگاه نزول کنندگان. افتادیم پایین. افتادیم دور. افتادیم در پست ترین لایه ها. و زمان شروع شد. زمان حیات ما انسان ها. و جالب است که شروع شدن زمان زمین نیز اینگونه بود. چیزی به نام انفجار بزرگ. آن هم از این شروع شد که ذره ای خواست زیاده خواهی کند. بیشتر بگیرد و کم تر بدهد. حواس مادیات جمع شد. و از ترس خسارت، از همدیگر فاصله گرفتند. و مدام این ترس بیشتر شد و همه جا را سرما فرا گرفت و این سرما در حالت عادی روز افزون است. این را به هر که می گویم، با خنده می گوید: تو با این حرف هایت زمین و زمان به هم دوختی! بله. زمین زمانی شکل گرفت که اولین ظلم صورت گرفت و زمان شروع شد. ما دست خدا را رها کردیم و به شدت تنها شدیم و تشنه ی محبت. در دنیایی که نمی شد زندگی کرد. بدون خدا نمی شد زندگی کرد. از هم ترسیدیم. از هم دور شدیم. از هم فاصله گرفتیم. دیگر مانند آن صحرای عظیم نبود. آنجا همه با هم بودیم ولی نگاه دل مان به سوی همدیگر نبود. آنجا تمام چشم ها به سوی خدا بود. آمدیم اینجا. به همدیگر نگاه کردیم. همدیگر نه چندان متعالی. و هنوز نگاه می کنیم. خداوند مشاهده کرد که ما تنهاییم. و او از قبل این را می دانست! می دانست که ما بر خود ظلم می کنیم! به خودش نگاه کرد. دید که کریم است. پس کاری کرد که از دو جنس باشیم. تسکینی باشد بر دلمان. شاید تسکینی کاذب. ورق های در دست ات خبر از این ها می دهد. می گوید ما انسان ها خدا خواه بودیم و بزرگ خواه و بی نیازی خواه و زیبایی خواه. و دستی را رها کردیم. اما دل مان همیشه آنجا بود. دلمان آنجا را به یاد می آورد. هر چند کدر. به ما می گوید که به سوی آن سرزمین برو. می گوید که به

سوی خدایت برو. نه. می گوید به سوی سرزمین ات برگردد. می گوید به سوی خدایت باز گردد. می گوید اسم اش را جویا شو. ببین کجاست؟ تا می توانی بگردد. آثار اش را جویا شو. نگاه کردیم. دیدیم که زمین، رودخانه، هوای سبز، جنگل، طبیعت، آسمان. آسمانی پر ستاره. و خودمان! همسر مان. دوست مان. سلام کردیم. دوستی پاسخ داد، سلام بر تو. در خیابان راه رفتیم. چهره اش آشنا بود. باز هم دوستی دیگر. باز سلام کردیم. ما را گرم تحویل گرفت. خوشمان آمد. و محبت کردیم و محبت دیدیم. فکر کردیم و قوانین و میزان های محبت را خوب فرا گرفتیم. که ناگهان فکری باز فکرمان را منحرف کرد. خدا مگر چه می گفت. می گفت که تو خوبی، تو بزرگی، تو برجسته ترین و عالی ترین بنده ی منی، تو توانایی جانشینی من را داری. و محبت انسان ها مگر چه می گوید؟ این هم می گوید تو بزرگی، تو خوبی، تو دارای صفات برجسته ای هستی، بوی این را می دهی که در گذشته بزرگ بودی، و چون ما این را می شنویم شاد می شویم. به یاد آن روزگار وصال می افتیم و از خودمان خوشمان می آید. ادعا کرده اند که شاید خودمان ندانیم! و محبت انسان ها به هم خود یک محبت الهی است و باعث می شود که فراق را یک آن از خاطرمان می برد! و این است توجیه این کتاب از محبت، این است اصلی ترین کلمه ی تفکر.

همه ی این ها را که گفتید در این کتاب هست؟

بله. بهتر است بگویم بله.

شما هم عقیده دارید؟

خیر!

پس چرا برای من تعریف کردید؟

مگر شما سوال نکردی که این جریان آدم و حوا را از این کتاب برابیم بگو. من هم گفتم. اما بسیار خلاصه. این را هم باید بگویم، این کتاب اینطور مدل سازی کرده است و کتاب های دیگر طور دیگر مدل سازی کرده اند. یا اینکه اصلاً آدم و حوا ندارند. جور دیگرند. طور دیگر مدل سازی کرده اند. هر کس به فراخور مغز خود.

جوان چیزی نگفت و چند لحظه سکوت به حکومت رسید. تا اینکه نیلوفر پرسید، چرا

ساکتی؟

جوان گفت دارم فکر می کنم، این که شما گفتید، جالب بود ولی هنوز برایم گنگ است. می شود بیشتر برایم توضیح دهید؟

باز هم توضیح؟! به قول معروف که هزینه ای که ندارد!! اشکالی که ندارد. باشد. آدم و حوا یعنی نماد ما انسان ها. ما انسان ها منحرف شدیم. شیطان ما را منحرف کرد. البته ما این قابلیت را داشتیم که منحرف شویم. از خدا منحرف شدیم. افتادیم اینجا. و این دنیا زجر نافرمانی ماست. این تفرقه ها و جدای انسان ها به این خاطر است که دیگر آن محبت بی منت و آن لطف رایگان خداوندی را نمی بینیم و نمی چشیم. انسان ها و ما می ترسیم که محبت کنیم و محبت نبینیم. آن موقع غرور بدترین چیز بود. این موقع غرور بهترین چیز. ما انسان ها بی نیازی می خواهیم. فقط و فقط دوست داریم که محبت ببینیم. و بشنویم که کسی به ما می گوید دوست ات دارم. به هیچ وجه دوست نداریم که محبت کنیم. دوست نداریم بگوییم دوست ات دارم. این ها که گفتم دقیقاً فلسفه ی این کتاب نیست. و مقداری هم حرف های خودم است. دلیل ندارد که همه را از من قبول کنی. خودت از لحاظ مغزی بزرگ می شوی و می توانی قضاوت کنی. البته این را هم بدان که من نظر هایم منسجم نیست. و هنوز دقیق نمی دانم که چه می گویم. باور کن که هنوز نتوانستم راهی پیدا کنم که بسنجم که این کتاب چه می گوید. چطور بگویم من در گذشته خیلی در این موضوع که مورد علاقه ام بود فکر کردم، اما در مورد شروع خلقت هنوز جواب واحدی نگرفتم. حالا بگذار بیشتر برایت توضیح دهم. آنطور که دلم می خواهد. ما انسان ها هدف داریم. به قول بعضی ها عشق. ما هدف داریم و هدف مان لذت است. الآن اگر بروی بیرون و از همگان سوال کنی که لذت چیست، همان چیزی را می گویند که برایم تعریف کرده بودی. همان کاری را که گفته بودی خیلی بیهوده است و مرد قوی هیکلی زنی را آزار می دهد ولی زن فرار نمی کند و آهی می کشد و خسته می شوند، بدون اینکه کار خاصی کرده باشند. تو الآن نمی توانی درک کنی. ولی آن کار لذت بخش ترین عملی است که آدمی انجام اش می دهد. شاید شیرین ترین خاطرات عمر. به شرطی که اولین تایید های آمیخته با عشوه ی دوست را در نظر نگیریم!

نیلوفر از سخنرانی خود به وجد آمده بود. خودش را نگاه کرد و سابقه اش را دید که کمتر چنین نطق گویایی کرده بود. البته استرس نداشت. مخاطب اش کسی بود که هر چه می گفت، درست یا غلط می پذیرفت که اگر چنین نبود می توانست قبول نکند. لازمه ی این کار

این بود که بزرگ شود و صاحب نظر شود. که البته این روند به سرعت داشت صورت می گرفت.

وقتی دیدند که این دوست اش هنوز نیامده است، باز هم سعی کردند که از وقت شان استفاده کنند و صحبت کنند و به قول معروف تبادل افکار کنند. و کردند.

عجب. واقعاً عجیب است. آیا همه ی انسان ها مایلند که بیشتر و بیشتر از زندگی لذت ببرند و بیشتر با دیگری در خلوت سر کنند و به اصطلاح ازدواج کنند؟

بله. پیش خودمان بماند. هر انسانی را بگویی، دوست دارد بی نهایت همسر داشته باشد. یعنی دوست دارد که بینهایت دوست داشته باشد. او از این کار لذت می برد. و لذت یعنی اینکه محبت ببینی. و محبت یعنی اینکه احساس بزرگی کنی. احساس بزرگواری کنی. و این است آخرین حلقه ی اتصال انگیزه ها. در مورد اینکه چرا انسان ها از این کار لذت می برند، شاید علت اش این باشد که از همه ی زمان ها بیشتر به هم نزدیک اند. آلت انسان ها را که حتماً دیده ای...

که صدای در آمد.

دوست آمده بود.

زنگ در صدا کرده بود. و آنها اینقدر مشغول صحبت بودند که فراموش کردند که جوان را در جایی مخفی کنند. اما خوشبختانه آن دختر بالا نیامد و تقاضا کرد که تنها کتاب اش را برای او ببرد. البته نه کتاب او. کتاب نامزد اش. نامزدی که در داخل ماشین منتظر مانده بود و حتی از ماشین پیاده هم نشد.

نیلوفر به داخل خانه بازگشت و انگار باز دچار غم شده باشد.

و جوان مراغب او بود و از ظاهرش چیزی خواند و پرسید: چه شده است. آیا اتفاقی افتاده؟

خیر. تو که این میل را نداری که بروی و جار بزنی که او در پیش من زاری کرد. پس می خواهم با تو حرف بزنم. من یک جورهایی احساس غم می کنم. و دلم می خواهد بنویسم. با اینکه غمگین ام. شاید می خواهم این صبر بیهوده ام را ثبت کنم. دلم برای خودم می سوزد. من با این همه امکانات، من با این همه دارایی، ولی یک همدم خوب ندارم. الآن که دوست ام آمده بود، با نامزد اش آمده بود. کار شان شده است چرخ زدن در شهر و مدام قهوه خوردن در کافه های مختلف و خنده های پیاپی و تفریح های مفرح. اما من چه؟ تنهای تنها.

پس من اینجا چه کاره ام؟ من که با شما هستم. من اینجا ...

آه. تو که فایده ای نداری. تو که هیچ نمی دانی... البته مرا بیخشید. باز هم از آن حرف های بی تامل زدم. شرمنده، متوجه نبودم که چه می گویم.

اما جوان در ظاهر از این گفته ی نیلوفر ناراحت نشد. و به دنبال دختر به راه افتاد و از ویلا خارج شدند. دزدگیر فوق العاده پیشرفته ای فعال شد. دزدگیری مخفی که دو مزیت داشت. مزیت اول اینکه نیاز به وجود دیوار و حصار را از بین می برد. و مزیت دومی هم داشت. به قول نیلوفر که چه خوب که با این دزدگیر ها می توان این معلولات کینه و مالکیت و مظاهر حرص و ترس کناره گرفت. و مزیت دوم شان این بود که می شد به اتکای این دستگاه های مدرن که محصولات کارخانه ی پدر بود ویلا را ماه ها تنها گذاشت و به حال خود رها کرد.

هنگامی که داشت ماشین را از پارکینگ بیرون می آورد جوان رفت و در لبه ی راه و مماس با چمن ایستاد. اما او دیگر چهره ی همیشه بی حالت اش را نداشت. طوری تغییر کرده بود. انگار ناراحت شده بود. از اینکه فایده نداشته باشد. از اینکه هیچ نمی داند. غمین به نظر می رسد. رنجیده بود. احتمالاً بار اول بود که چستی حزن را تجربه می کرد. هر چه خواست که ظاهر اش را طوری جلوه دهد که نیلوفر تصور کند که او هنوز توانایی درک بی اعتنایی را ندارد، نتوانست. او دیگر بعضی چیز ها را درک می کرد. چند دقیقه ای سکوت کرده بود و حتی خیلی سعی کرده بود که خود را خوشحال جلوه دهد. اما نتوانست. چه بسیار پیش آمد هایی که انسان با آن مواجه می شود و انسانی که مانند کوهی عظیم بود، کوه اش می شود کوه یخ، و غصه و غم می شود گرما، و انسان آرام آرام ذوب می شود. به دل شکسته ی خویش نظر افکند. چاره ای که به ذهن اش رسید، اعتراض بود. ماشینی جلوی پایش ایستاد، اما سوار نشد. گفت: اگر احساس می کنی که من نمی توانم مونس خوبی برای تو باشم، می توانم بروم. در هر صورت، شاید من نتوانم تهدید ام را خوب بیان کنم، ولی اگر از من خوشتر نمی آید، من می توانم بروم. بروم به سراغ دیگری. و منتظر جواب ماند.

نیلوفر نگاه هایش را از در های در حال بسته شدن پارکینگ برداشت و متوجه ی جوان ساخت که سخت معترض به نظر می رسید. سخنان اش را شنید. و اینکه جوان به دنبال پوزش از آن گفتار تندی بود که با او شده است. حتی نمی خواهد که سوار شود. نیاز به توضیح دادن را در خود حس کرد. نه، اینطور فکر نکن. اگر اینطور فکر می کنی واقعاً مرا ببخش. می دانی چیست. آنقدر تو در نظرم صمیمی بودی و هستی که باعث شد فراموش ات کنم. با اینکه خودم خیلی از این رفتار ها بدم می آید، ولی مثل اینکه اینبار من بودم که مرتکب این کار زشت شدم. همصحبت صمیمی من تویی و نباید صمیمت مان باعث می شد که تو را فراموش کنم. ما با هم خیلی خوب هستیم. قبول نداری؟ ما با هم خیلی صمیمی هستیم. اینجا مدت ها زمان می گذرد که میان دو انسان صمیمیت برقرار شود. باور کن که بسیار همسران هستند که باید سال ها از ازدواج شان بگذرد که بتوانند به اندازه ی ما با هم صمیمی شوند. ناراحت نشو. از حرف من ناراحت نشو. مرا ببخش. من چقدر باید صبر کنم که یک دوستی که اینقدر حرف های مرا بفهمد پیدا کنم. ما حرف های همدیگر را خوب می فهمیم. آیا اینطور نیست؟

جوان گفت که باشد. حق با شماست. من بی خود بزرگ اش کرده بودم. خودم هم بعضی اوقات احساس می کنم که رفتار هایم مقداری غیر طبیعی است. علت اش شاید این است که دوست دارم سریع بزرگ شوم و به ناچار دوست دارم که مدام تقلید کنم. چه درست و چه غلط. چه با ربط و چه بی ربط. اما تو مرا ببخش. از صحبت شما متوجه شدم که ناز کردن ام برای شما هیچ دلیلی نداشت!

عجب؟ حالا چرا همینطور ایستادی؟ آیا می خواهی سوار شوی یا نه؟!

با کمال میل!

و سرعتی بر سرعتی افزوده می شد و وزش باد به صورت ها می خورد. بادی بهاری و خستگی به در بر. بادی که همینطور مدام می وزید...

.....

دو و بیست دقیقه بود که سرعت از هشتاد فراتر رفت.

یک روز آفتابی و زیبا و مناسب برای دور زدن در شهر. آن هم با مهمانی عزیز. مهمانی تازه وارد که همه جا و همه چیز بیرون برایش سوال برانگیز بود. البته او تنها سوال هایی را می پرسید که در نظر اش پراهمیت بود و از این روی می توان گفت که نسبتاً کم سوال می پرسید. خیره بود در ساختمان های اطراف. تابلو ها. جهت ها. راه ها. خیره بود در خیل ماشین ها. در خیل انسان ها. در خیل راه ها. نگاه می کرد به دور دست ها. به سرعت ها. به سرایشی ها. به سایبان ها. به سبزه ها. و گوش می داد به آهنگ آرام. موسیقی بدون خواندنی از ضبط ماشین پخش می شد.

آلبوم بازتاب عشق. اولین آغوش. از "یانی"، آن آهنگساز معروف.

سوال کرد این صدا ها چیست؟

منظورات صدای این دستگاه است؟

بله.

این ... نکند که تو ... نه. امکان ندارد. آیا تو این موسیقی را نمی فهمی؟ آیا این را درک

نمی کنی؟ این موسیقی به تو احساس آرامش نمی بخشد؟

احساس آرامش؟ نه! ولی فکر می کنم شما پیدا می کنید. تا نشستید این دستگاه را روشن

کردید. حدس می زنم که خیلی از این آهنگ خوش تان بیاید. درست نمی گویم؟

بله که درست می گویی. بله که خوشم می آید. خیلی هم خوشم می آید. این از معروف ترین موسیقی های دنیا است. این را ده ها نفر با هم دارند می نوازند. این را که می نوازند بسیاری از بزرگان عالم هم نشسته اند و دارند گوش می دهند و لذت می برند و بعد دست می زنند و این موسیقی آنها را شاد می کند. یادش به خیر. هشت ساله بودم که با پدرم رفته بودم به یکی از همین کنسرت ها. جمعیت در نظرم بی شمار آمد. همه خوشحال بودند. شادی می کردند. جیغ می کشیدند. صوت می زدند. از همان زمان به موسیقی علاقمند شدم. بعد پدرم برایم یک معلم موسیقی گرفت. جامی هم بود. چهار سال تمرین ویولون کردیم. البته فقط من تمرین کردم. او فقط می آمد که انگیزه ای باشد برای من. من وقتی می دیدم که او توانایی اش کم تر از من است، سعی می کردم که خودم را بیشتر و بیشتر توانا تر کنم و بسیار تمرین می کردم. آه چه خاطراتی. آن همه تلاش هایم به این خاطر بود که به او نشان دهم که ذوق ام و استعدادم از او بیشتر است. و او رفت و رها کرد و من ماندم و ادامه دادم و شدم این. تو نمی دانی، ولی بدان که الان برای خودم کسی هستم. همه می دانند که من ویولون ام عالیست. من منتهای ویولون ام. پدرم برایم ویولون خریده بود. اول خوشم نمی آمد. ولی کم کم علاقمند شدم. یادش به خیر. عجب حافظه ای دارم. الان به یاد زمانی افتادم که پدرم مرا که خیلی کوچک بودم، همیشه می گذاشت روی پایش. اما مثل اینکه همه به او می گفتند که او خانم شده، او را بگذار بر سر صندلی خودش. اما او گوش نمی داد. می گفت که این کارها مرا به یاد وطن ام می اندازد. به یاد آداب قدیم.

باز هم که نفس عمیق کشیدید؟ معلوم است که خیلی پدرتان را دوست داشتید؟

معلوم است که دوست داشتم و الان هم دوست اش دارم. او پدرم بود. و او پدرم است.

جوان گفت: عجب، باز هم که نفس عمیق! اشکال از من بود. من باید صحبت از چیزهای دیگر بکنم، نباید از پدرتان سوال می کردم و دیگر نمی کنم. حدس احساس هم نمی زنم. از چیزهای دیگر می پرسم. شاید مرحمی باشم بر خستگی فکر تان. شاید سر سرور در همین سرگرمی ها و سوال های پراکنده باشد. درست نمی گویم؟!

راحتم بگذار.

راحت تان بگذارم؟ چطوری؟

هیچ. هیچ! حرف بزن. حرف ات را بزن. سوال بپرس.

واقعاً؟

واقعاً.

آخه چهره تون ... باشه. باشه. گفتید حافظه. حافظه یعنی چه؟

هیچ. نمی دانم. اما چرا. برادرم ... آخه جدیداً مثل اینکه دستگاهی می خواهند درست کنند که می تواند تمامی صحنه های ثبت شده در مغز را بازیابی کند. مثلاً تمام صحنه هایی که روز اول ابتدایی دیده بودم و مسیر راه مدرسه و دوستی با او و خوردن آب و نشستن در سایه و دیگر چیزها. یا مثال جالب برادرم را بزنم. این مثال را جدیداً برایم گفت. شاید گفته باشم که او هشت سال از من بزرگ تر است. مادرم او را به شهری برده بود که "آب گرم" داشت. او آن موقع چهار سال اش بود. ولی مادرم گفته بود که سه سال اش است! با این کار توانسته بود او را با خودش به داخل استخر زنانه ببرد! اگر این دستگاه درست شود، دلش می خواهد که آن روز اش را به خاطر آورد. اما چه برقی در چشمان اش است وقتی می گوید: چه صحنه هایی و چه بازی هایی موزیانه ای که آن دختران تازه بالغ با من نکردند و افسوس چه تمجید های بی ریایی که از آن دخترها نکردم! البته همه این ها را به شوخی می گوید.

مرا ببخشید. راست اش را بخواهید، من نفهمیدم که حافظه یعنی چه؟

اشکال ندارد! می فهمی...

بیست دقیقه ای در راه رفتند و البته ماشین راه می رفت و آنها به طرفین جاده نگاه می کردند و سوالات جغرافیایی متعددی پاسخ داده شد و چه باد گرم خوشایندی. از پارکینگ ها و کلیسا ها و دوچرخه ها و دود و دم و شیرینی و کلافگی و آسمان طوفانی و خلاصه که بسیاری! تنها یک جمله ی جالب می ماند که نمی شود نگفت.

در این زمانه، پدرروحانی ها، تنها وظیفه ان این است که در فیلم های ترسناک جن ها را

از بدن جن زدگان خارج کنند!!

.....

دو و سی دقیقه بود که به نزدیکی های پارک رسیدند.

همان پارکی که وعده داده شده بود. پارکی پر از خاطره. چه با پدر اش و چه با دوستان اش. و از همه مهم تر، چه با خود اش. با افکار خودش. با تنهایی خودش. با قدم زدن هایش. با بر روی نیمکت نشستن هایش. خلاصه تصمیم بر این شد که یک ساعتی در پیاده رو پارک قدم

بزند. به واقع که بعد از هر استراحتی تفریحی لازم است و بعد از هر تفریحی استراحتی! گوارا برای نیلوفر که با پسری در این پارک قدم بزند. و چه بسیار دلپذیر که همدم آدم پسری باشد خوش رو و تودلبرو. و او را به دختران دیگر نشان دهد و با افاده ی بسیار فخر بفروشد و او بشود موجب مباهات اش! و هم موقعیتی بود برای جوان که رابطه ی بین انسان ها را فرا بگیرد و چستی فعالیت ها و حرکات را البته اینبار از نزدیک تجربه کند. و می دانیم که در قبل هم دیده بود، اما اینبار آنها نیز او را می دیدند.

جوان که راه می رفت به اطراف نگاه می کرد و گاهی تعجب می کرد. حق هم با او بود. جوان بدون آنکه چیزی از کنترل حرکات بداند به پیرامون و در و دیوار و از همه مهم تر به چشم ها نگاه می کرد. اگر کسی نگاه اش می کرد، او هم پیوسته چشم در چشم او می دوخت. حتی شاید برای ده دقیقه! اما خوشبختانه جوان از هوشمندی خوبی برخوردار بود و فکر اش را به کار می گرفت. و بدون آنکه توجیه بسیاری از کارها را بداند به توصیه ی نیلوفر گوش می کرد و تمامی آموزه ها و آداب و رسوم و حرکات انسان ها را به تقلید انجام می داد و سعی می کرد که هیچ خطایی در کارش نباشد. که گفته ی نیلوفر را به یاد می آورد که اگر می خواهی مستقیم به چشم دیگری نگاه کنی حداکثر سه یا چهار ثانیه و بعد سرت را پایین می اندازی و بعد از کنار اش رد می شوی. و توضیحی در ادامه ی آن که این کار جزء اصول اولیه ی "اعتماد" است. و باعث می شود که دیگری اینطور استنباط کند که تو از او خوشتر آمده و شما با تغییر راه چشم تان خواستید که بیشتر مراقب خواسته ی دل تان باشید که مبادا احساس تان آشکار شود.

حرف جوان این بود که من که به درستی نمی دانم و نمی فهمم ام که شما چه می گوید. ولی چشب. هر چه شما بگوئید اطاعت می کنم. ضمناً اطاعت امرم را چون می بینید؟

نیلوفر احساس خوشبختی می کرد و مستقیم راه می رفت و همینطور قدم می زد و به یاد سوال جوان افتاد و گفت، در مورد انجام حرف هایم، خیلی عالی! به اصطلاح خیلی خوب فیلم بازی می کنی. و یک چیز دیگر را بگویم. این را می دانستی، قیافه ات خیلی معصوم است. و از کجا معلوم، شاید هم تا این لحظه واقعاً هم معصوم باشی. در این روزگار اینطور چهره ها و شخصیت ها کم پیدا می شود. به همین علت است که در این مکان ها که راه می رویم و هم شاید در امشب کسانی تمایل پیدا کنند که به تو نزدیک شوند. تا تو را دریابند! تا بفهمند که

چگونه تو در این زمانه می توانی اینطور باشی. چطور در این ایام ربا، تو اینقدر پاک چشمی. می فهمی چه می گویم؟

یعنی اینکه ممکن است بخواهند با من بیشتر حرف بزنند.

آفرین. با اینکه هنوز احساس ات یا توانایی تجزیه و تحلیل محبت ات یا همان دستگاه گیرنده و فرستنده ی محبت ات خوب کار نمی کند، اما دقت ات بر فعل انسان ها خیلی خوب است. سرعت فراگیری ات خیلی عالیست. تو بی شک خیلی زود می توانی به شکل ما درآیی. و این برایم امیدوار کننده است. اما یادت باشد که ... نه. انتظارم زیاد است. من امشب تو را رها نمی کنم. همیشه همراه ات ام. و مراغب ات ام. اصلاً جای نگرانی نیست. اگر هم آبروی کسی در خطر باشد، آن من هستم. تنها لازم است که این توصیه ام را خوب گوش کنی و خوب به خاطر بسپاری. ساکت باش و همیشه نگاه کن و توجه کن که من چه می گویم و همیشه دقت کن من چه اشاره ای به تو می دهم. ضمناً زیاد نخند و زیاد خودت را به من نچسبان و اینقدر سرات را سریع به این سمت و آن سمت نچرخان و با سرعت سمت و سوی رویت را نگردان و مقداری جدی باش و مراغب ماشین ها باش و همیشه اندک لبخندی بر لب ات داشته باش که از این حالت خشک و آدم فضایی مانند به در آیی. البته این آخری را، این لبخند اندک داشتن ات را، می دانم که قبلاً خوب فرا گرفته ای و اکنون هم خوب به کار می بندی. حالا شاید در جوهر ات است یا در هر جای دیگر. در هر صورت این توانایی را در تو می بینم که با هم به آنجا برویم و حتی به هر جای دیگر برویم و می دانم که هیچ کس پی نخواهد برد که موضوع از چه قرار است.

جلوتر رفتند تا اینکه رسیدند. رسیدند به نیمکتی و بر روی آن نشستند و چیزی نگذشته بود که توپ بدمینتونی حرکت کمانی اش را بر بالای بوته ای پایان داد و جوان برخاست. کودکی که برای توپ فرستاده شده بود مدام با راکتی که در دست داشت سعی می کرد که توپ را از آنجا در آورد ولی کار را داشت بدتر می کرد و توپ فروتر می رفت. تا اینکه جوان پس از طی چیزی حدود ده قدم به آنجا رسید و توپ را از لای شاخ و برگ های بدون تیغ گرفت و تحویل آن پسر کوچولو داد و جالب اینکه دستی بر سر اش کشید و موهای حنایی اش را بهم ریخت و لبخندی هم زد و تشکری و از هم جدا شدند و راه بازگشتن به نیمکت را پیش گرفت و در حالی که احساس خوبی پیدا کرده بود گفت:

پارک قشنگی است. آیا این زیباترین پارک این شهر است؟ یا در این حوالی؟

دختر دید که جوان بلند بالای خندانی که با مهربانی هر چه تمام تر توپ را از لابه لای آن شاخ و برگ های در هم تنیده بیرون آورده و به دست دختر بچه داد، دارد به سوی اش می آید. دلش می خواست که بیاید و کنار اش بنشیند. و قدم ها برای همین برداشته می شد. و چه لبخند دلپذیری بر آن لب های نازک شیرین و چه نگاه شاد آمیخته با رضایتی به وضوح در چهره ی بشاش آن دختر نمایان شده بود.

نه. اینبار نه. نمی توان ادعا کرد که دختر توانست شادی خودش را در زیر پوشش ظاهر سازی اش مخفی کند. اینبار او نتوانسته بود. نتوانسته بود که مانند صد ها مورد مشابه، از بروز خوشحالی در صورت اش جلوگیری کند. اینبار خنده اش هویدا بود. یا دست کم کشیدگی لب ها و رفع چروک های آن و کشیدگی پوست صورت در پایین و جمع شدن شان در بالا را دیگر نمی توان انکار کرد. این ها را جوان می دید و می توانست تشخیص بدهد. به زعم او این خنده ها یک حالت شاد کامی حاصل از کمک به آن کودک است. اما نور افتادن در چشم ها را چه می گویی. نگاه نزدیک بین شده ای که معمولاً مشابه اش را در عشق بازی ها می بینی که انگار انسان تنها تا سه یا چهار متر اطراف اش را می تواند ببیند. این ها درک اش مشکل بود اما نه چندان بعید و دور از دست برای جوان.

این حقیقت داشت و دارد. اینطور نیست که کسی که عاشق دیگری است، دیگر با هیچ انسان دیگری نتواند بخندد. و این می تواند برای آینده ی بشر شادی آفرین و امیدوار کننده باشد.

دختر به خنده پرسید که آنکه بر سر اش دستی کشیدی، دختر بود یا پسر؟ می خواهم بینم توانستی تشخیص بدهی؟

پسر بود. چون رکابی پسرانه به تن داشت. موهایش هم کوتاه بود.

چه؟! و در دلش گفت: رکابی پسرانه دیگر چیست؟ ولی حرفی نزد و توضیح را مناسب ندانست. و گفت که او دختر بود. از چهره اش مشخص است.

و جوان تنها تایید کرد و باز چشم به آن دختر بچه دوخت. او را دید که به دست یک هنرمند نقاش نگاه می کند که بسیار زیبا چهره ی دختر نوجوانی را می کشد. با دستی زیردستی

به دست دارد و با مدادی که نقش‌هایی را نقش می‌بندد. به واقع زیبا بود. گاه گاهی انسان احساس می‌کند که مقداری در زیبایی‌ها غلو می‌کند!

دختر پیشنهاد داد:

می‌خواهی برویم و از صورت ما هم یک نقاشی بکشد. صد‌ها بار است که دلم می‌خواهد این کار را بکنم ولی هر بار به علتی اقدام نکردم. حالا که تو هستی، برویم. و سکوت. و چه ابروانی. و لب‌های شکیلی و چشم‌ها را چه می‌گویی. در منتهای زیبایی و هنر. مردمک را مقداری بزرگ تر کشیده بود. اما گویی بهتر شده بود. به گوشه‌ای نگاه می‌کرد و البته می‌خندید. و آن هنرمند نقاش چه خوب می‌دانست که غمزه و خنده چه قند در دل آدم آب می‌کند!

شوق در گفتار باعث شد که نقاشی‌ها را لوله‌کنند و مسئولیت نگه‌داری‌اش به دست جوان افتاد. و فرصتی شد که نیلوفر جواب سوال را بدهد که این پارک چه پارک خوب و زیبایی است.

بله. پارک خوبی است و جای خوبی برای احساس آرامش. ولی بهترین آن‌ها این نیست. اینجا نسبتاً کوچک است و البته شاید بشود گفت نسبتاً خوب است. اما علت اینکه من به اینجا بسیار علاقه دارم این است که من بر روی این صندلی‌ها و بر روی این سنگفرش‌ها خاطرات بسیاری دارم. بیشتر با پدرم. و بیشتر از آن با دوستان ام که اکثراً پراکنده شدند و از من فاصله گرفتند و هر یک برای خودشان در جایی تشکیل زندگی دادند و بعضی‌ها ادعا می‌کنند که سختی‌زمانه آنها را مجبور کرده که ارتباط‌شان را قطع کنند. یا اینکه روزگار نمی‌گذارد که ارتباط قطع شده را ترمیم کنند. اما دروغ است. آنها دروغ می‌گویند. ساختار زندگی جدید و تغییر روحیه‌ها باعث شده که دیگر رابطه‌ها کم شود. دوستی‌ها کم عمق شود و اعتماد‌ها سطحی‌تر. انسان‌ها ارتباط‌های رها شده را رها می‌کنند. بسیاری از آنها که مشغولیات را بهانه می‌کنند، در نظرم بهانه‌شان نادرست است. شاید جهان دارد به سوی دور شدن انسان‌ها از هم می‌رود. و این چقدر بد است. بسیار بد. فاصله یعنی مرگ. در حالی که در ظاهر خلاف این تبلیغ شده است. خلاف این را می‌بینی. و این هم بد است. این مخفی کردن خرابی خویشاوندی بی‌شک به تنهایی بیش از پیش انسان‌ها می‌انجامد.

جوان تعجب کرد و پرسید که آیا شما فکر نمی کنید که بهتر است مقداری خوش بینانه تر به دنیا نگاه کنید.

بله. حق با شماست. من مقداری بد بینم. خیلی ها این را به من گفته اند. شاید متونی که می خوانم مرا بدبین کرده اند. یا شاید برداشتم از آن متون اشتباه است. در هر صورت می خواهم همین جا نگاه ام را عوض کنم. حدس می زنم تمرین خوبی باشد:

نگاه کنید. به آن بچه ها نگاه کنید. حداقل می توانیم امیدوار باشیم که بچه ها در همه ی جای زمین به دور از بخل به دنیا می آیند. بچه ها در همه جای زمین دوستی ها را دوست دارند. زیبایی ها را دوست دارند. مهربانی ها را دوست دارند. پس هر گاه بر آن شدیم که نظام زندگی جهان را درست کنیم تنها کاری که باید بکنیم این است که کاری نکنیم! روحیه ی بچه ها را تغییر ندهیم. یا کمتر تغییر دهیم. بزرگ تر ها هرچقدر هم پاک باشند به این بچه ها نمی رسند. ما باید تمام تلاش مان این باشد که بچه بمانیم. بودند کسانی که تک بعدی گفتند که باید در اقتصاد بچه بمانیم. اما من می گویم در همه چیز. و در محبت. باید سعی کنیم که اگر احساس می کنیم که راه مان درست است به آن عمل کنیم و مبادا بخواهیم با حرف زدن و عمل نکردن، راه خوب را در نظر کودکی بد جلوه دهیم. درست ترین کاری که می توانیم بکنیم این است که حرف نزنیم و ما خودمان را اصلاح کنیم. بچه ها خودشان به هم نزدیک اند. این بزرگان اند که آنها را از هم دور می کنند. امان از دست تعالیم غلط.

نیلوفر از گفته های خود تعجب کرد ولی حرفی نزد. تنها لبخندی. و ادامه داد:

شاید حق هم با تو باشد. یعنی حتماً هم هست. بله. باید خوش بین بود. این خوش بینی که هزاران انسان فکور بر خطرناکی اش هشدار دادند و می دهند و بسیار تلاش کردند و می کنند که با نوشته ها و فیلم ها و هر چه در دست دارند روحیه ی خوشبینی را در جماعت انسان ها بخشک مانند و اخلاق اعتماد را از انسان ها بزدايند، اما دقت نمی کنند که این خوشبینی اولین خیری که دارد نسیب آن کسی می شود که خودش خوشبین است. احساس آرامش. مثلاً الآن فکر کردم که اگر چند بچه را از آن سر دنیا بیاوریم همین جا کنار این بچه ها بازی کنند، در کمتر از چند دقیقه با هم دوست می شوند و شروع می کنند به بازی کردن. درست است. تو درست می گویی. انسان ها بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم، عاشق محبت اند.

از روی صندلی یا شاید نیمکت شان بلند شدند و نزدیک تر رفتند. رفتند روی چمن ها، کنار این باقیچه ی پر از گل، حاشیه ی محوطه ی شنی. بچه ها و بازی بچه ها. یکی سرسره می خورد. سستی ترین بازی بچه ها. از پله ها بالا می روند. تلاش می کنند. بهایی می پردازند. تا اینکه چیزی حاصل می کنند. ارتفاع بدست می آورند. و سر می خورند. و خرج اش می کنند. و لذت می برند. و گویی این است دلپسند ترین بازی تاریخ. به یاد افسانه ی سزیف می افتیم که فردی سنگی را می غلتاند و به بالای کوه می برد و تا به قله می رسد سنگ رها می شد و او باز این کار را تکرار می کرد. و این بود نماد زندگی و روزمرگی. یکی گریه می کرد. بچه ای بود پنج ساله. بدون آنکه نگران شخصیت اش باشد. تنها نگران از اینکه شاید مادر اش برایش آن ماشینی که آن کودک دیگر دارد را نخرد. دو بچه در بالا رفتن از سرسره رقابت می کردند. یکی می گفت که من سرسره سوار نمی شوم. دلم چرخ و فلک می خواهد که با برق بچرخد و من هیچ کاری نکنم. چرخ و فلک های بزرگی که چون چشم گردند. یکی که کوچک تر بود نشسته بود روی پای خواهر اش. یکی باز هم کوچک تر سر اش را گذاشته بود روی زانو های نسبتاً لاغر مادرش و گاهی دامن مادرش را کنار می زد و مادر اش خنده ای می کرد و با لبخندی دوباره می پوشاند و بچه باز تکرار می کرد و مادر دوباره به اطراف نگاه می کرد و می گفت که ای عیب. و بچه نمی فهمید که عیب یعنی چه! و یکی از آنها که بزرگ تر بود رفته بود در جمعی و با هم گروه تشکیل داده بودند، قرار می گذاشتند، می خواستند ادای بزرگ تر ها را درآورند. برای خودشان قانون تعیین کرده بودند. و برای هر گونه عدم رعایت قانون تنبیه نگاشته بودند. تا در دو قدمی هم نمی رسیدند سلام نمی کردند و خداحافظی شان انگار گرم تر شده بود. خشک تر شده بودند. می گویند متین تر شده بودند!

بگذریم. و آن ها هم گذشتند. از روی چمن ها گذشتند. برخاستند. اما دلشان می خواست که همچنان دراز کشیده باشند. چه تمنای بی دلیلی. اما تمنایی بسیار قوی. دل، گاهی چیزهایی می خواهد که دلیل ندارد، اما تمنایی دارد، بی انتها. شاید راز لذت از دراز کشیدن در این باشد که در حضيض ترین سطح انرژی قرار می گیریم و هر چه داریم را می دهیم. و آسوده می شویم. و دل آسودگی می خواهد و رها کردن و نه جمع کردن. دل، حتماً می خواهد اش. باید به او برسد. باید بماند. باید به دنبال اش برود. هر جاده ای که باشد. هر چقدر که سخت باشد. دنیا را نمی خواهیم. او را می خواهیم. در که باز می شود، لحظه ی دیدن. چه شوق بینهایتی. دوری.

کنج خلوت گزیدن. انتظار در دوباره دیدن. به او رسیدن. رسیدن به همه چیز. رفتن به ملکوت. به بالاترین مکان امن. آرامش دل. و هم صحبتی. بگویی و سخن خوش بشنوی. و خنده هایی بینی. و کبوترها که پرواز می کنند بینی شان و دانه را بریزی و انتظار بکشی که بیایند و دانه بردارند و از تلاش تو به پرواز درآیند. دعا می کنی که به هر چه می خواهند برسند. به هر چه می خواهند. به هر چه ...

عزیز ترین کس نیلوفر در کنار اش دراز کشیده بود. اما نه از روی هوس. او به او عمر دوباره داده بود. تنفس اش را آسان کرده بود. اما نه. او تنها همان چند گاه عزیز ترین کس اش بود. وقتی دو انسان نزدیک می شوند، روح شان هم نزدیک می شود. در کنار هم دراز کشیده بودند. انگار که روح نمی تواند از جسم زیاد فاصله بگیرد. اما گاهی می شود که اینطور نمی شود و ای به حال آنها و ای به حال آنها. کسانی که در بستر هم باشند و همدیگر را فراموش کرده باشند. یا کسانی که دیگری را رها کرده اند، یا رهای شان کرده اند، دیگری را برگزیده اند، اما قبلی هنوز هست، روح آنجاست. نه. نباید این اتفاق بیافتد. و چه افکار بلندی. و چه چیز خوبی است دیدن بازی بچه ها. و تماشای دریا. و چه امید بخش است و شادی بخش. وقتی نگاه می کنی و می بینی که بچه ای به دیگری هل می دهد و بعضی وقت ها کسی که افتاده در کمتر از سه ثانیه افتادن اش را فراموش می کند.

چنین حرف ها آنقدر ادامه پیدا کرد تا پس از بیست دقیقه به کافه ای رسیدند. کافه در انتهای خیابان غربی پارک بود که به کلیسای تازه نوسازی شده ای ختم می شد. این مسیر نسبتاً ساکت بود ولی نیلوفر از قدم زدن در آن بیشتر لذت می برد تا شانزه لیزه معروف. خیابان طویلی که تمام بزرگان طعم قدم زدن در آن را چشیده اند.. اینطور است دیگر. یکی هم از بین انسان ها پیدا می شود که تمایل دارد از مسیری برود که تا به حال هیچ بزرگی بر رویش پا نگذاشته.

.....

وارد کافه شدند. و سلامی. و نشستند. و کوتاهی از راه رسید و قهوه هایی بر میز نهاده شد. در صحن کافه صحنه ای اتفاق افتاد. دو رقیب بر سر عروسکی ستیز می کردند. یکی پیراهن سیاه بر تن داشت و دیگری نارنجی بر تن کرده بود. رقیب سیاه پوش با زور دست دخترک را گرفته بود و کشیده داشت و قصد داشت دختر را از کافه بیرون ببرد. و دیگری که دائم نگاه اش به سفید رو بود و دوست اش داشت و می خواست اش، همینطور نگاهش می کرد

و تهدیدی کرد و بعد آرام گرفت و تنها به نگاهی بسنده کرد، و خداحافظی را دید، و بعضی از صحنه ها چه دردناک است. خداحافظی کرده بودند. دختر برگشته بود و نگاه می کرد، سپس از در بیرون رفت. بیرون رفتند. نارنجی ایستاده بود و نرفت به دنبال شان و تنها خنده ای کرد، خنده ای تلخ و آن صحنه را، آن صحنه ی آخر را چند بار به سرعت برای خودش مرور کرد که شاید ماندگاری اش در ذهن اش بیشتر شود. مخصوصاً آن سه ثانیه ی آخر را ... بای. بای. ... به این معنا که تو باختی و این قوی تر سیاه پوش صاحب من شد. و تو نشدی. و تو باختی. تو باختی. و نشست. که بیش از این خرد نشود و لبخند های تلخ را هنوز می شد دید. خنده های کم رنگ شده بر لب. خنده های یخ زده که شاید التیامی باشد بر روح راحتی خواه پر از تشویش بشر. دستور داد که برایش نوشیدنی بیاورند. همان مایع معروف. همان مایه تسلی. و "فراموشی" چه چیز خوبی است. و می توان یک چیز دیگر تجویز کرد. که اصلاً چه نیازی به ایجاد وابستگی است که بعد لازم باشد که بزرگ ترین معبودی که از او چیزی می خواهیم، بشود قوه ی فراموشی مان. چرا باید اصلاً دوست داشته باشیم که بعد به دست و پا بیافتیم و فریاد برآوریم که چرا کسی آه جگر سوز مرا نمی شنود. چرا کسی نمی آید بگوید که این لابه ها برای چیست. این می شود که باید بگوییم که چرا باید ریسک کنیم. چرا باید به سمت کسی برویم که وفا ندارد. مثل اینکه آن نصیحت های بزرگان که خشک باش و به سردی گرای، حقیقت دارد!

به یاد می آورد.

آن مردک سیاه پوش صندلی را عقب کشیده و ادعا کرده بود که دل اش گرفته است. دست را کشید و با خود از کافه بیرون برد. مانند دیگران. اینجا کسی با دیگری کاری ندارد. اما همه حدس زدند که آنها می خواهند به خانه بروند یا اتاقی که برای این کار کافیس است. معلوم است دیگر، ط لب یار است و غرق شدن در دریای محبت دلربا و دیوانگی بر اثر دلبر و سوختگی در آتش عشق معشوق! و بعداً حتماً پول اش را می دهد و تشکری و یک سوال با چشم که آیا من خوب بودم؟! و حتماً تاییدی که بی شک راضی اش می کند، تقریباً.

آدم که خویشتن دار می شود، توقع اش زیاد می شود. انتظار اش زیاد می شود. و زیاد محبت می خواهد ولی نمی بیند. ادعا می کند که دل اش گرفته است. و این همان ادعایی بود که مرد تنومند کرده بود. تنومند برای خلاصی از گرفتگی به دستی کشیده و اطاعتی و بخوابی و خوابی و نازی و نوازشی اکتفا کرده بود و راضی گشته، و اما مرد خویشتن دار محترم و همان

آقای با ادب با احساس و خشک رفتار نارنجی پوش، هنوز در پی این بود که چگونه گرفتگی دل اش را رفع کند!

و انسان حیران می شود. می گویی که من خویشتن دار ترم. در اراده از او قوی ترم. خیلی هم قوی ترم. اما نتیجه اش چه شد؟ و انسان همینطور حیران می ماند.

و جوان پیشنهاد داد که قهوه را بخوریم که دارد سرد می شود. و اینکه گفت: فوق اش کسی به شما محبت نکرد، اشکالی که ندارد. اگر کسی به انسان نگاه نکرد، اشکالی که ندارد. این نشد، یکی دیگر! اگر شخص مورد نظر علاقه نشان نداد، اشکالی ندارد، بگذارید به حساب عدم دانایی اش.

نیلوفر تمام محتوی فنجان قهوه ی سرد شده را یکجا سر کشید و بر سر جایش گذاشت و چشمان اش را بیشتر از حالت معمولی باز کرد و خطوط نازکی بر پیشانی، خطاب به جوان:

بحث من این نیست. نمی خواهم بگویم که کسی که دوست اش داری تو را دوست ندارد. من می خواهم بگویم، کسی که دوست اش داری، خبر ندارد که دوست اش داری.

جوان: من فهمیدم، من احساس می کنم که این ها نتیجه ی خواندن این رمانی است که در دست دارید. اسم اش، بله، سقوط، خوب می دانم در آن چه نوشته. گفته اید که می گوید که باید همه چیز را رها کرد. موانع را باید برداشت. مگر جز این است. شما هم که دیگر مانعی ...

چرا. مانع دارم. ولی قهوه ات را بخور تا برویم. بعداً برایت می گویم.

و پول اش را دادند و احترام فرد پشت پیشخوان چه خوب بود. خداحافظی اش خوب بود. انسان را اندکی سرحال می آورد. حداقل برای چند دقیقه.

و خارج شدند و بر سر در ورودی مغازه چه تابلوی بزرگ و پر زرق و برقی نقش بسته بود. اول که رفتیم دقت نکرده بودم. اوه، خیابان اش چقدر صاف است و چه پسر بچه ی دو چرخه سوار چابکی. و قدم ها شروع شد به برداشته شدن در مسیر بازگشتن به سمت ماشین.

نیلوفر پیاده روی کم عرض آن طرف خیابان را ترجیح داد. بهانه اصلی انتخاب اش مسئله ی سایه بود. و به آن سمت خیابان رفتند و مقصد شان که انتهای خیابان بود از دوردست نمایان بود. و راه افتادند. دیگر شرایط برای صحبت کردن مهیا بود و نیلوفر حرف نیمه تمام اش را به خاطر آورد و شروع کرد به صحبت کردن:

امروز من چیزی فهمیدم. امروز من خیلی چیزها را فهمیدم. امروز بسیار فکرم باز شد و همه به خاطر توست. هیچ گاه اینطور فشرده فکر نکرده بودم. شنیده بودم که می گفتند که باید از بیرون به داخل عقیده ات وارد شوی، اما امروز حس اش کردم. درست است. باید از دید یک فرد مریخی نگاه کنی. باید ببینی که جوانی بی کس و رها و گرفتار در زیر دست سرپرست حمل کالاهای بندر ماریسی که شبانگاه در کافه ای نشسته و خسته سر بر دستان اش نهاده، او چه فکر می کند و اعتقاد اش چیست و عقیده برایش چه مفهومی دارد و چه فایده ای می تواند داشته باشد. امروز فهمیدم که موانع زیادی است که باعث می شوند که جلوی انسان را برای رسیدن به چیزی که از آن لذت می برد می گیرند. "خدا" و "خانواده" و "خود". من "خود" را فراموش کرده بودم. و این سه را کتاب ها گفته بودند و تو آن را به من یادآوری کردی. خدای وجدان ما می گوید که در مسیر صاف حرکت کن. و خانواده می گوید که از حریم ات خارج نشو. و اما من چه می گویم. من به من می گوید که مسیرت را تغییر نده. اگر گاهی عادت کردی به خشکی، عادت کردی به خلاف، عادت کردی به سلام، عادت کردی به سلام گرم، همین مسیر را برو. و اگر ... بد ماجرا اینجاست که عادت کرده باشی به خوبی های بی دلیل. عادت کرده باشی به تجاوز نکردن. عادت کرده باشی که بگویی که صدای بلبل زیباست. عادت کرده باشی به مسئولیت. شاید آن خوب، در یک جایی دلیلی داشته باشد. اما تو دلیل اش را نمی دانی و می شود خوبی های بی دلیل. و تو اطاعت می کنی. و مدام اطاعت می کنی. و فراموش می کنی اصلاً برای چه اطاعت می کردی. و یک روز از راه می رسی و می پرسی که همه ی اینها چه بود. چرا آن تنومند دست در دست دختر وارد اتاق تنگی شد و من همچنان ادعای آزادی می کنم. به واقع خوشی کجاست؟ این زندگی آخرش به کجا ختم می شود؟ رهایی یعنی چه؟

و در دل جوان سوالی پیدا شد:

خیلی ببخشید. خوشی یعنی چه؟ علاوه بر این سوالم، یک سوالی برایم هنوز مسئله است. که شما چند بار گفتید کسانی ادعا کرده اند که خدا برای انسان خوشی می آورد. آیا خدا هم مثل شما است، آیا می توانید...، که البته نمی توانید. شما که نمی توانید آن را لمس کنید، پس چطور است که می گویند که با خدا هم می شود خوشی کرد؟

اوه. خوب شد که مخاطب ات من بودم. و اگر نه به جرم گمراه بودن ات، تو را با تیغ

شمشیر به استبصار می کشاندند!

خوشی کردن یعنی حال کردن. و حال کردن یعنی دیدن محبت. و محبت یعنی محبت. نه فقط اینکه آنهایی که دیدی که آه می کشند. خدای درون ما مهربانی و خوشرویی دارد. این است که او را جذاب می کند. و این است که انسان ها را برای هم جذاب می کند. و این است سر جاودانگی اعتقاد به غیب و نامگذاری وجدان به نام خدا. و اگر دقت کنی چهره ی خندان جذاب تر است از ظاهر خوب، اما با اخم.

و سرعتی بر سرعتی افزوده شد و از شهر خارج شدند و مسیر تا دانشگاه و محوطه ی کالج پارک که معمولاً چیزی بیش از نیم ساعت طول می کشد آغاز شد. باز هم وزش باد، اما مقداری خنک تر از قبل و با این حد از گرمی، معمولاً باید گفت خوشایند تر.

مناظر زیبا از مقابل چشم رد مدام می شدند. چشمی متحرک در درون ماشین و چشم اندازی تازه از راه می رسید. صحنه ای زیباتر. و فضایی منظم تر. و ساخته های شکیل تر. احساس می گوید، قرار گرفتن هر چیزی بر سر جای خود. و جوان:

احساس می کنم که می توانم زیبایی را درک کنم. مثلاً به آن ساختمان کج نگاه می کنم، یک جووری ناپایداری را حس می کنم. البته حدس می زنم که این ها به رخ کشاندن علم تان به قدیمی هاست. یا آن طاق قشنگ. یا آن مجسمه ی بلند، با نقش هایی که خبر از مهارت بسیار حجار اش می دهند.

بله. با اینکه شاید این ها را داری از یادداشت هایم نقل می کنی، ولی احساسم به من می گوید که تو داری راست می گویی. احساس ات درست است. من هم از آن ساختمان کج چندان خوشم نمی آید. دوستان دیگرم نیز بر همین عقیده اند. بله. حیف که امروز وقت نکردیم. ولی اگر امروز به موزه می رفتیم آثار نقاشی بزرگان گذشته را به تو نشان می دادم. بومی است بسیار سبک و تنها پوست نازکیست. و مقداری رنگ بر روی آن ریخته. اگر وسایل آن را بخواهیم بخریم، قیمت اش اندازه ی همان دوچرخه ای است که پسر آن را می راند. اما یک هنرمند نقاش بر رویش نقاشی کشیده. مدت ها زمان صرف کرده. تلاش کرده. فکر اش را، احساس اش را، پیام اش را بر روی آن پیاده کرده. و تقدیم ما کرده. و الآن علاوه بر قدمتی که دارد و مزید ارزش اش می شود، قیمتی دارد که به پاس زحماتی است که برای آن کشیده. و این را که ما می بینیم، می گوئیم که یک اثر زیبایی است. یعنی که احساس می کنیم که آن هنرمند نقاش به ما گفته که من به تو احترام می گذارم که این زحمت را برای تو کشیده ام. خودم را محدود ساختم که این

اثر را برای بکشم و تو که دانایی، تمام تلاش چند ماهه ام را در نگاهی می بینی. یعنی پاداشی بزرگ در مقابل تلاشی اندک. تنها زحمت نگاه کردن به بوم.

و هوا سرد شد. بهتر است سقف بسته شود و بسته هم شد. و سرعت را بیشتر کردند و چه مزه می دهد که انسان درون اتاقی باشد که دمایش از بیرون مقدری بیشتر باشد. این آرزویش بود که برود در داخل کلبه ای چوبی در کوهستانی که برف تا یک متر محوطه ی اطراف را پوشانده باشد و کنار پنجره کز کند و بخار پنجره را کنار بزند و به درخت های پوشیده از برف اطراف خیره شود و اتاق را تنها با شبخوابی کوچک در ابتدای غروب روشن کند و اینکه اختلاف دمای داخل و خارج سی درجه باشد و صدای یک گرگ از پشت حصار شنیده شود. و این ها همه آرزو هایی که با کمک دارایی و به مدد برادر در سوئیس بارها به درجه ی هدف تنزل کرد و به واقع روی داد! و اینجاست که می گویم که به واقع چه خوب است که گاهی مال مدد باشد!

ساعت چهار و نیم بود که به دانشگاه رسیدند. دانشگاه، فضایی بسیار آرام و دلربا. و مکانی برای علم، خدمت و آزادی.

البته این عدد ساختگی بود. آنها اگر خیلی هم سهل می گرفتند راحت می توانستند خودشان را برای چهار یا چهار و ربع برسانند، اما نخواستند و توانستند که سر زمان درست بیایند. اینجا مانند آن دسته از گزاره ها می ماند که گاهی درست و راست فرق می کند!

ماشین را در اولین پارکینگ محوطه ی "کالج پارک" پارک کردند و به راه افتادند و پیاده روی کردن در یک چنین فضای علمی وسیعی جذابیت های فراوانی، بی شک، به همراه خواهد داشت.

کلیسای زیبایی است.

بله. قبول دارم. "کلیسای یادبود" را که گفته بودم همین است. کلیسای کوچک و زیبایی است.

و همی‌نطور قدم‌ها برداشته شد و نگاه‌ها به اطراف بود و جلوتر می رفتند و گاه‌گاهی در پناه سایه ی درختی که از راه می رسید قدم‌ها آهسته تر برداشته می شد و اگر به جای درخت، ساختمانی از راه می رسید که دیگر چه بهتر و اینبار مسیر حرکت را از داخل سایه ی ساختمان عبور می دادند و بعد که در می آمدند نگاه می کردند که یک سایه ی دیگر بیابند. و این‌ها همه در حالی انجام می گرفت که خودشان خبر نداشتند که دارند از نور فرار می کنند. اینجا مانند آن دسته از کارها است که انسان به راحتی انجام می دهد بدون آنکه خودش چندان پیرامون اش فکر کرده باشد.

به استراحتگاه "مک کلدین" (McKeldin Mall) رسیدند و از آن گذشتند و از مقابل "تالار سیمونز" (Symons Hall) عبور کردند و گذر از سایه های پیوسته ی ردیف درختان چه با صفاست. درختان سرو پرسایه ای که نیمی از آن محوطه ی مسطح و زیبای وسیع را احاطه کرده بودند. و قدم زدن از کنار این چمن های یکدست و راه رفتن از آن پیاده روی های ضربدری ساده و نشستن کنار آن استخر طویل بر نیمکتی بدون تکیه گاه و نگاه کردن به انبوه درختان بلند و پر

شاخ و برگ و فکر کردن و استشمام هوای تمیز با دمای ملایم، چه چیز از این ها بهتر. اما گاهی هوا به حدی عالیست که انسان فراموش می کند که در اطراف اش هوایی است که اگر نبود، نمی شد!

خواستند که میانبر بزنند و این کار را هم کردند. از کنار ساختمان "پترسون" (HJPatterson Hall) رد شدند و با نقش و نگار های کم نظیر کتابخانه مک کلدین خداحافظی کردند و دیگر به آن نزدیک نشدند و مسیر دیگری انتخاب شد، برای قدم زدن.

این ساختمان جیم هنسون (Jim Henson) است و آن ساختمان بزرگ را که از دور می بینی خانه کلد فیلد (coldfield House) است. در گذشته تنها مسابقات بسکتبال در آنجا برگزار می شد و الآن می بینی که چقدر توسعه داده شده و بسیاری از زمین های ورزشی سرپوشیده در همین ساختمان است. راستی از ورزش ها چقدر اطلاع داری. بسکتبال را می دانی چیست؟ همانی که اینجا بسیار پرطرفدار است. حتماً باید تا به حال دیده باشی.

بسکتبال را می دانم. همان که ۹ نفره است. یعنی دو تیم نه نفره که با چوب و توپ کار می کنند. و چندین هزار تماشاگر می نشینند و حرکات شان را نگاه می کنند.

نه. این که گفتی بسکتبال نیست. آن که گفتی بیس بال است. ورزشگاه بیس بال از این خیلی بزرگ تر است و پشت این ساختمان ها است. (Shiple Field Baseball Field) جلوتر که رسیدیم ورزشگاه اش را از دور به تو نشان می دهم. اما یک لحظه از تو تعجب کردم. آخر زمین بسکتبال کجا و بیس بال کجا. ولی حق با توست. تو ظاهر ساختمان را دیدی و این نتیجه را گرفتی. این ساختمان سرپوشیده است و زمین بازی آن خیلی کوچک تر از زمین بازی داخل آن است. اصلاً چرا صحبت مان به این چیز ها کشیده شد. بهتر است این ها را رها کنیم. مهم این است که... یادت است که چه گفتم. نصیحت هایم را که خوب به خاطر داری. باید درست عمل کنی. در واقع یعنی که هیچ عملی لازم نیست بکنی!

دقیقاً!

و همینطور که قدم می زدند از کنار جمعی از دانشجویان گذشتند. دانشجویان با همدیگر بحث می کردند. چهار پسر و یک دختر. داشتند مشورت می کردند. آن هم با چه ولعی. رغبتی هر چه تمام تر. و می شد در چهره شان هراس را یافت. از اینکه مبادا به یک نتیجه ی واحد نرسند.

و صحبت از این شد که سی و هفت هزار دانشجو در اینجا تحصیل می کنند و رشد می کنند و اینکه چه مدیریت خوبی و چه احترام بی اندازه ای. و از صفات جامعه ی زیبا این است که به اهل دانش احترام می گذارند و ارزش رشد خواهی هر چه بالاتر، جامعه زیبا تر. و پارکینگی در کنارشان بود. و جوان: می توانستیم ماشین را همین جا پارک کنیم. البته همان بهتر که جاهای مختلف دانشگاه را به من نشان دادی...

.....

دیگر رسیدیم.

این "کلاریس اسمیت" (Clarice Smith Performing Arts Center) است. مرکز امور هنری. سالن "تئاتر رقص" جزو کوچکی است از این ساختمان بزرگ. با من بیا، ما باید به ضلع دیگر ساختمان برویم.

در روبرو استادیوم بزرگ "بیرن" (Byrn) خودنمایی می کرد. استادیومی چند ده هزار نفری که مخصوص بازی راگی (rugby) و چوگان (lacrosse) بود. و برایش تعریف کرد که راگی توپ اش بیضی است و سعی دارند که از آن خط عبور اش دهند و لاکروس همان چوگان است که اگر دیده باشی، توپ را با راکتی بلند ضربه می زنند.

به نزدیکی های در ورودی مورد نظر رسیدند. چیزی تا پنج نمانده بود که به انتهای راهروی منتهی به تالار "تئاتر" رسیدند. درست در درست ترین زمان ممکن رسیدند. دیگر کسی فرصت نداشت که نیلوفر را در مورد این مهمان تازه وارد مورد استنطاق قرار دهد. چرا که به باید آماده ی شروع تمرین می شدند. هر چه باشد تا اجرای اصلی تنها و فقط یک جلسه ی دیگر تمرین مانده بود که می بایستی به خوبی از آن برای آماده سازی خود و هماهنگی و مرور حرکات شان استفاده کنند.

مسیر از اینجا است، دنبال ام بیا.

درست قبل از در ورودی سالن فرعی ایستادند و لحظه ای بعد نیلوفر یا همان جولیا جلوتر رفت و وارد شد و سر و گوشی آب داد و اوضاع را نزدیک به عالی برانداز کرد. همه چیز مهیا و همه کس تقریباً آماده. حتی بعضی ها که می خواستند امشب را با آرایش کامل به تمرین پردازند، پس از صرف نیم تا یک ساعت و مصرف سعی بسیار صورت شان را به رخساری که مقصود شان بود رساندند. با گرمی گرم و اشتیاقی پر شور و بدنی چالاک لحظه ها را می

شمرند که هر چه زودتر توانایی شان را به دوستان شان نشان دهند. و مرتب در ذهن شان نقش هاشان را مرور می کردند.

در ظاهر که شرایط مناسب بود. جولیا خواست از سالن خارج شود. اما طاقت نیاورد. برگشت و یک بار دیگر هم نگاه کرد. هم قطاران اش را دید که آنقدر سرگرم تمرین اند که بعید به نظر می رسد که بخواهند در این شب حساس غریبه ای را با خوش آمد های شیطنت آمیز شان دست بیاندازند. اما اگر دست بیاندازند چه؟ اشکال ندارد که. به فرض هم که بکنند. من هر چه لازم بود را به او گفتم. او هم که یک نابغه است. او این توانایی را دارد. اما نکند چیزی را جا انداخته باشم.

و دیگر به خود آمد. و چاره را اینطور دید که بر شانس و بر شعور و بر هوش آن شباب تکیه کند!

زمان زدن آخرین حرف ها فرا رسیده بود. نیلوفر آخرین بار نگاهی به جوان انداخت و تصمیم اش را مرور کرد. کاوشی دوباره در اینکه آیا آوردن این جوان به اینجا کار درستی بوده، یا خیر؟ بنابراین قبل از رفتن برای تعویض لباس و پوشیدن آن حریر نازک با بند های یک طرف نامرئی و دامن بسیار کوتاه پوشیده از برف ریش ریش (Tutu) تصمیم گرفت که باز اندکی صبر کند و فکر کند. تا اینکه پس از چندین ثانیه خودش کار خودش را تایید کرد.

از گوشه ای وارد شدند و از همان گوشه مسیر شان را ادامه دادند. از لحظه ی ورود جوان به پرده های حائل امتداد یافته تا سقف و رنگ آمیزی شاد پیرامون و شماره های پشت پیراهن پسرانی نگاه می کرد که رویی خندان و بدنی نرم و جسمی ورزیده داشتند، گفت: واقعاً چه فضای خوبی و چه سالن زیبایی. فکر می کنم از چیزی درست شده است شبیه سنگ و کلوخ. و کسانی که این ها را درست کرده اند آن مصالح را در جای درست شان قرار داده اند و نتیجه اش شده است این سازه ی زیبا.

جولیا چهره ای مات گونه گرفت. او که از اولین نقض قانون سکوت اش به سختی ترسیده بود، اما نه، قرار نبود جوان در این فاصله که سکوت کند، پس نیلوفر تنها می بایست از استقلال جوان در مفید تشخیص دادن طرح یک سوال خوب که عادی کننده ی صحنه بود، فقط تعجب کند. نیلوفر خود را اینطور راضی کرد که جوان پر از شور و پر از پرسشش ما پر از شعور هم هست و حتماً از روی فهم پی برده که صحبت کردن در حین راه رفتن کمک می کند که

عادی جلوه کنند. پس تعجب را کنار گذاشت و چه خوب که می تواند اضطراب اش را با پاسخ به همین سوال خوب تا حدودی کاهش دهد. و همینطور که در مسیر سالن لباس قدم می زدند: بله. این بنا از آهن است! زیباست، نه؟ همه چیز بر سر جای خودش است. از نظر من و از نظر جامعه شناسان، جامعه ی انسان ها نیز اگر بر همین قاعده بنا شده باشد زیبا می شود. اما دیگر داریم می رسیم و دیگر این حرف ها بس است. و اگر سوال نداری بهتر است همینطور ساکت بمانی. می دانی که چه کار باید بکنی. مطمئن ام که به اعتماد من ...

بله. می روم و در کناری می نشینم و ساکت به شما نگاه می کنم. و خنده ی کوچکی همیشه بر لب خواهم داشت و گه گاهی به اطراف نظری می افکنم. و چیز های کم اهمیت دیگری که همه را خوب به خاطر دارم. این کار ها را انجام می دهم تا تمرین دو ساعته تان تمام شود. تکالیف ام را درست مرور کردم؟

آفرین. فقط اینکه جایی که باید بنشینی را خودم تا چند لحظه ی دیگر به تو نشان می دهم. دیگر کاری که نداری؟

چرا، فقط یک سوال.

سوالت را بپرس. فقط سریع.

زیبایی را دو گونه می توان تعریف کرد. یک اینکه شما گفتید که زیبایی، محبت های بی منت است. تقریباً همان عاملی که هنر را زیبا می کند. مثل نقاشی. و مثل طبیعت. نقاش چند ماه تلاش می کند برای یک اثری که ما در یک ثانیه آن را می بینیم. اما چیز دیگری نیز در ذهن دارم. اینکه شما گفته بودید که غرور زشت است. آیا می شود گفت که عکس اش زیبایی است. این زیبایی ها چه ربطی با هم دارند...

سس... اوه. عجب سوال طولانی ای... تو هم وقت گیر آوردی. الآن وقت این سوال ها نیست. باز هم دچار استرس شدم. کاری نکنی که آبروی مرا ببری. می روی و ساکت می نشینی و ...

باشد، اما جوابم چه می شود؟

آه. اینقدر حرف... ، بیخشید، باشد برای بعد از تمرین. باشد؟! گفتم که، شاید تمرین امشب ما کمتر از دو ساعت طول بکشد. زیرا ما همه چیز را آموخته ایم و بسیار هم مرور کردیم و امشب تنها قرار است که با یک اجرای آزمایشی نظم مان را به عالی ترین مرحله ی ممکن

برسانیم. که به قول تو زیبا شویم. تو باید بتوانی این دو ساعت را صبر کنی. آیا می توانی؟! احساس می کنم که از حرف من ناراحت شدی. حتماً داری ادای ناراحت شدن را در می آوری، درست نمی گویم؟ در هر صورت، مرا ببخش. آفرین بر دوست خوبم. خداحافظ.

نه. خیالتان راحت. خودتان مگر نگفتید که از صبح شعور ام چندین برابر شده، دیگر برای چه نگرانم هستید؟

نه. که گفته؟ من نگران نیستم. به چشم ام نگاه کن. آیا اثری از ترس و نگرانی می بینی؟ راستی تو می توانی بروی و آنجا بنشینی.

سالن های متعدد تمرین با معماری بسیار زیبا با امکانات عالی. سالن تمرین فرعی که برای گرم کردن و تمرین بود کف پوش زرد سیری داشت با خط های قرمز که کمک می کرد که هر کس مکان اش را در هر لحظه خوب پیدا کند. این سالن راهرو هایی هم داشت به تالار های مختلف. تالار های لباس و آرایش و تغذیه و سر آخر سرویس ها که همگان باید قبل از گرم کردن سری به آنجا می زدند. در درون سالن فرعی پر بود از آلات تمرینات جسمی و حرکتی و قدرتی و کششی و فلان و بهمان که بدرد تربیت تن و پروراندن جسم می خورد و چه خوب است که کشوری به درجات بالای رفاه و سعادت رسیده باشد!

از داخل سالن تمرین راه دسترسی ای وجود داشت به پیشگاه اصلی نمایش رقص یا تئاتر (proscenium). از قرار معلوم هفته ی بعد به مناسبت افتتاحیه ی مسابقات ورزشی بین دانشگاهی قرار است که این گروه رقص در این تالار بزرگ هنر نمایی کنند. و معمول است که در چنین مواقعی گروه های رقص یا تئاتر آخرین تمرین های شان (dress rehearsal) را در محل اصلی اجرای تئاتر مرور می کنند که آن استرس شان در روز اصلی کاهش یابد و بهتر بتوانند توانایی خودشان را به منصفه ظهور برسانند.

مهمان که طبق دستور رفته بود و در گوشه ای نشسته بود و لبخند بسیار ملیح و محوی بر لب داشت و آسوده نگاه می کرد و خبر از دل پریشان اعضای گروه نداشت که نگران بودند که مبادا با کار اشتباهی زحمات تمام گروه را بر باد دهند و شرمنده شوند. واقعاً که کار های بزرگ در همین کارهای تیمی است و همدلی و همت بلند دو خصیصه ای است که در چنین محافلی خود به خود تولید می شود.

جولیا بر خلاف همیشه که شلوارک فاستونی نخ‌ی (pair of jeans) می پوشید، امشب را چیز دیگری پوشید و باعث شد که جوان به محض ورود دختر به سالن تعجب کند، و به سرعت با خود گفت که این دامن‌های بسیار کوتاه هم حتماً جزو اصول رفتاری انسان‌ها است و باید بپذیرم. بی شک دلیلی وجود دارد. فهمیدم. حتماً دلیلش این است که با پوشیدن این پوشش‌ها می‌توانند در انجام حرکات شان آزاد باشند.

جولیا نیز مانند بسیاری از دوستان دیگرش آرایش اندکی کرده بود و البته مانند تمام دختران دیگر همان شلوار بسیار کوتاه سفید توری خودش را پوشید و مانند هفتاد تن از دوستان هم گروه اش پس از دویدن‌های آرام که تنها یک دقیقه‌ای تند شده بود، میله را در دست گرفت و شروع کرد به تمرینات به اصطلاح فرانسوی (Barre) و گرم کردن را از زانو آغاز کرد. چند لحظه‌ای استراحت و دیدن خودشان در آینه‌ی نصب شده بر دیوار و برانداز اندام شان و نگاه کوتاهی به اطرافیان و خنده، و از سرگیری گرم کردن میچ پا و عضلات بدن باز هم با تکیه بر همان میله. و جولیا چون جزو بانوان بود کفش مخصوص ایستادن بر نوک انگشتان پا را پوشید که از چرم سخت درست شده است و تعادل را برای رقص راحت تر می‌کند و بند‌های صورتی اش را بست.

شده بود مثل یک پروانه و اگر بخواهم چیزی که واقعاً دل می‌خواهد آنطور خطاب شود را بگویم، باید گفته شود مثل یک فرشته. و از دور که نگاه می‌کردی دسته‌ای از فرشتگان را می‌دید که مدام بر دستان مردانی خم می‌شدند و گاه گاه لبخندی! حرف زدن در حین تمرین مجاز نیست. مگر اینکه کارگردان بخواهد برنامه را مرور کند. مخصوصاً در این مرحله‌ی تمرین که همگان کارشان را خوب می‌دانستند. و همین حرف زدن و تنها صحبت کردن با اشاره (mime) و ادای عبارات بیا و برقص و بایست و مرگ و غم و تشکر و ازدواج و دوست‌ات دارم، نشانگر اهمیت بسیار زیاد همین چند کلمه است که می‌توان بسیاری از داستان‌ها را با همین چند کلمه به نمایش گذاشت. و این صحنه‌ها را جوان نیز می‌دید و از این نظم بی‌اندازه لذت می‌برد. به تمرین قرارگیری محل پاها که نگاه می‌کرد، بسیار تعجب کرده بود. فقط ده حالت قرارگیری برای پا. و به تمرین کشش که نگاه می‌کرد، همگان را می‌دید که می‌توانند پرواز کنند و پایشان را کاملاً باز کنند و بر تنها روی یک پا فرود آیند و در همان حال یک دور کامل بچرخند و پایشان را باز و بسته کنند و دوباره فرود بیایند (Rond de jambe) و باز

صاحب تعادل باشند که تعادل از مهم ترین مهارت های این ورزش است و همه را نگاه می کرد و این است معنای واقعی انبساط خاطر.

نیلوفر بیست و دومین دور به دور خود چرخید و با اجرای ادای "استدعا دارم" به گرم کردن چهل دقیقه اش پایان داد. می خواست سی و دو دور بچرخد، اما اتفاقی افتاده بود که نگذاشت حرکت مورد علاقه اش را ادامه دهد. پس از آنکه سر اش را به تندی می چرخاند و مدام بر یک نقطه تمرکز می کرد و باز همین عمل را به سرعت تکرار می کرد که سر اش گیج نخورد، در یکی از همین نگاه ها جوان نشسته بر صندلی را دید که با دختری گرم صحبت است. از روی احتیاط تصور کرد که جوان در دام آن دختر گیر افتاده است. و سریع به کار خود پایان داد و به سوی جوان آمد. اضطراب اندک و دلواپسی اجتناب ناپذیر بود.

دختری در کنار اش نشسته بود و سعی کرده بود که سر صحبت را با جذابیت های این رقص شروع کند. و جوان هم گاه پاسخ اش را می داد و گاه جمله هایی را هم دست و پا می کرد و از انصاف نگذیریم جملات بی عیبی بود. که:

واقعاً که این ورزش مهارت و پشتکار زیادی را می طلبد. حتی با اینکه در این اواخر انواع ساده تری از آن ابداع شده و ادعا شده که رقص باله به همان آسانی برداشتن کتاب از سر میز است، اما واقعیت این است که آماده نگاه داشتن تن و ورزیده بودن دائم جسم و اینکه باید همیشه انعطاف پذیر بود که بتوان حرکات پیچیده را انجام داد و در عین حال شادابی لازم را داشت کار سخت و البته چون در انتها به رقص در می آید جذاب است.

و دختر همصحبت جوان این استراحت ده دقیقه ای پس از گرم کردن را غنیمت دانست و پس از گرفتن اعتراف از پسر که من علاقه ای به رقص نداشتم ولی امروز بسیار علاقه مند شدم، او را دعوت به رقص کرد. از همین رقص های دو نفره ای که دانستن اش در این ایام جزو آداب عمومی زندگی شده است.

و جولیا از راه رسید و دید که کار از کار گذشته است. و ناچار بود. پسر را تشویق کرد که حالا که خانم از تو تقاضای رقصیدن با همدیگر را دارد، بلند شود و خودش را نشان بدهد که تو بی شک استعداد بالایی داری. من بعد ها به تو رقصیدن را خواهم آموخت.

جولیا تنها یک لحظه پسر را کنار کشید و توضیح کوتاهی داد.

دختر نیز تصور کرد که نیلوفر دچار احساس حسادت شده از اینکه دختری می خواهد بدون مقدمه با دوست پسر اش برقصد و به او رقصیدن بیاموزد، دلخوری پیدا کرده. پس، رقص شان شروع شد.

جولیا هر چقدر سعی کرده بود که چنین اتفاقی نیافتد، نتوانست. کاش اینطور نشود، اما اتفاقی که بخواهد بیفتد، می افتد. و چند متری از آنها فاصله گرفت ولی نگاه اش را به آنها دوخت. و او می بایست که طبق معمول برود و با دیگران مشغول صحبت شود. اما او اینکار را نکرد. فقط نگران بود که مبادا نبودن احساس مردانه در جوان برملا شود. نگاه، طریقه ی تماس و آرامی حرکات چیز هایی هستند که نمی شود حفظ شان کرد، این ها از درون انسان بیرون می ریزد و چندین میلیارد از انسان های این قرن احساس کرده اند که دلبری در نزدیکی ها می تواند با آموختن و انجام چند حرکت خاص تولید شود و چه اشتباه بزرگی. زیبایی در دل انسان است، نه از انجام حرکات.

و اولین سلام گفته شد که کوتاه بود و فرد سلام کننده از کنار اش گذشت. سلام هایی که به تازگی شروع شده بودند، چرا که جولیا نسبتاً دیر آمده بود. و دومین سلام، بلند تر و رساتر و نشانه ی آشنایی بیشتر. و اما سومین آنها، خانم کارن کین (Karen Kain) بود. نزدیک آمد. کارگردانی زیرک و مهربان که در جای دیگر از شاگردان ویولن جولیا بود و با هم دست دادند و بلند بالا با گونه های قرمز و مژه های سیاه معذرت خواست و جولیا را به کناری برد و دور از دوست پسر جدید نیلوفر، شروع کرد به صحبت کردن، به آرامی. به جای تبریک و تفحص زیاد در مورد این دوست جدید صحبت از خبری داد که تلاش داشت که سرعت پخش شدن اش در کمترین حالت ممکن باقی بماند یا اینکه اصلاً تا مدتی مخفی بماند. اما در این ایام دیگر چنین کارهایی تقریباً ناشدنی است. کمترین خوبی این کار این بود که می توانستند امشب را به دور از دغدغه ی خاطر تمرین کنند.

در ابتدا سوال کرد که او کیست؟

پسر عمویم است.

کارن تعجب کرد و خوشحال شد. و خبری دارم.

جولیا: حتماً در مورد "مری" (Mary) و "مدج" (Madge) می خواهی چیزی بگویی.

کارن: بله، مگر تو هم شنیدی؟

جولیا: نه! ، من چه چیزی باید می شنیدم. نه، من چیزی نمی دانم.

کارن: متأسفانه امروز صبح اتفاقی افتاد که بسیار ناگوار بود. کلاس مان هم به همین خاطر

برگزار نشد. پس کسی برایت چیزی نگفته؟

نه نگفته، بگو چه شده؟

متأسفانه، خواهر مری را که یادت هست، همان که پرستار بچه ها بود. امروز صبح خودش

را کشت.

کشت؟ برای چه؟ چطوری؟

هنوز درست نمی دانم و هیچ کس هم نمی داند. ولی مثل اینکه...، گفتن اش برایم مقداری

مشکل است، واقعاً از او بعید بود. همه در تعجب اند.

خواب...

می دانی، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با اینکه انسان بدی نبود در ظاهر خیلی هم

خوب و خویشان دار و مودب به نظر می رسید. کاری کرد که از او خیلی بعید بود. من که می

گویم او که آداب دان تر از دیگران بود، او که کمترین ارتباط را با دیگران داشت چطور ممکن

است مرتکب این کار اشتباه شده باشد. امروز صبح برایم تعریف می کردند، کسی که برای شان

بچه شان را نگاه می داشت برایم تعریف کرد، می گفت: عاشق این بود که بچه ها را به

شهربازی ببرد و یا به پارک ببرد و بچه ها همیشه دوست داشتند که تا شب با او در پارک بازی

کنند و او مهربان ترین پرستار روی زمین است. اما، اما مثل اینکه در تنهایی اش، می دانی که،

برای لذت بردن بیشتر از خو دارضایی، خودش را آویزان کرد، با یک طناب به سقف، که اکسیژن

برای نفس کشیدن اش کم شود که احساس خفگی کند و با این کار... بعضی ها می گویند حتماً

چیزی خورده بود، اما خواهر اش می گوید که احتمال اش ضعیف است. ولی او حتماً باید

چیزی خورده باشد، مگر حس شهوت چقدر می تواند قدرتمند باشد؟

این سوال، سوالی است که انسان را به فکر و می دارد. چه بسیار حسادت ها و خصومت

ها و جنایت ها و جنگ ها که ارتباطی مستقیم با همین امر دارد.

نگاه جولیا به زیر افتاد و به گوشه ای دوخته شد و به فکر فرو رفت: عجب. پس

خودکشی نکرد. اما باز هم با این حال، از او خیلی بعید بود. من که باورم نمی شود. باید پلیس

تحقیقات اش را کامل کند. حتماً او را کالبد شکافی می کنند. نه؟

بله، حتماً پلیس این کار را خواهد کرد. ولی چیزی که مشخص است این است که او دیگر در میان ما نیست و اصلاً موضوع دیگر به ما مربوط نیست. هیچ کس فکر نمی کرد کسی با خودش چنین کاری بکند. برادرش را که می شناختی که بود؟

بله می دانم، استاد هاپکینز، همان نظریه پرداز معروف روانشناسی. بیچاره او و بیچاره ماری. حتماً حال شان خیلی بد است.

بله. هر دو داشتند دیوانه می شدند. بیچاره ماری. فقط همین یک خواهر را داشت. می خواستیم امشب را به خاطر او به فردا موکول کنیم، اما ماری اجازه نداد و بهانه ی نزدیک بودن مراسم را گرفت و گفت که طبق برنامه عمل کنید. به شوخی و برای روحیه دادن به ما گفت که جای مرا هم خالی بگذارید. "مدج" هم که امروز مثل یک خواهر به او دلداری می داد، امشب پیش او مانده. واقعاً امشب خیلی برایش سخت است. امروز دائماً مانند بچه ها گریه می کرد. ولی همیشه سعی می کرد که احساس اش را کنترل کند و سکوت کند و اما مگر غم از دست دادن نزدیکان چیز کوچکی است؟ و باز گریه تنها چاره اش می شد، تنها تسکین اش و آنها فریاد تضرع بود و فغان بی کسی و طلب یاری و باز گریه تنها چاره ی طبیعی اش بود.

جولیا همچنان به گوشه ای نگاه می کرد و گوش می داد و گاه گاهی حرف دوست اش را تایید می کرد: واقعاً اتفاق عجیبی بود. کاش مرا هم خبر می کردید. می توانم حدس بزنم چرا خبرم نکردید. ولی دکتروم مقداری بیش از حد نگرانم است. حتماً از او نظر خواستید، نه؟

نه، ما چنین کاری نکردیم. ما می خواستیم به تو خبر دهیم، اما برادرت جلوی مان را گرفت.

جامی؟

بله. او گفت که تو تازه پدرت را از دست دادی و حضورات در چنین مراسمی آن هم اینقدر دردناک به هیچ وجه خوب نیست. البته الآن می بینم که اشتباه می کردم! مثل اینکه مهمان داری و کاملاً سر حالی و داری از او پذیرایی می کنی. پس حالا فهمیدم برای چه. علت اینکه وقتی امروز بعدظهر به سارا کتاب را تحویل دادی، به داخل خانه تعارف اش نکردی، این بود. ای شیطون!

من تعارف اش نکردم؟

منظور که زیاد تعارف نکردی. آخر از تو بعید بود که کسی تا آنجا بیاید و تو او را به زور هم شده چند دقیقه ای نگه نداری.

نکند که شما او را فرستاده بودید که بیاید به من سر بزند؟

نه. باور که نه. مگر تو بچه ای. ما اینقدر شعور مان می رسد که این کار یعنی بچه فرض کردن تو و از این زشت تر دیگر چه کاری ممکن است. عجب فکر هایی به ذهن ات می رسد. به فرض هم که چنین کاری می کردید، آنقدر به خوش قلبی شما اعتماد دارم که به هیچ وجه از شما ناراحت نمی شدم. فوق اش هم اگر واقعاً کار شما بود، از شما تشکر می کردم. چرا که دیشب حالم خیلی بد بود. رفته بودم و عکس های قدیمی خودم با پدر را مرور می کردم که ناگهان غم مانند خرچنگی گلویم را گرفت و به سینه ام چنگ زد و رها نمی کرد مرا. تا اینکه پسر عمویم ...

که ناگهان جولیا به یاد جوان افتاد و رویش را از کارن برگرداند و به جوان و دختر بالرین همراه اش نگریست و چهره اش مضطرب شد. ولی کارگردان دلش می خواست چیزی بگوید: جامی هم قراره تا یک ساعت دیگه بیاید اینجا. حتماً خودش بیشتر برایت توضیح می دهد که چرا نگذاشت به تو خبر دهیم. ارتباط عمومی خوبی داره. یک جورایی شبیه خودت است. هر چه باشه با هم بزرگ شدید، نه؟ حواست با منه؟ در مورد برادرت از تو سوال کردم؟ جولیا لحظه ای به کارن نگاه کرد و جواب اش را داد: آره. تقریباً همیشه با هم بودیم. پسر خوبی است، نه؟

بله. حتماً. خیلی هم با مدج روابط گرمی هم پیدا کرده! صبح وقتی به خانه مری رفتند، با هم بودند. ولی خودش چیز دیگری گفت. وقتی مری خواست که از او به خاطر زحمت هایی که در اداره ی پلیس و بیمارستان کشید تشکر کند، جامی ناراحت شد و گفت که تمام کار هایم نه به خاطر مدج است، بلکه به خاطر جولیا است و حالا که خواهرم نیست، من باید به جای او اینجا وظیفه ام را انجام دهم. می دانست که تو و ماری و مدج از دوستان صمیمی همدیگرید. پسر زرنگی است. بسیاری از حرف هایش آرام کننده ی مجلس بود. به نظرم که ارتباط عمومی اش بسیار خوب است. خوشا به حال ات که چنین برادری داری.

اما جولیا همینطور چشم اش به جوان بود، و با عجله: باشه. خیلی ممنون. تو الآن کجا می

روی.

هیچ جا. ولی مثل اینکه کاری داری. من مزاحم ات نمی شوم. می خواهی باشد برای بعد؟
بله.

و همین که داشتند فاصله می گرفتند کارن گفت: پسر عمویت چه ظاهر پاک و معصومی دارد. حدس می زنی که از آن آدم های خوب باشد. تازه آمده؟ واقعاً که باز هم خوش به حال ات.

ناراحتی جولیا نیز همین بود. معصوم بودن ظاهر اش و وسوسه کردن انسان برای دست انداختن به چنین کسانی.

نیلوفر به آنها نزدیک شد و در کنار یک صندلی ایستاد. به نظر می رسید که جوان سرشار از استعداد رقصیدن است. چرخیدن های سریع با تی شرت زرشکی و نگاه داشتن پای دختر و طواف های پی در پی او و همگی بدون نقص، گویی که او رقاصی با سابقه است. چه حرکاتی و اما چه نگاه هایی. جوان مدام در روی شیرین دختر می نگریست و نگاه جولیا خیره در تلخی این نگاه ها و هراسان از ادامه یافتن این به هم دوختگی شان که انگار بریده بریده نگاه کردن را فراموش کرده اند.

و ناگهان اتفاقی افتاد.

البته بهتر است کسی متوجه نشود. اتفاقی از نظر ناظر پراز خنده. از اینکه دارد حجابی فرو می افتد. بگذریم. نیلوفر پراز دغدغه. ماجرا اینکه، پسر تنومند ما دختر را بر دو دست اش در آغوش گرفته بود و لب پایینی اش را به نوک دندان های بالا وصل کرده و نفس را به داخل کشید و چشمان خود به خود خمار می شوند و دختر ... ، انسان می رود به یاد خاطره ها، لبخند ها که جان آفرینند و چه اشک ها که برای چنین صحنه هایی جاری نشده اند و چه قلب ها که غرق اشتیاق وصال بودند و رفتن به زیر باران و قدم زدن در چمنزار ها و صدای چه چه بلبل ها و راه رفتن در کوچه ای تاریک و خنده ها و پرسه زدن و کنار ساحل ایستادن و به دور دست ها نگاه کردن و مرور آینده و امید ها و برق چشم ها و لذت و زیبایی و دوستی ها و اما این ها را که جوان نمی دانست، و دیگر زمان آن فرا رسیده بود که جولیا دخالت کند و کرد.

دختر را بر اثر اشاره ای تند پایین گذاشت.

دختر بی حرکت ایستاده بود و انگار هنوز از آن سفر رویایی که بر روی دست جوان، دست در دست جوان با هم در دریای وهم و در دیار تخیل سیر کرده بودند باز نیامده بود و شور

عشق و یاد های آتش اندر دل انداز و آرزوی در کنار کشیدن و تو نمود رویا های زندگی منی و تبسم ات روح افزاست و جانم به فدای روی نازنین ات و لحظه ای بدون تو زندگی بی معناست و تو روشنی زندگی منی و بی تو بی سر و سامان ام و عشق تو مرا سوخته است و گل های خنده ی تو امید فردا های من است و دیگر تو مسوزانم بیش از اینم! و جالب این است که این ها همه در مدت چند ثانیه بود. و ما از خود سوال می کنیم. مگر این زندگی چیست. فرض کنیم که دو انسان عاشق این اند که همدیگر را در آغوش بکشند. سال ها سختی می کشند. تحمل دوری می کنند. از موانع به قیمت های گزاف رد می شوند و می رسند به شبی که شب وصل اش خوانده اند. و شب وصل چندان درست نیست، دقایق وصل درست است. و اگر دیگر شورش را در آوریم و به عظمت عشق های پایدار و عمیق بخواهیم با دیده ی حقارت نظر کنیم، می شود ثانیه های وصل! حال نگاه می کنیم، این همه سختی در چندین سال عمر، برای چند ثانیه؟!

و دختر فاصله گرفت و با جوان خداحافظی کرد و جوان به جولیا چنین گفت:

او را دیدی؟ احساس می کنم که مرا مورد اعتماد یافته و به من علاقه مند شده و من نیز دوست اش دارم، راست اش را بخواهی، چشم ام او را گرفت، من او را می خواهم. برو تو هم تخیل برت داشته! او شوهر دارد. ضمناً مگر همینطوری است که بگویی فلانی را می خواهم و بروی و به او برسی. چند لحظه در دستان ات به تو لبخند زد و تو ادای دل باخته ها را در آوری، فکر کردی که خبری است؟! اینجا باید خیلی دقت کنی. اینجا نزدیکی به این آسانی ها که فکر می کنی نیست. باید مراقب باشی. باید اول خوب فرد مقابل ات را بشناسی و بعد به سمت اش بروی. مبادا علاقه اش به تو دروغ باشد. در این دوره زمانه ممکن است که از امین ترین فرد ات هم نارو بخوری. یک لبخند دیدی و می خواهی بدست اش بیاوری. این برای خیال پردازی های بدون محدودیت است که هر چه را بخواهی به راحتی بدست آوری. اینجا فرق می کند. اینجا تو یک فکر داری و کار فکر این است که بسنجی که چه کسی چقدر لیاقت اعتماد کردن دارد و این را می گویند تشویش که مخرب ترین چیز برای احساس آرامش است.

نگاه اش کن. انگار نه انگار که تا چند لحظه قبل با تو بوده. او خیلی از این ها که فکر می کنی زرنگ تر است. او دیگر چیزی نمانده که برسد به انتهای فیزیک. این را بدان، این خنده ها در اینجا طبیعی است. دیگر آن دوره ها گذشت که بتوانی به راحتی خنده های واقعی را با خنده

های تصنعی تشخیص دهی. نگاه کن. دارد برای دوستان اش تعریف می کند که تو چگونه محو دلربایی او شده بودی. شانس آوردم که چیزهای دیگری برایت نگفته بودم. تو که آن لب به دندان چسباندن ها را که از خودت نکردی؟

نه. من سعی کردم ادای انسان های مایل به ...

درست. ولی یک لحظه احساس کردم که این کار هایت از خودت و از دورن ات برخاسته و وحشت برم داشته بود. دیدی نزدیک بود آبروی چندین و چند ساله ی مرا ببری. آن از آن هنگام که به دوست ام گفתי که گوشی تلفن همراه نداری! آخر می گفתי فراموش کردم. جوان خندید.

می خندی؟ دوست ام داشت شاخ در می آورد که تو دیگر از کدام سیاره ای آمده ای. ولی چقدر خنده هایت قشنگ است. و احساس می کنم که آن دوست فیزیک دان ام در حالی که در ظاهر اش چیزی مشخص نیست، اما در درون اش آرزوی قرار گرفتن دوباره در آغوش تو را داشته باشد که چشم در چشمان تو بدوزد و تماشای خنده های قشنگ ات چه لذت بخش است. کاش من هم خنده های تو را داشتم.

.....

وارد سالن اصلی شدند. چه موسیقی قشنگی. صدا از کجاست؟

مثل اینکه گروه ارکستر (orchestral) مستقر در سالن اصلی دست به کار شدند، با پیانو هاشان و با فلوت های مخصوص شان، البته امشب را بدون مری.

ساعت ده دقیقه به شش بود و دیگر زمان رفتن به سالن اصلی فرا رسیده بود. زمان اصلی ترین اجرای آزمایشی رقص. و چه نمایشی باید بشود امشب. از نگاهی دیگر نگاه کنیم، می شود: نمایشی برای خیر مقدم گفتن به موجودی تازه وارد!

در کنار هم راه می رفتند و از مسیر کوتاه و دالان منتهی به سالن اصلی گذشتند و جوان پرسید که واقعاً تو تا به حال به آنها نگفته بودی که پسر عمویی نداری؟

نه. آنها سوال نکرد ه بودند و من هم چیزی نگفتم. ولی دارم. ایناش. تو. الان هم جلو ام

ایستادی!

کفپوش مخصوص رقص که خاصیت ضربه گیری هم داشت و اگر بخواهیم به نزدیک ترین رنگ معروف بخوانیم اش باید بگوییم کفپوش قرمز رنگ و سقفی بلند و فضایی در آن سو مناسب برای تماشاگران که بیشتر لذت ببرند.

از گوشه ی سمت راست، وارد صحن (Stage) شدند.

و اما جوان رفت و بر جایی در همان صندلی های جلو نشست. اما نشست. قبل از نشستن، اندکی تامل کرد که صندلی دلخواه اش را انتخاب کند. صندلی از رنگ های مختلف بود، سفید، آبی و قرمز. رنگ های تشکیل دهنده ی پرچم شان. و چه خوب است که انسان به رنگ های تشکیل دهنده پرچم کشور اش عشق بورزد. و صندلی کرم رنگ را که سفید خوانده شد انتخاب کرد و نشست. چه تالار زیبایی. چه بسیار تماشایی، آن هم با حضور این دلبران هنرمند، و سکوت اش از همین لحظه آغاز شد.

نورپردازی تنها موردی بود که باعث نقصان کمال می شد که چندی بعد چراغ ها روشن شد و این نقص نیز برطرف شد و چه درخشانی بسیاری. البته نه اینکه همه جا را روشن کرده باشند، نه، فقط صحنه ی نمایش روشن بود و صندلی ها همچنان در نور اندک خود آرام گرفته بودند. حالا وقتی به مردمان سر سن نگاه می کنی، تازه می فهمی که حق داشتند که بعضی ها خودشان را بسیار آرایش کنند و اگر نه به جای دیدن صورت شان تقریباً یک نور سفید بی نقشی می دیدی. چشم و گونه باید برجسته تر می شد. ولی بعضی از مردان، دیگر بیش از حد آرایش کرده بودند. شده بودند مانند این کاراکتر های کارتونی. مخصوصاً اگر مژه ها و سیل شان را بیش از حد متمایز می کردند. و نتیجه اینکه، انگار آرایش همیشه بدرد متمایز ساختن می خورد، چه گونه را در چهره، و چه فرد را در اجتماع!

و تمرین به اوج خود رسید. نظم. رقص. رقصی از نوع "باله". منظم ترین نوع رقص. به قول آن دانشمند بزرگ - اینشتین - که "رقص، خدای ورزش هاست". می گویند رقص فراتر است از مجموعه ای از حرکات. راست می گویند. در رقص تمرین برقراری ارتباط درست با دوستان است. در رقص شادابی هست. در رقص انسان تمرین کار های جمعی و هماهنگ بودن با دیگران می کند. اینجاست که انسان به شیرین ترین نیاز روح اش که احساس توانایی است دست می یابد و در خلال تمرین ها بسیار خنده می بیند و بسیار تشویق می کند و بسیار تشویق می بیند و این ارتباط ها محرک خواهند بود.

در رقص چیز دیگری نیز هست. این است که انسان به یاد دوران کودکی می افتد. به یاد دوران پاکی و آرامش. مانند بازی بچه ها در پارک می ماند. گاهی پشت هم راه می رفتند و قطار می شدند. گاهی ادا در می آوردند. شکاک در می آوردند. و بیشتر آن زمان ادای تشویق را در می آوردند. و از هم باز می شدند و باز بسته می شدند. و می چرخیدند و این هم بسیار به بازی های دوران کودکی شبیه است. و مردی دست زنی را داشت و زنی دست مردی. مانند آن دوران که پسری دست دختری و دختری دست پسری. و دختر لباس پسر را می کشید که از او جلو بیافتد. و پسر قوی تر بود و دويدن اش سریع تر. اما اینجا دیگر مرد ها و زن ها نمی توانند لباس همدیگر را بکشند! هر چه باشد، دیگر نمی توانند کاملاً به دوران کودکی باز گردند، اما تا آنجا که ممکن است و می توانند سعی شان را می کنند.

جوان نشسته بر صندلی بسیار با هوش بود. در چهره ها نظر می کرد. به یاد نوشته های صاحب خانه اش افتاد. به یاد اینکه اگر ده دختر را در صفی ردیف کنی و پسر های مختلف را بیاوری و از آن ها سوال کنی که زیباترین دختر کدام است، به احتمال زیاد یک یا دو نفر را انتخاب می کنند. و این نکته ی عجیبی است. این امر چه علتی دارد؟ آیا زیبایی و موردی تر بگوئیم، زیبایی های چهره چیز مطلقى است؟ آیا به سفیدی است یا کشیدگی چشم ها و شکل ابرو ها و فاصله ی اجزای صورت؟

اما هر چه بیشتر نگاه می کرد، می دید که نیلوفر را بیشتر دوست دارد. البته دیگرانی هم بودند که کشیده قامت تر و سفید تر و ابرو های کمانی تر، اما نه، من نیلوفر را بیشتر دوست دارم. و هر چه زمان جلو تر می رفت، نیلوفر را که می دید، به یاد قدم زدن های شان در پارک می افتاد. به یاد خنده هایش در خانه، به یاد نگاه کردن های ممتد او به چشمان اش، به یاد اخم های او، به یاد ابراز تضرع اش، به یاد خنده هایش و باز به یاد خنده هایش و خاطرات یک روزه اش را مرور می کرد و ناگهان متوجه شد که چندین و چند بار نیلوفر را بیشتر و بیشتر دوست دارد. و اگر همه ی عالم بگویند که نیلوفر بد قیافه است، خللی در زیبایی او ایجاد نخواهد کرد، بلکه خواهد گفت که او بی شک در متهای زیبایی است. و این است که چهره ی انسان برای دوستی های پایدار بی اهمیت ترین چیز هاست و چه بسیار انسان ها که به غلط فکر می کنند که همدم ز بیا باعث دوام دوستی ها می شود و اگر واقعاً این گزاره درست باشد، آیا از هر زیبایی زیباتری وجود ندارد؟!

موسیقی مناسب. دست ها در هم. و همردیفان مقابل هم. همزمان به سمتی. و حرکتی آرام و نگاهی و لبخندی همیشگی و چه تماس ها و چه برخورد هایی که به راحتی از کنار اش می گذرند.

و زمان ها همینطور گذشت و ساعتی سپری شد. چیزی حدود یک ساعت. و سرانجام ادای احترامی و پایان تمرین زود تر از زمان عادی به احترام مری. و پاک کردن آرایش های دست و مخصوصاً صورت که برای سلامتی ضرر خواهد داشت. و چه نمایش زیبا و لذت بخشی بود. انسان دل اش می خواهد که باز به این سالن های رقص سری بزند. و انسان باز آرزوی بزرگ تری می کند. کاش جامعه هم بشود یک سالن رقص بزرگ. بدور از دغل. بدور از نگرانی های مختلف و به دور از اذیت های پی در پی! و ای کاش این بزرگ ترین آرزوی انسان در حد شعار باقی نماند، که باور غالب بر این است که می ماند. پس بیاییم آرزوی دیگری بکنیم. که حال که نمی شود تمام اجتماع برود در زیر سایه ی آرامش، ما بیاییم و فرد فردمان به سوی آرامش برویم. کاش که طوری شود که بسیاری از ما دچار سعادت شویم! شاید بزرگ ترین جمله ای را که می تواند سعادت را در تک تک ما تولید کند، این باشد که " بگذار که بزرگی در نگاه تو باشد، نه به آن چیزی که می نگری ". و آن آرزو را اینطور هم می توان گفت، سعی کنیم که این جمله را همگان بشنوند و کاش بتوانیم درک اش کنیم.

و خسته شدند و از همان مسیر دالان گونه بازگشتند و خوشحال بودند و استحمام کردند و کار های دیگر و دیگر وقت غذا خوردن بود. باید می رفتند به رستوران. که همگان رفتند و عده ی قلیلی باقی ماندند. و در همه ی این مدت کسی کاری به کار جوان نداشت. انگار بیش از حد معصوم و تازه وارد به نظر می رسید. نگاه اش عمیق و حرکات اش آرام و البته غیر قابل پیش بینی می نمود. شاید آن شب را به این خاطر راحت اش گذاشتند که بی شک باز هم او را خواهند دید.

جولیا و جوان اندکی منتظر ماندند که از کارن خداحافظی کنند. ولی حدس زدند که شاید کارن جلسه داشته باشد و باید بایستد و برنامه را هماهنگ کند. پس به راه افتادند. تاریکی غروب. روشن شدن چراغ های بسیار. و اجتماع بسیاری از دانشجویان که هر دسته ای برای یک تفریحی در گوشه ای تجمع کرده بودند. عده ای می خواستند که راه بروند و

قدم بزنند، عده ای می خواستند که پس از یک روز کاری سخت بسکتبال بازی کنند، عده می خواستند جمع شوند و برای جشن تولد یکی از دوستان شان جشن بگیرند و عده ای آماده حرکت برای اردوی تفریحی علمی به دور اروپا می شدند و دوستان شان آمده بودند که در این غروب دل انگیز بدرقه شان کنند.

و همین که پنجاه قدم بیشتر دور نشده بودند، صدایی شنیدند که ایستادند. برگشتند و کارن را دیدند که برای یافتن شان چند ثانیه ای را سخت دویده بود و البته در بین راه سرعت اش را کم کرده بود. به خاطر هم سرعت شدن با دختری هفت ساله که به سوی مادر اش می دوید. گوشواره هایش در زیر گوش هایش پنهان شده بود و مادر اش فریاد برآورده بود که بیا موهایت را ببندم، ای دختر گلم. و مادر در حدود سن جولیا بود و شاید کمی بیشتر. کارن که از راه رسید نیلوفر را از فکر دیدن آن دختر بچه بیرون آورد و گفت:

داری کجا می روی؟ آهسته ما را گذاشتی و یواش داری در می روی؟ شوخی. باید برویم رستوران. خیلی دوست دارم امشب پسر عمومی تان به ما افتخار بدهد که بیشتر با ایشان آشنا شویم. یک مقدار بیشتر صحبت کنیم. حتی جامی هم قرار است که بیاید رستوران. فکر کنم تا ده دقیقه دیگر برسد. درست است که جشن امشب به خاطر مری به فردا افتاد، ولی ما می توانیم در رستوران یک جشن کوچک بگیریم. الآن هم به سارا گفتم که چند تا از دوستان را بگویند که به بهانه ی اجرای صحیح تمرین و میمنت و فرخندگی آمدن پسر عمومیت یک جشن کوچکی بگیریم. نظرت چیست؟

نه، ممنون. همین الآن با جامی تماس داشتم و قرار است کنار در ورودی دانشگاه همدیگر را ببینیم.

واقعاً؟ آخر چرا اینقدر زود. اگر می خواهی به کارهایت برسی باشد. پس مهمانی را می گذاریم برای پس فردا شب، اما دیگر مخصوص آمدن پسر عمومیت. به نظر من این کار بهتر است. آن موقع حتماً مری و مدج هم می توانند بیایند. راستی، جامی را هم با خودت بیاور. واقعاً جوان خوب و مودبی است. برو که ممکن است منتظرات باشد. حتماً آمده که به خاطر تصمیم خودسرانه اش برایت توضیح دهد.

نه. اینطور نیست. آمده است از کارهای امروز بعدظهر اش برایم گزارشی بدهد.

بله، می دانم! پس درست شنیدم که او را ناظر خودت کردی؟ واقعاً که داشتن خواهری چنین غنی نعمت بزرگی است!! من که می گویم حالا که او دوباره برگشته پیش تو، بیشتر از او استفاده کن. او جوان دانا و فعالی است.

یک مقدار که بگذرد، می خواهم مدیر فروش اش کنم. فکر می کنم از پس این مسئولیت برآید.

و بدرودی و قدم زدن همراه با سکوت. و فکر. نیلوفر در این فکر بود که ازدواج های عنفوان جوانی چه خوب است. دو انسان بیست و دو ساله که به هم می رسند. دو جوان برنا و سرحال و لطیف. همیشه دلم می خواست که در جوانی ازدواج کنم. ولی حیف. و پشیمانی. و همینطور فکر می کرد.

.....

تا اینکه از چند قدمی سلام گرمی روانه ی جامی کرد و گفت:

سلام بر چشم ما در شرکت. سلام بر ناظر خودمان. چه خبر.

و جولیا دستی با او داد و جوان را معرفی کرد. آنقدر صحنه ی عجیبی بود که حد ندارد. یک اتفاق حساس و بزرگ است. یا انسان می تواند گذشته را فراموش کند و با دعایی برای دوست دوران گذشته او را رها کند و بنای ساخت آینده با امیدی سازنده بنا نهاد یا نه، چشم که در چشم می افتد، خود را ببازد و زندگی را باخته ببیند و نه دیگر آرزوی خیری و نه دیگر ترک کینه ای. و این خیلی بد است. بسیار بد.

و عشق و مهر و عشق چیزی نیست که از دل به این زودی ها فراموش شود. اگر بیست سال درخت عشق شاخه بداوند، دویست سال طول می کشد که ریشه اش خشک شود و فراموش شود. البته شاید چیز هایی این زمان را به بیست سال کاهش دهند، اما همگان قبول دارند که عشق وقتی پا بگیرد، هیچ گاه کاملاً خشک نمی شود. و گاه اصلاً ضعیف هم نمی شود. اما راه حل چیست؟ اینکه مانند بسیاری از روایت های پر از درد بروی و برای برادری آستین بالا بزنی که عمری در خاطرات خود با او سر کردی. به او بگویی که مدج، دوست صمیمی من، آن دختری که چند روز بعد از فوت پدرم در کنار من مانده بود، همان که لباس زرد به تن داشت، همان که "پریمای بالرینا اسولوتا" یا همان "تک رقصنده ی ستاره" گروه رقص مان است، همان که امروز او را به خانه ی ماری رساندی، همانی که در لحظه ی خداحافظی ات تو را تا انتها

بدرقه کرد، آیا او را می پسندی؟ به نظر من که دختر بدی نیست. تو هم که از هر نظر خوبی. سر به زیری و قابل اعتمادی و یقین دارم که روز به روز در پیوند هایی که می بندی عمیق تر خواهی شد.

و پس از پنج دقیقه صحبت، در ظاهر دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود و بدرود گفتند و گذشتند. و آن شب سر شد. و آن دو به سمت ماشین رفتند، اما در بین راه ترجیح دادند که بیرون دانشگاه شام بخورند و به هیچ وجه فکر نمی کردند که این شب به این آرامی سر شود. بلی. بسیار اتفاق می افتد که به آرامی چیز هایی پیش می رود و در ظاهر به آسانی سر می شود که انسان فکرش را هم نمی کند.

ساعت هفت.

خیلی دلم نمی خواست که امشب بیایم اینجا. من کمتر به اینجا می آیم. بیشتر شب ها که تا دیروقت دانشگاه می ماندم عادت دارم که می روم همان سلف دانشگاه. روز هایی هم که بخوام بیرون از دانشگاه غذا بخورم می روم آن رستوران بزرگی که از روبرویش گذشتیم. غذایش فوق العاده است. اما نمی دانم چرا امروز آورده ام ات اینجا. اگر کسی مرا ببیند تعجب می کند. من و چنین رستوران حقیری! نمی دانم چرا یک لحظه دلم خواست که بیایم اینجا و در این کنج خلوت بنشینم. شاید دلم می خواهد ادای این کارگران را در بیاورم. این کارگران پسر و دختران خدمتکاری که تمام روز شان در تب و تاب این اند که در انتهای شب بیایند و در اینجا چشم در چشم همدیگر بدوزند و بخندند و قهوه شان را فوت کنند و سر بکشند و صحبت کنند و ناز کنند و عشوه بفروشند و عشوه بخرند و باز لبخند بزنند. و به مردمی که از خط عابر پیاده عبور می کنند نگاه کنند.

پسر جوان بیست ساله ای سفارش را گرفت و رفت. یک لحظه نیلوفر به دنبال دکمه ای گشت که اگر بخواند خدمتکار را بخواند بتواند بخواند. اما آن میز چوبی کوچک با اینکه تمیز بود اما چنین چیزی نداشت.

عده ای از دانشجویان باز از عرض آن خیابان فرعی گذشتند و درست از روی خط عابری پیاده رد شدند، اما در عین حال بسیار مراقب بودند که مبادا اتفاق بدی برایشان بیفتد. تا اینکه همزمان و در یک خط از عرض خیابان رد شدند و خندان و خوشحال و گرم صحبت مسیر شان را در پیاده رو ادامه دادند.

دختری اندک غذایی را بر روی میز گذاشت. جوان تعجب کرد. از کمی غذا. و آهسته گفت من بیشتر می خواهم. من در خیال خود گفتم که شما امشب مرا به بهترین غذاها دعوت می کنید، اما مثل اینکه اشتباه کردم.

و نیلوفر علت اش را اینطور پاسخ داد که من این را برای خودت می گویم. خلاصه بگویم. تنها اینکه دوست دارم که تا زمانی که اینجا همراه هستی، قوش قد و قواره باقی بمانی.

باید مثل قدیم ها صبح ها پا شویم و ورزش کنیم. اینکه می گویم قدیم نه شش سال قبل، همین یک ماه قبل را می گویم. آن زمانی که پدرم هنوز زنده بود.

و باز مرور خاطرات و انگار زجر دادن اختیاری خود. و انگار طلب هم دردی از هم صحبت اش.

و جوان که پس از سکوت اجباری در سالن عادت کرده بود به نگاه کردن و گوش دادن و حرف نزدن، هنوز این عادت را داشت و فقط گوش می کرد. تا اینکه نیلوفر چند لحظه ای را سکوت کرد که ببیند جوان چه می گوید.

جوان هم به اطراف اش نگاه کرد و چیزی به نظر اش نرسید. و مشغول خوردن آن خوراک گوشت مختصر شد.

چرا حرفی نمی زنی؟

وسط غذا؟!؟

اوه. چه با تربیت!

خیلی ممنون. این را خیلی جاها دیده بودم که وسط غذا حرف نمی زنند.

خیلی عالی. اما اشتباه دیده بودی. تازه برعکس. در این جور جاها، بیشتر وسط غذا حرف می زنند و بهتر بگویم، در واقع بین حرف زدن ها غذا می خورند. آنها را نگاه کن... نکنند دقت ات کم شده. ولی فکر نمی کنم. فکر می کنم از حرف زدن می ترسی. برعکس آن اوایل که با هم آشنا شدیم.

بله. می ترسم.

چه با صداقت. حالا چرا می ترسی؟

می ترسم که شما ناراحت شوید.

من. نکند هنوز از حرف هایم ناراحتی. نکند آن ناراحت شدن ات در سالن واقعی بود. تو که گفته بودی که بعید است از دست من ناراحت شوی.

نه. خیلی ناراحت نشدم. ناراحتی ام از این است که نمی توانم حرفی بزنم که شما خوشحال شوید. برعکس می ترسم چیزی بگویم که شما علاقمند به پاسخ دادن آن نباشید. پس می خواهم صبر کنم که حوصله تان بیشتر شود.

نیلوفر که چند جمله ای بود که بیشتر و بیشتر می خواست خودش را شاد جلوه دهد گفت:

حوصله ی من؟ من که اینقدر آماده ام.

اما من چنین احساسی نمی کنم.

آفرین بر توی با احساس. از احوال دیگران که خوب باخبری. نمی خواهی باعث ناراحتی دیگران شوی. تو دیگر چه چیزی کم داری. هر چه می خواهی بررسی پرسی.

نه. بهتر است غذا بخوریم و شما راحت باشید.

باشد. اگر نمی خواهی بررسی اشکالی ندارد. ولی من هم احساس دارم. می دانم که تو پر

از سوالی. و می خواهی خیلی چیزها را بدانی. ولی اگر دلت نمی خواهد، مجبور ات نمی کنم.

جوان که انگار دیگر سبوی صبر سکوت اش لبریز شده بود، موقعیت را خوب دید و

گفت: می ترسم سوال ساده و بی ربطی بپرسم که ناراحت شوید. می دانم و می دانید که بسیاری

از چیزهای واضح شما پیچیده ترین پرسش های من است. اما حالا احساس می کنم که یک

چیز خیلی برای زندگی کردن در زندگی مهم است. اگر می شود آن را بپرسم؟

می شنوم.

اینکه انسان ها به هم علاقه مند می شوند یعنی چه؟ اینکه دو نفر به هم عادت می کنند

یعنی چه؟

اوه. عجب سوال بسیار گسترده ای پرسیدی. ولی بگذار بگویم که چرا گفتم که از من

سوال کنی. که افکار خودم را فراموش کنم، که چیزهای جاری در مغزم را کنار بزنم و ذهن ام

مشغول پیدا کردن جواب تو باشد. اما تو از جایی سوال کردی که هیچ کمکی به خواسته من

نکرد. خوب است. از جایی پرسیدی که نه تنها مورد علاقه ی من، بلکه مورد علاقه ی همه

است. و البته من روی این زمینه خیلی فکر کردم. خیلی زیاد.

علاقه یعنی اینکه کسی را دوست داشته باشی. و وقتی می گویم که دو نفر همدیگر را

دوست دارند به این معناست که آن دو نفر، خوبی های همدیگر را بیش از اندازه ی عرف متعالی

و بدی های همدیگر را کمتر از متوسط جامعه کم می بینند.

من خوب متوجه نشدم. پس فکر می کنم که زود این سوال را پرسیدم. ولی در اینکه

موضوع مهمی است ... اوه. شاید با مثال برابم بگویند متوجه شوم.

باشد. این دو نفر را می بینی که بر سر آن میز نشسته اند. این دو اگر از کنار هم رد شوند، باید به همدیگر سلام کنند. و اگر یکی این کار را نکند، دیگری سخت ناراحت می شود. اما دو انسان معمولی، دو انسانی که از هم به هیچ وجه شناخت ندارند، یکی جلو برود و سلام بیهوده بگوید، باز هم دیگری ناراحت می شود. یعنی یک بار که سلام نکرد باعث ناراحتی شد و یک بار از اینکه بیهوده احوال پرسى کرد. می خواهم بگویم که دو انسان نزدیک راحت تر می توانند به حریم همدیگر وارد شوند و نگران دست رد زدن دیگری نیستند. و این مسیر همچنان است تا انتها. و بهتر از این مثالی نمی توانستم برایت بیاورم. مثالی که شاید مسخره ترین مثال و واضح ترین مثال برای ما انسان های معمولی است. مثالی که دیگر با آن هوش سرشار ات باید چیز هایی دستگیرت شده باشد.

بله. حداقل این را فهمیدم که ما به هم نزدیک تر از انسان های عادی هستیم.

و نیلوفر بله ای گفت که به خاطر ظاهر پر از تشویق اش پسر را خوشحال کرده بود اما در باطن طعم تمسخر می داد و اینجاست که گاهی در ارتباط دو انسان طوری می شود که کسی به دروغ وارد حریم دیگری می شود و خودش را بسیار مورد اعتماد می سازد و سوء استفاده می کند، در حالی که دیگری به قول معروف اغفال شده است و این است بد روزگار. اینجاست که عقل به کار می افتد. اینجاست که باید قوه شعور انسان به کار بیافتد که کیفیت محبت ها را بسنجد. ارزشمندی و صداقت دوست ات دارم ها را بسنجد. و پی ببرد که وعده و وعید های طرف مقابل آیا تحقق خواهد یافت یا خیر. و این است کل کار عقل.

نیلوفر از آن جواب بله ی خود احساس شرمساری کرد و با خود گفت که دیگر تکرار نمی کنم که اگر او نمی داند که من چه قصدی داشتم، اما خود من که می دانم. و من دوست ندارم وقتی که در ذهن ام انسان ها را به دو دسته ی خوب و بد تقسیم می کنم، جز آدم های بد باشم. و از خودش خواست که خودش را ببخشد.

و سوالی برایش مطرح شد. چرا که دیده بود که چقدر ابراز بخشش و تمنای کرم از خویشتن سخت است. به یاد حرف یکی از سخنان قدیم افتاد که می گفت که اگر عقل این یک توانایی را داشت، برای همیشه وجود خدا لازم نبود و حتی مضر بود و آن اینکه عقل نمی تواند خودش را ببخشد. انسان کار بدی انجام می دهد. در واقع عقل دستور داده است که آن کار بد را انجام بدهد. به این خاطر است که عقل نمی تواند خودش را بسیار سرزنش کند. چون انسان

غرور دارد. چه کسی دوست دارد که به خود بگوید که تو اشتباه کردی؟! و نتیجه این می شود که انسان به خودی خود نمی تواند از انجام کار زشت اش بسیار پشیمان شود. و نتیجه ای می شود که بازگشتن به مسیر درست و عقلانی برای انسان های معمولی اندکی سخت است. مسیری که در آن پشیمانی ناشی از استفاده غلط از اختیار کم تر دیده شود. اینجا است که خدا نقش یک نظام دموکراسی در اداره ی اراده را بازی می کند!! برای همین در قدیم خدا را درست کردند که می آید و می گوید که بیا و اگر خودت را سرزنش کنی من در جهان دیگری به تو پاداش می دهم! و اینجا است که انسان بدون اینکه از سرزنش خود احساس سرخوردگی کند، هم زشتی بدی ها در نظر اش پررنگ تر می شود و هم درد پشیمانی را می چشد و هم سر حال تر از قبل در مسیر پاکی قدم برداشته و تا حدودی از عادت به زشتی دور می شود. و جالب این است که این وعده ی جهان دیگر همه اش زایده ی یک مشت تخیلات عده ای اندک است که حتی یکی از آنها خود اش آدم کشته بود ولی چنان توانست با این افکار خودش را سرزنش کند و در عین حال اعتماد به نفس اش چنان افزایش یافت که دعوی نجات یک قبیله ی مورد ظلم قرار گرفته ی بهانه جوی تیز هوش را کرده بود. و باید بگویم که خیر غیر قابل انکار چنین تخیلاتی اگر هم وجود داشته باشد، تنها بدرد همین زندگی دنیا می خورد و وعده ی آخرت یا یک نوع ساده سازی احساس خوش بعد از اعمال نیکوست یا یک اشتباه در بال و پر دادن بی اندازه به این خیال پرستی ها شان. و خوشبختانه جوان سوالی پرسید. سوالی که نیلوفر را از فکری که هزار بار در مغز اش تکرار شده بود رهایی بخشید و آزاد ساخت.

جوان که همینطور به اطراف نگاه می کرد، بر روی صحبت های آهسته ی آمیخته دو جوان هم سن و سال متمرکز شده بود و پس از چندی سوال اش را که مانند یک جرقه ای در ذهن اش شکل گرفته بود، پرسید:

فکر می کنم آنهایی که دو به دو هستند، آن که قد اش بلند تر است، همیشه مرد است و آن کوتاه قد تر، زن؟ درست می گویم؟

نیلوفر پس از شنیدن کامل سوال تعجبی کرد و به اطراف اش نگاهی انداخت و صحنه های گذشته ی مغز اش را مرور کرد و گفت:

به نکته ی جالبی اشاره کردی. اما معیار معروف تری هم هست. بهتر است بگویم معیار اساسی تری. با اینکه باز فکر می کنم و احتمال زیاد هم می دهم که متوجه نشوی، ولی می گویم:

تفاوت زن و مرد علاوه بر جسم شان، در امیال و حس شان نیز هست. مرد ها از یک چیزی لذت می برند و زن ها از چیز دیگری. با اینکه هر دو طالب محبت اند، اما روش های درک محبت شان فرق می کند. مرد ها از اینکه می توانند خلاء دیگری را پر کنند و او را شاد کنند لذت می برند و زن ها از اینکه خلاء ای دارند که می توانند با آن کاری کنند که مرد با پرد کردن اش شاد شود، شاد می شوند و لذت می برند. و این در روحيات شان هم هست.

و جوان از تفاوت روحيات و جسم چندان چیزی دستگیر اش نشد و تنها برای خوشنود کردن جولیا به او گفت که در نوشته هایت بسیار دیده ام که چنین چیز هایی را در مورد جسم و روح و این چیز ها گفته ای، درست نمی گویم؟ مثلاً یادم است نوشته بودید حضور زن در کنار مرد خودش یک نوع محبت درخواست بی اراده است و این می شود که معمولاً درخواست نزدیکی بیشتر باید به وسیله ی مرد صورت بگیرد. این ها در روح انسان هاست و عامل اصلی نزدیکی انسان ها در واقع خود طبیعت است.

نیلوفر که از آن گریز ظریف انتهای گفتار اش اندکی ترسیده بود، خیال اش راحت شد و گفت: بله. مثل اینکه حرف های مرا خوب خوانده ای. امشب هم وقتی خوابیدم می توانی بقیه ی نوشته هایم را بخوانی. حالا بعد از آن دیگر من هستم و سوال های بی امان تو. البته خوشبختانه شانس آوردم که تو نوشته های مرا خواندنی و می دانی که دوست دارم در چه زمینه هایی سوال بپرسی. مثلاً فرض کن که اگر نخوانده بودی، باید مدام می پرسیدی که این چراغ برق و آن چراغ راهنما چرا آنجا نصب شده و این خط کشی ها چیست و این ساختمان چرا رنگ اش اندکی ملایم تر از دیگری است و آنگاه دیگر من چاره ای نداشتم جز ...

جوان: جز چی؟

هیچی. چیزی نمی خواستم بگویم. احساس می کنم جمله ام را فراموش کردم. داشتم در مورد تفاوت های زن و مرد می گفتم. تفاوت هایی که اگر وجود نداشت، واقعاً این دنیا چه معنی داشت؟!

جوان هم در فکر خود برای دفعه های اول شروع کرد به تحقیق و تفحص و بالا و پایین کردن و البته حرف نزدن. با خود گفت که من چند جایی خوانده ام که آنهایی که جهان برای شان بی معنی می شوند، خودشان را می کشند. آیا خواهر مری، یعنی خواهر دوست تان، او هم به همین خاطر خودش را کشت. ولی او که می گویند به خاطر شهوت خودش را کشت. و شهوت که فکر کنم به کسانی می گویند که بیش از حد متکی به تفاوت زن و مرد اند. پس او دیگر چه دلیلی برای خودکشی داشت. و دید که فکر کردن اش بیشتر سر اش را گیج برده است، پس پرسید:

شهوت بود که باعث شد خواهر مری خودش را بکشد یا اینکه جهان برایش بی معنی بود؟

نیلوفر یکه خورد. اینبار یک سوال طولانی. که نشان می داد که جوان در مغز اش چیز هایی را چند بار رد و بدل کرده است و این سوال را پرسیده است. پاسخ داد:

در مورد اینکه شهوت چیست. خوب رویش فکر نکردم. شاید همان محبت باشد، ولی واژگونه. برای گفتن جزئیات بیشتر، تو باید چیز های دیگری را هم بدانی. چیز هایی که شاید بدانی. عنوان اش است نزدیکی انسان ها. انسان ها چیزی دارند که به نمایش بگذارند و ... جوان ناگهان: فهمیدم! من وقتی داشتم تمرین رقص می کردم یک لحظه می خواستم لباس ام را در بیاورم.

نیلوفر ترسید و پرسید: لباس ات را در بیاوری؟

بله. آن جوانان مرد دیگر هم بسیاری شان لخت بودند و دیدم به تن استخوانی شان که تا حدودی انعطاف پذیر بود می نازند. با خودم گفتم که این تی شرت آستین کوتاه را در بیاورم که به همه نشان بدهم که هیکل من از همه شان عضلانی تر و اندام ام خوش فرم تر است. من می توانم این را درک کنم که هیکل و اندام مناسبی دارم.

نیلوفر از اینکه فهمید چه لباسی، خیال اش راحت شد و برایش توضیح داد که دیگر از این خیال ها به سرت نزن!

و عصبانی شد که چرا می پری وسط حرف هایم. اصلاً فراموش کردم که کجا بودم.

جوان بلند گفت که سر شهوت:

نیلوفر آهسته گفت که یواش تر. دارند نگاه مان می کنند. انسان ها خوش شان می آید که احساس کنند که چیزی دارند که دیگری با نزدیک شدن به آنها می تواند به نزدیک شدن شان بنازند.

و باز چهره ی مات و مبهوت و حیرت زده ی جوان.

نه، این ها برایش زود است. البته از این چند جمله ی اخیر جوان فهمید که خیلی هم زود نیست! و چقدر زود این جوان دارد چیز های لازم را فرا می گیرد.

جوان پرسید که حالا که من متوجه نمی شوم، بهتر است از خودم بگویم که شما بدانید که در چه سطحی هستم و بیخود خودتان را به زحمت نیاندازید.

من از امروز عصر فهمیدم که شما به خاطر گرما نیست که لباس می پوشید. به این خاطر است که مشخص شود که یعنی که در هر جایی لباس مخصوص آنجا را می پوشید. مثلاً سالن رقص همان لباس رقص که البته مثلاً خود شما خیلی با حالت کاملاً لخت فاصله نداشتید، ولی مثل اینکه باید می پوشیدید. درست نمی گویم؟ اوه. راستی، این را هم می دانم که چون شما گفته بودید که اصلاً در مورد اش تا زمانی که به من نگفتید صحبت نکنم، قسمت بین دو پای انسان ها را هم معمولاً سعی می کنید که پوشیده نگه دارید. و دیدم که تنها در جا های خاص ...

کافیه! مگه نگفته بودم صحبت نکن، پس چرا صحبت کردی؟

جوان با گرفتن ادای قهر و ناز بچه گانه و قدرت ناشیانه گفت: چون می خواهم بدانم.

اگر می خواهی بدانی برو و کتاب بخوان.

نه، می خواهم از شما بدانم. شما باید به من پاسخ بدهید. به نظر من مرد ها باید دامن

پوشند، ولی نمی پوشند، و به جایش زن ها دامن می پوشند، چرا؟!

نیلوفر زیر لب گفت: عجب بچه ی لج باز و یک دنده ای. و بعد همین جمله را عیناً بلند

هم بیان کرد.

نه. من خسته شدم. من می خواهم زود همه چیز شما را بفهمم ام. یا حداقل تا آن جایی که

بسیار لازم می شود. من باید بدانم که شما چرا خودتان را می پوشانید؟ چیزی که به نظر من بی منطق ترین کارهای شماست.

ما باید برویم، بعداً برایت توضیح می دهم.

و جوان نپذیرفت: نه، باید همین جا بایم بگویید. و اندکی صبر کرد و یادآوری کرد و گفت: لطفاً!

حالا که اینجور است، می خواهم سریع جواب ات را بدهم، همان جوابی که به خاطر پاسخ پیچیده اش آن را در یک کلمه ساده کردند: ما به این خاطر لباس می پوشیم که خدا گفته! و نیلوفر از جواب خودش و از زیرکی ای که به کار برده خنده اش گرفت و خوشحال شد. چرا که اگر بررسی که خدا کیست و چرا گفته، می توان به سرعت پاسخ داد که قابل شناخت نیست و اگر چیزی گفته، حتماً از سر حکمت گفته! و بینیم که پاسخ دادن چقدر آسان می شود و عقل چقدر استراحت ساکتی می تواند بکند!

نه، این جواب من نشد. شما باید مثل دیگر جواب هایی که به من دادید، جدی جواب ام را بدهید. به قول خودتان باید با تحلیل روانشناسی باشد.

و نیلوفر پس از این همه پرسش و پاسخ، برای اولین بار شیرینی لجاجت هم صحبت و پی گیری او و سوال های جان دار را چشید و دیگر علاقمند شد که پاسخ این سوال اش را جدی بدهد:

انسان ها از این خوش شان می آید که به هم نزدیک شوند و همه جای همدیگر را ببینند و لمس کنند. پس گذشتگان ما ذره ذره قرار گذاشتند که خودشان را بپوشانند که برای دست یافتن دیگری به آنها بتوانند ناز کنند و در قبال پذیرفتن نزدیک شدن دیگری به آنها متاعی دریافت کنند. اگر پوشش نداشتیم، انسان ها مدام به این سمت می رفتند که بدون تلاش و بدون صرف هزینه راه میانبر را بروند و به چیز دلخواه شان برسند. به همین خاطر پوشش تولید شد. اما اگر بگوییم که فرض کنیم که از فردا دیگر در دنیا لازم نیست که تلاش کرد، آیا نیاز پوشش برطرف می شود، خیر. پوشش باعث می شود که... بگذار با مثال برایت بگویم. گاه می شود که لبخند یک زنی خانم و با شخصیت انسان را صد بار و هزار بار بیشتر شاد می کند تا نزدیکی کردن با صد یا هزار دختر و یا زن بی شخصیت. و این همان بحث محبت ارزشمند است و این همان چیزی است که بدون شک واقعیت دارد، اما تقریباً همه ی انسان ها این را اشتباه گرفته اند. اینجاست که می گویند که مگر سهل الوصول بودن هم آغوشی در جامعه چه اشکالی دارد، من می گویم، ضرر اش در این است که آن هم آغوشی واقعاً هم آغوشی نیست که آنچنان گرم باشد که روح انسان را آرام و روان اش را صاحب آسایش کند. اصلاً داستان گاز کشیدن سیب و گمراه

شدن و پوشاندن خودشان هم بیان همه ی این حرف هاست، اما در مختصر ترین حالت ممکن اش.

زن اگر پوشش داشته باشد، می تواند با برداشتن مقداری از پوشش اش، عشوه بفروشد و تمنا بگیرد، ولی اگر پوشش نداشت، زن چیز زیادی برای فروختن نداشت و اولین چیز آخرین چیز ... سکوت کرد!

از این حرف ها، که عدم پوشش، غبار است در مقابل چشم و غیره بسیار رانده اند و اگر دوست داشتی می توانی بروی و مطالعه کنی. ولی من می گویم لازم نیست. چرا که تنها لازم است که زمان بگذرد و تو حس انسانی پیدا کنی و روحيات کامل انسانی در تو متبلور شود، آنگاه می فهمی که دلت می خواهد خودت را بپوشانی و می فهمی که پوشش هیچ ربطی به دین و خدا و قدما ندارد. بلکه به فطرت خود ماست و میزان اش به فرهنگ روز جامعه مان.

و جوان بی مقدمه سوالی پرسید که نیلوفر سکوت کرد و سکوت اش را ادامه داد و اصلاً به آن پاسخ نداد:

روزی چند دقیقه با خدا حرف می زنید؟ یعنی، شما روزی چند دقیقه با خدا حرف می زنید؟!

و جوان سوال رها کرد و سوال دیگری پرسید که:

من چه کار کنم که جذاب شوم؟

نیلوفر گفت، بگذار بگویم که چه چیز انسان را جذاب می کند. عوامل جذاب کننده ی همه ی انسان ها یک چیز است و تو هم یکی از آنهايي! چیزی که باعث می شود که خنده ات پرانرژی و دلربا باشد، چند چیز است. سه چیز: خندانی، خانمی، خمیدگی نگاه!

بله. یادم آمد. یعنی خوب به خاطر دارم. در یادداشت تان این سه کلمه را خوانده بودم.

آنجا نوشته بودید که "از چه کسی خوشت می آید".

البته منظورات این است که من نوشته بودم که انسان از چه کسی خوش اش می آید. البته خیلی فرقی با سوال قبلی ات نمی کند. تنها خلاصه جواب ات را بدهم که باید برویم که دیگر دیر شد. اینکه اگر دختری خندان باشد، یعنی اینکه من در نزدیک تو ام، گفته بودی که فیزیک خوانده بودی در آن زمان که هنوز جسم نبودی، پس چه عالی، اگر دختری خندان باشد یعنی اینکه برای دستیابی به من نمی بایستی راه د رازی را بپیمایی، و این مانند فاصله است در فیزیک.

و اگر دختری خانم باشد، یعنی با شخصیت باشد، یعنی اینکه من محبت ام و لبخند ام صاحب ارزش است، ارزشمند است، و یعنی من بزرگم. این خاصیت مانند جرم اجسام است در فیزیک یا شاید هم بار. ولی انسان علاوه بر اینها بر خلاف جمادات چیز دیگری هم دارد و آن خمیدگی نگاه. یعنی که می تواند گول بزند. روش های عشوه ای است که انسان گول می خورد و هم فاصله را کم تصور می کند، در حالی که طول مسیر واقعی وصال بیش از تصور است و هم آن شخصیت فرد به آن اندازه ای نیست که انسان برای خودش متصور می شود و این به شرایط ارتباط آن لحظه ی انسان و میزان رشد مغز و تجربه ی او بستگی دارد. خوشبختانه در این دوره و زمان ها مرد ها و مخصوصاً زن ها که انگار در درون شان این حس هست، از این نیرنگ و حيله بسیار استفاده می کنند.

و برخاستند.

و جوان می خواست نتیجه گیری ای بکند. گفت:

پس این ها سخن گزاف است که خدایی هست پس باید به خاطر او حجاب داشته باشیم چون جزو حکمت ها نهفته است. پس او را رها کنیم. برویم به دنبال قوی ترین مرد کشور و یا ...

نیلوفر سخن اش را قطع کرد: چه می گویی؟ اما می دانم داری چه می گویی. خیلی بیخشید، حرف ات مقداری پرت است. اینکه تو می گویی یعنی شخص پرستی! درست است، به طور مثال، آن کتابی که امروز می خواندی و اگر می شود فردا هم بخوان و فکر هایی که به ذهن ات می رسد را یادداشت کن و به من بگو، آن کتاب را اگر خودش نوشته یا از یهود گرفته و یا از شما جن ها گرفته و یا از هر کس دیگر گرفته، این کتاب به دست ما رسیده. ولی ما باید کار خودمان را بکنیم. باید بیاندیشیم و مشاهده کنیم که آیا این طرز تفکر و اجبار به بعضی از کار ها برای عموم می تواند به آرامش همگان کمک کند یا خیر. فکر می کنم که جواب ات را داده باشم، اگر سوال ات را درست حدس زده باشم. اما در مورد یک چیز دیگر. احساس می کنم که دلت می خواهد چیزی را بد متوجه شدی و باید همین جا جلویت را بگیرم. اینکه پیرو یک رئیس قوی یا انسان قوی و غیره باشیم دیگر چه اراجیفی است که بافته ای. این را دیگر از کجا در آورده ای. شخص پرستی و ثنویت و دوخدایی یعنی چه.

قدیمی ها یک ابتکاری به خرج دادند، درست. خدایی که بسیار فراتر از انسان هاست. و امیال آدمی را ندارد. اگر ما آن را با یک خدای کوچک تر که انسان است جابجا کنیم یا او را رابط بدانیم، هر چه تلاش کنیم باز همان آن خدای کوچک دارای امیال است و این ها باعث می شوند که این تصورات سدی باشد بر سقف تفکر انسان. و این کوچک پرستی ها منجر به اعتقاد های کور و بدبختی آور و شوربختی های عام اجتماعی می شود. مانند فرعون.

من همیشه گفتم، چون رشته ام این است، شاید اگر در مسیحیت سه گانه پرستی نبود، اسلام توجیه آمدن نداشت. اگر در زرتشت خدای قوی و بی انتهای بود، دین دیگری اجازه ی ظهور نداشت. دین یعنی یگانه پرستی و بقیه اش یک سری تعاریف خشک و پیش پا افتاده ی بی حکمت عقل از کار انداز است. همین. چه بسا که شاخ و برگ دادن های بیهوده به خاطر تصور نمود انسانی خدا و نمو کو ته فکری های زاید منجر به رشد حس کینه و تقویت میل انتقام خواهی خواهد شد و باید ما نوع انسان بترسیم که یک طرف کشیدن های کور ما را از مسیر صلح و دوستی و آرامش دور نکند.

باز تکرار می کنم.

شخص پرستی، همان خدا پرستی است اما بسیار ساده شده و مفید برای انسان های سست ایمان و خدای ساده شده است برای انسان های با ایمان ضعیف و قلیل عقل!

باید بترسیم که طرفداران کور چون راه شان پایه و اساس ندارد سعی می کنند که در عقیده ی خود لج کنند و بر همین اساس است که تغییر عقیده در چنین انسان هایی بعید است. توجه می باید کرد که برای همیشه انسان این توانایی را دارد که غیب را تصور کند. هر دینی یک خدا را تعریف می کند و از یک جا انرژی می گیرد و باید اعتراف کنم که خدای تعریف شده ی این پیامبران ابراهیمی قوی ترین خدای ممکن است و آنها ادعا کرده اند که خدا تعریف پذیر نیست و برای همین هیچ گاه و هیچ کس نخواهد توانست خدایی را تعریف کند که قوی تر از این خدا باشد. اما هیچ دلیل قاطعی بر ما عیان نیست که آیا هیچ کدام از این خدا هایی که تعریف کرده اند وجود دارند یا خیر؟ و به جمله ای استناد کرد که از خدا بترسید و از من اطاعت کنید. این ها آمده اند انرژی خدا را در مسیری که بهتر می دانستند، جاری کنند... و همینطور یکی دو جمله ی دیگر گفت که کجا بود گوش شنوا!

و جوان، که بیشتر از همیشه مات و متحیر شده بود، در میانه ی مسیر پاسخ، انگار گوش دادن را رها کرد و تو گویی که گوینده را واگذار کرده بود به گفتار خویش!



هشت شب شده بود.

خورشید پایین رفته بود و تاریکی در همه جا رخنه کرده بود. البته ماه روشنی اش را همچنان داشت. ماهی که کامل بود. و ستارگان بیشمار را هم باید در نظر گرفت.

غذا را همانجا در حوالی دانشگاه در رستورانی حقیر میل کردند و چه غذای خوش مزه ای بود. با اینکه مکان رستوران تقریباً در کم تردد ترین جای این اطراف بود، در انتهای یک خیابان که نسبت به دیگر خیابان ها باید کوچه اش خواند، اما غذایش به نظر تازه بود. و حالا دیگر وقت برگشتن است. که برویم خانه و استراحت کنیم.

می بایستی می رفتند و ماشین را از پارکینگ دانشگاه می گرفتند و راهی می شدند. و همین قصد را هم داشتند. در زیر نور زیاد خیابان که با چراغ های متعددی روشن شده بود در گوشه ای از پیاده رو راه می رفتند. هنوز از داخل کوچه بدر نیامده بودند که دختر بیست و چند ساله ای را دیدند که به دیوار فروشگاه تعطیلی تکیه داده و شاید مادر باشد. از سر و وضع اش

مشخص بود که باید فقیر باشد. باید بی کس باشد. حتماً تنهاست. اما نه. کودکی هم در چند قدمی او بر روی زمین نشسته است. پسر بچه ای چهار ساله. لباس های خاکی. اندکی پاره. و حالا در کنار زباله دانی نشسته و خودش را بر روی زمین می کشد و به احتمال زیاد بی دلیل دارد گریه می کند. و مگسی دور سرش دور می زند. آه، چه صحنه ی دردناکی. مگس لحظه ای به داخل دهان اش رفت. و مادری که انگار نه انگار که فرزند اش دارد گریه می کند. انگار غمی دارد که گریه ی فرزند اش در مقابل آن ناچیز است. تنها انتظار می کشید. که این دو دانشجوی خوش اقبال از کنار شان رد شوند و او بتواند غذا های دور ریخته را بردارد و به دهان فرزند گرسنه اش بریزد. و خودش هم بخورد. مخصوصاً اگر میوه ای پوسیده پیدا بشود که خیلی عالی است.

از مقابل هم رد شدند. آنها به سمت ماشین و این ها به سمت غذا و شاید میوه.

پس از اندکی که دور شدند نیلوفر گفت که من خیلی دوست ندارم که بیاندیشم که این ها چطور زندگی می کنند. و جوان به شدت دوست داشت که اطلاعات زیادی داشت و می توانست از فکر اش کار بکشد و بیاندیشد که این ها چرا اینجا ایستاده اند. مشابه این صحنه ها را بسیار دیده بود. که در آنجا تمنای شان این بود که دیگری روزنامه ای بخرد، گلی بخرد، آدامسی بخرد، و دختری که کبریت می فروشد و دل پر از درد است و از مرحم نیز خبری نیست. آیا این ها را همان خدایی خلق کرده که آن پسر شیک پوش خنده رو را؟ که بزرگ ترین درد پسر بچه شیک پوش این است که چرا امسال برای مسافرت به فلان کشور نرفتیم و به فلان پیست اسکی نرفتیم و دیگر نمی توانم دوستم را که قرار بود در آنجا ملاقات کنم ببینم!

اما نیلوفر کار دیگری کرد. از جوان فاصله گرفت و برگشت. دختر فقیر که اخم و کینه یعنی اصلی ترین پیامد های فقر را در چهره داشت، اندکی شاد شد که زنی خوش لباس با کاپشن های قرمز که می بایستی بسیار هم قیمتی باشد دارد به سمت اش می آید. حتماً کاری یا سفارشی برایش دارد. سرایداری. نگاه داشتن بچه. خدمتکاری. تمیز کردن حیاط و یا شستن در و دیوار خانه. اما هنوز شادی او نتوانسته بود تا صورت اش بالا بیاید.

نیلوفر نزدیک شد و پرسید: من جایی کار می کنم که یک خدمتکار ساده نیاز دارند، اگر مایلید می توانید شماره ی مرا یادداشت کنید.

دختر اندکی با خودش فکر کرد. فقر باعث می شود که انسان به سختی مراقب حرکات خود باشد. چرا که چیزی برای از دست دادن و نزول بیشتر ندارد. دختر فقیر با خود گفت که به این خانم نمی آید که مرا برای نزدیکی با یکی از نزدیکان اش بخواهد. اما از کجا معلوم. در اینجا انسان ها را نمی توان از روی آداب صحبت شان شناخت. بعضی از گرگ ها هستند که آنچنان ظاهر بره دارند که انسان متحیر می شود. اما به هر حال پذیرفت.

نیلوفر چاره ای نداشت که سوال دیگری پرسد:

آیا شما معتاد هستید؟

خیر. اگر داشتم، ... به این علت اینجا هستم که نخواستم معتاد شوم. بعضی ها می خواستند که معتادم کنند. می خواهم تا جایی که ممکن است مقاومت کنم. که اگر روزی مجبور شدم، در مقابل خودم شرمنده نباشم.

چقدر خوب صحبت می کنید. شما با این ظاهر زیبا و صحبت شمرده، چرا اینجا هستید؟ بگذارید کارت ام را به شما بدهم. لطفاً دنبال ام بیایید. فردا یک سری به من بزنید. امیدوارم یک کار خوب برای تان پیدا شود.

و دختر تعجب کرده بود. و به گفته ی نیلوفر اعتماد کرد و در جلوی ورودی دانشگاه منتظر ماند که آن دو بروند و برگردند و بتواند کارت آن خانم را بگیرد.

آنها برگشتند و نیلوفر شیشه ی ماشین را پایین کشید و به سرعت کارت خودش را به دختر داد. و دختر کارت را خواند و گفت: شما آنجا کار می کنید؟ می دانم اینجا کجاست. همان ساختمان بسیار بلند. چه چیز جالبی. کار خوبی باید باشد. نه. آنجا کار نمی کنم، من صاحب این شرکت ام.

و اینبار دختر پر از امید شد و آن دیر پاسخ دادن برخاسته از ترس و کینه ی انسان های فقیر را کنار گذاشت و به دور از هر حس حسادت، پرسید:

ما شام نخوردیم. ما اینجا غریبه ایم. ما، و به بچه اش اشاره کرد، جای دیگر آشنا داریم، ولی فرار کردیم که از چنگ شان خلاص شویم. اگر می شود برای امشب ...

و نیلوفر دست در جیب اش کرد و مبلغ نسبتاً زیادی را به دختر داد و خنده ای کرد و فردا منتظر ات هستم و با خنده هایی بدرود گفتند.

و مادر فرزند در آغوش گرفته اش را به سختی فشرد و بوسه ای به صورت اش داد و علاوه بر خو شحالی ناشی از بدست آوردن پول و دادن غذای سیر به فرزند اش، برای هزارمین بار به بخت بلند خویش درود فرستاد که چه خوب شد که فرزندم پسر است.

و ماشین به سمت خانه به راه افتاد. با سرنشینانی که مانند همه انسان های خوشبخت دیگر شام شان را خورده بودند. و حالا وقت استراحت است.

یک انسان خوشبخت باید کار کند. که پول در بیاورند. که شام بخرد. که شام بخورد. و بعد باید استراحت کند که بتواند کار کند که پول در بیاورد که شام بخرد و شام بخورد و باز باید استراحت کند و این ها خوشبختانند!

در طرف دیگر ماجرا عده ای هم هستند که شام ندارند. چرا که پول ندارند. چرا که کار ندارند. و سالی یک بار هم رنگ خوراک لذیذ گوشت را نخواهند دید. و بین این دو چه شکاف فزاینده ی بزرگی است.

یک قاعده کلی وجود دارد که می گوید هر که سیر است، همگان را سیر می بیند و همینطور برای هر صفت دیگری.

آیا آن یارو ندیده است زجر کشیدن کودکی را از فرط گرسنگی. روستایی دورست بر بالای تپه. کوچه ای تنگ. کودک رمق ندارد از سراسیمگی ده بالا برود. که برود به خانه شان. که بنشیند بر سر سفره شان. سفره ای که در آن غذایی نیست! و شرمندگی مادر. و از این مثال ها بسیار است برای دیدن. و اما چه سخت است درک کردن این صحنه ها. اگر کسی ادعا کند که درک گرسنگی یک کودک فقیر برای یک انسان سیر ثروتمند سخت تر است از کشف تمامی روابط فیزیکی جهان سخنی به گزاف نرانده است.

نیلوفر گفت که من تعجب می کنم که این دختر آمده است به اینجا. معمولاً این اطراف نمی آیند. در شهر مکان هایی هست که معمولاً چنین انسان هایی به آنجا می روند و معمولاً چیزی هست که بتوانند انجام اش دهند و پول بدست آورند. حتماً فکر کرده که اینجا دانشگاه است و می تواند جای خوبی باشد.

جوان که به تازگی خوب می توانست چهره ی انسان های فکور را بازی کند و یا واقعاً داشت با آن اطلاعات اندک اش از جهان، فکر می کرد، چیزی را به یاد آورد و گفت:

من یک چیز هایی در ذهن ام است. چیز هایی را دارم به خاطر می آورم. دختری را می بینم که مثل امروز شما برگشت و به یک فقیر کمک کرد. احساس می کنم که از آن صحنه چیزی یادم نیست. ولی بله. آن زن شما بودید. بله. اصلاً علت اینکه آمدم پیش شما و شما را تعقیب کردم دیدم که از جیب خود چیزی در آوردید و به یک انسان دیگر دادید و او خوشحال شد. و من از شما خوشم آمد. دیدم که دوست دارید که دیگری را شاد کنید. بله. دیگر مطمئن ام که او شما بودید. و الآن یک جور هایی خوشحالم که با شما هستم.

نیلوفر نگاهی به جوان، و چه عرض کنم، پسر کنار دستی خود کرد و بلافاصله خنده ای و ماشین را در همان جا، در بین راه در گوشه ای نگاه داشت و چند آب میوه ی خنک هلو که سرعت جذب اش هم بالاست خرید و دوباره کارت را در جایش قرار داد و ماشین را روشن کرد. وارد مسیر شدند. و چند لحظه بعد از مسیری میانبر وارد بزرگراهی شدند که این مسیر به نزدیک های شهر آنپولس می رود و بعد مسیر دیگری که از آن دور می شد و از آنجا تا خانه دیگر راهی نیست. مجموع این ها حدوداً یک ساعت زمان می برد.

.....

و نیلوفر موسیقی ملایم بی کلامی را روشن کرد و چندین ثانیه بعد:

همیشه عادت دارم که هر موقع که وقت گیر می آورم، با خودم خلوت می کنم. گاهی یک ساعت، گاهی بیش از یک ساعت، به فکر فرو می روم و می اندیشم. در این اواخر وقتی خسته از کار روزانه به خانه برمی گردم، بیشتر دلم می خواهد که در کنجی ساکت بنشینم و آسایش داشته باشم. برای همین چند روزی است که شب ها به خانه ی بیرون شهر می روم. بیرون و کار های بیرون یعنی شلوغی، یعنی آشفتگی. در طول روز همه ی انسان ها را می بینی که به امید دارند حرکت می کنند. دوست دارند در میان انسان ها باشد. و شب که برمی گردند به امید استراحت بر می گردند. به امید اینکه دیگر کسی در اطراف شان نباشد. اینجاست که انسان مقداری تنهایی را دوست دارد. و این است که می گویم که من هم تنهایی را دوست دارم. دوست دارم بروم در میان خودم و در میان افکار خودم و خودم را مرور کنم. در میان صحنه های غم انگیز ذهن ام. در مورد خاطرات ام. که بعضی ها شان به واقع تلخ اند. در مورد ناکامی ها. در مورد آینده. در مورد اینکه سر آخر چه خواهد شد. و در مورد جهان که خلاصه این جهان چیست؟

می دانی امروز برای من چه روزی بود. روزی که سال ها از آن می ترسیدم. روزی که قرار بود در آن روز همه چیز برای من تمام شود. من همیشه از خودم می پرسیدم که آیا روزی می شود که همه چیز برای تو تمام شده باشد و تو آن روز را ببینی؟ و دیدم. و چه غوغای بزرگی. و چه غوغای بزرگی. و این ها همه در اوج سکوت گذشت. و نگاهی کردم و گذشتم. بدون اینکه کسی بداند. بدون اینکه کسی پی ببرد. دلم می خواهد داد بزنم. فریاد بزنم. اما نه. هیچ گاه. هیچ گاه من چنین کاری نمی کنم. من توانایی سکوت را دارم، این را تجربه ثابت کرده، تا این لحظه داشته ام، تا همیشه هم خواهم داشت، تا همیشه هم صبر خواهم کرد، حتی تا دم مرگ. تا قیامت. این سکوت و این در خود نگاه داشتن ها و این افکار عمیق و اندیشه های بیهوده، همیشه در دلم خواهد ماند و من آنها را به گور خواهم برد و مشتی خاک بر سر من!

همیشه دوست داشتم که خلوت کنم. این را یک بار گفتم، نه؟! حق با توست. تکراری گفتم. ولی اگر اجازه دهی می خواهم بار دیگر هم بگویم. همیشه دوست دارم که خلوت کنم. شاید عادت کرده ام، یک جور هایی در خلوت نشستن را دوست دارم. همچنین دوست دارم در فکرم هم خلوت کنم، بدون اینکه کسی مرا ببیند. بدون اینکه کسی صدای فکرم را بشنود. بدون اینکه کسی مزاحم مرورم شود و بگوید که فلان جای اندیشه ات خراب و خنده دار است.

انگار در تنهایی دل انسان می گیرد. و انگار در تاریکی نیز دل انسان می گیرد. تاریکی را دوست دارم. احساس امنیت می کنم. احساس اینکه کسی تو را نمی پاید. اطراف ات خالی است و حالا می توانی فکر کنی. حالا می توانی فکر پویایت را به کار بیاندازی. و وقتی همه ی شرایط فراهم می شود، دیگر رمق فکر کردن ندارم! گاهی پیش می آید که همه ی شرایط مهیا است و تو باید شروع کنی به فکر کردن. اما فکرم نمی آید. بسیاری از اوقات هم پیش می آید که عکس اش اتفاق می افتد. که گاهی که سر ات شلوغ است، خاطره ها می آیند جلوی چشم های تو، فکر ها می آیند مقابل رویت. گاهی هم موفق می شوی و می توانی بروی در داخل فکر. اما می پرسم که چه فایده؟ که بنشیننی در گوشه ای و گذشته ات را و خنده هایت را و بی خوابی کشیدن هایت را و در فکر فرو رفتن هایت را و دیگری را به خاطر آوردن هایت را، به یاد آوری که چه بشود؟ و باز می گویم، ای من، تو امروز نمی دانی که بر تو چه گذشت. زمان همینطور دارد به پیش می رود و تو دنباله اش را گرفته ای و زمان را تعقیب می کنی. هر کجا که زمان رفت، تو هم دنبال او می روی و تو نمی دانی که زمان دارد به کجا می رود.

خیلی از احساس های ما زودگذر است. و خیلی ها هم خیر. بسیاری از احساس ها هستند که در دل ریشه می دوانند. ریشه ای بسیار. چیزی در دلم می گوید که بعد ها متوجه خواهی شد که امروز چه روزی بود. چه دردناک و چه پر اندوه و ناله. همیشه برایم دیدن صحنه ی امشب سخت بود. دردناک بود. و وحشتناک. وحشتناک.

اما احساس می کنم که بعد ها که می آید، نمی توانم بفهمم ام که بر من چه گذشت. نمی فهمم ام که حزنی بی حد را پشت سر گذاشتم. و چه خوب می شود اگر اینجور شود. چه خوب می شود که نفهمم ام که بر سرم چه آمد. چه بلایی بر سرم آمد. اینطور که خیلی خوب است. هیچ گاه آن ترس بزرگ را نمی بینم. اما از خودم چیزی می پرسم. یک سوال عجیب. آیا تو همیشه از چیزی می ترسیدی که هیچ گاه به وقوع نخواهد پیوست؟! و آیا همه ی انسان ها در همه حال از چیزی فرار می کنند که احتمال می دهند که در آینده ای دور گریبان شان را خواهد گرفت و با این کار غصه خوردن را و سختی کشیدن را بسیار زود تر از موعد شروع می کنند؟

و ما با هم ایم. انسان ها دل شان چیزی می خواهد. دل من، دل ما، محبت می خواهد.

شاید برایت تعریف کرده باشم. همیشه فکرم این است که بینم چه عاملی است که انسان ها را از هم دور می کند. چرا به هم محبت نمی کنیم. و می رسم به جایی که غرور را مجرم اصلی تمام بدبختی های انسان ها در طول تاریخ می دانیم. به عنوان مثال همیشه فکر می کردم که مشکل ما از پوشش است. از عملکردها است. از عملگرها است. اما نه. دیگر بر من ثابت شد. هیچ کدام از اینها نبود. مشکل ما خود ما بودیم. برای مثال می گویم، ما پوشش را کم کردیم، تا جایی که امکان داشت، اما آنطور که فکر می کردیم چاره ساز نبود. ما به هم نزدیک نشدیم. اصلاً انگار پوشش یک قرارداد و یک فرهنگ بسیار عادی است و نه تاثیری بر روحیه ی انسان ها دارد و نه به اعتقاد آن ها و نه به هیچ، تنها به عادت است. و این شد که خلاصه فهمیدیم مشکل از همان جایی بود که گفتم. مشکل از نفس ما بود.

گفتم که نظام عالم را طوری طبقه بندی کنیم که ارتباط انسان ها با هم بیشتر شود. گفتیم بیاییم با وسیله های پیشرفته ی ارتباطی انسان ها را به هم نزدیک کنیم، اما مثل اینکه میزان ارتباط انسان ها خیلی به این ها بستگی ندارد. شروع اشتباه ما به سال های دور برمی گردد. ارتباط ما به درون ما بستگی داشت. و ما غافل بودیم. عمق ارتباط به عمق دل ما بر می گردد. و ما مدام بیرون را ساختیم. دلم درد می کند. می فهمی یعنی چه؟ می فهمی؟ نمی توانم از این

شفاف تر بگویم. کاش که می فهمیدی. این خیلی خوب است. این است رویای یک انسان. اینکه مرا بفهمی.

ماشین بود و آسمان بود و تاریکی شب و ستاره و تیر چراغ و گل کاری های کنار و سبزه های سیاه و سرعت. و حرکت و امید، امید به آشامیدن یک قهوه در انتهای شب و برون ریختن خستگی از دل. و سرانجام آسایش.

و در همین زمان "رویای یک انسان" (One Man's Dream) تمام شد. و در همین جاست که انسان به قدرت موسیقی پی می برد. واقعاً این موسیقی چیست؟ این نواها چیست؟ گاه می بینیم که یک موسیقی سه دقیقه ای آنچنان احساسی را در انسان بر می انگیزد که صد ها داستان و رمان و توصیف بر نمی انگیزند. موسیقی خوب، به در کننده نفرت است. پاک کننده ی کینه هاست. گاهی یک موسیقی خوب می تواند به اندازه چهار کتاب برای پاکی دل مفید باشد.

و جوان به ناگاه سکوت چند دقیقه ای را شکست و گفت:

شما دارید وارد موسیقی می شوید، چیزی که من به هیچ وجه از آن سر در نمی آورم. و توضیحات شما را هم هیچ نمی فهمم.

نیلوفر سرد شد و با لحنی که در آن انتظار تایید مخاطب دیده نمی شد شروع کرد به توضیح دادن بیشتر در مورد موسیقی. گفت:

انسان وقتی به اطراف اش نگاه می کند. بی وفایی ها را می بیند. غرور را می بیند. نگاه های بریده. دلش می گیرد. دست رد می زند به همه ی بی مهری ها. و این پاک کننده ی دل انسان هاست.

وقتی یک آهنگ را برای هر کدام از انسان ها پخش می کنی، به یاد آرزو های نرسیده اش می افتد. و هر نرسیدنی از غرور است و کوچک خواهی. برای همین رو می کند به سوی کنار زدن غرور. رو می کند به سوی محبت. رو می کند به سوی اینکه ظلم نکنند. این است که می گویم که موسیقی خوب انسان را عدالت خواه می کند. این است که موسیقی عملکردی دارد مشابه شراب.

و یک موسیقی را انتخاب کرد که هر انسانی را با هر درجه ای صلیبت به حرکت و امید داشت. خود بر این عقیده بود که اگر سنگ هم این ضریبان ها را گوش می کرد، دوست داشت که خود را هم ف از کند و دلش می خواهد که بسامد اش با آهنگ در حال پخش یکسان شود.

ولی جوان بی حرکت نشسته بود و به دست و پای نیلوفر نگاه می کرد که ببیند چگونه رانندگی می کند. و به کمر بند اش هم نگاه کرد و سوال هایی برایش پیش آمد.

نیلوفر برای اینکه مطمئن شود که هنوز قوه ی موسیقی این جوان که شاید آخرین حلقه از درک او باشد و شاید با کامل شدن این حلقه دیگر بتوان اینطور نتیجه گرفت که دیگر او کاملاً انسان شده است، ناگهان ضبط ماشین را خاموش کرد. و باز هم همان نتیجه ی ناامید کننده. اینکه برای جوان هیچ تفاوتی نداشت در حالی که نیلوفر تا چند ثانیه آواز آن آهنگ را با دهانش ادامه داد.

پس شروع کرد به صحبت، اما جوان می خواست چیزی بگوید، پس نیلوفر چیزی نگفت. جوان سوالی پرسید و بلافاصله چند سوال دیگر را اضافه کرد. اول گفت که چرا اینقدر آرام می رویم. بعد اینکه دوست داشتن یعنی چه؟ شما خیلی از این عبارت استفاده می کنید. منظورم نوع انسان است. و سوال بعدی اینکه این شراب چیست که می گفتند که باعث مرگ خواهر مری شده و شما هم گفتید که موسیقی مثل شراب است؟ نکند برای تان ضرر داشته باشد؟ با اینکه حدس می زنم سوالم خیلی درست نباشد.

نیلوفر نگفت که چرا اینقدر سوال های پیاپی می کنی. او گفت که بگذار دانه دانه به سوال هایت پاسخ دهم. اول اینکه برای چه تند بروم. یک مقدار آرام تر می رویم که به یاد ماندنی تر شود، این اشکالی دارد؟

نه. من کی گفتم اشکالی دارد. خیلی هم عالی است. آخر گفتم که شاید اگر اینطور بروید مقداری دیر برسیم. من که خوب نمی دانم. ولی اگر ساعت ده رسیدیم دیگر شما نمی توانید سر ساعت دلخواه تان بخوابید.

نه. خیلی زود تر می رسیم. ما نه و ده دقیقه می رسیم خانه. علت اینکه می بینی آهسته می روم، به این خاطر است که عادت دارم. من عادت دارم که شب این مسیر را آرام بروم و بدون شک نه تا نه و ده دقیقه می رسیم در خانه. و راست اش را بخواهی، خیلی خسته ام. و کوفته ام. امشب می خواهم ده بخوابم. درست در راس ساعت ده. باید زود بیدار شویم. کارن گفت که فردا ساعت هشت و نیم کلاس موسیقی را برگزار می کنیم.

اما در مورد دوست داشتن سوال کردی. یک بار هم قبلاً سوالی شبیه این کرده بودی. که انسان چه چیز هایی را دوست دارد. این دو سوال ات خیلی به هم نزدیک اند.

دوست داشتن یعنی اینکه دوست داری ساده برایت توضیح دهم. من خودم نمی پسندم که از اصطلاحات دست و پا گیر فلسفی و روانشناسی استفاده کنم. به نظر من این ها بدرد درس و دانشگاه و بازه های زمانی کم می خورد. این ها بیخود فربهی بیهوده تولید می کند. اصلاً به نظر من بیش از نود درصد فلسفه اضافی است. من اسم این ها را می گذارم "بحث هیا زاید". مضر ترین چیز برای انسان. آن هم انسان قرن بیست و یک که پیرامون اش پر از شلوغی است. بعد عده ای بخواهند که افعال و اعمال انسان را در چهارچوب های اصطلاحی خود قرار دهند و مدام قاعده و بند قرار دهند و مقررات درست کنند که تو اگر بخواهی که به سوی فلان بروی باید بهمان قید را عمل کنی. و ما انسان ها به هیچ وجه از هر قیدی خوش مان نمی آید. راستی در مورد این داشتیم صحبت می کردیم که ما انسان ها از چه چیز هایی خوشمان می آید. شاید هم منظورات این است که مثلاً چه کسانی مرا دوست دارند. و آنهایی که بیشتر مرا دوست دارند چه کسانی هستند؟

جوان: من نمی دانم. حالا که یک ساعت وقت داریم. شما اگر عادت ندارید می توانید پاسخ سوال هایم را ندهید. چرا که می ترسم تصادف کنیم و ناگهان بمیریم. اما اگر عادت هستید، اگر جواب همه ی سوال هایم را بدهید، ممنون می شوم. راستی در مورد مرگ هم برایم سوالی پیش آمد.

اوه. چقدر سوال. دیگر سوال نکن. بگذار تا همین جا که یادم است دانه دانه به این ها پاسخ بدهم و فکر هم نمی کنم که اگر به همین ها پاسخ بدهم دیگر وقتی بماند. و این ها هم پاسخت. مادر و پدر و برادر و دوست، این ها کسانی هستند که معمولاً بیشتر از هر کسی انسان را دوست دارند. از دست دادن اینها یعنی به وجود آمدن یک خلاء بزرگ در زندگی انسان. و البته هیچ کس ایمن از این چرخ روزگار نیست. و بسیاری از این حادثه ها آسیب شدید می رسانند. مانند از دست دادن پدرم در دو هفته قبل. مانند همین امروز. و شاید باز فردا ها. آخر بعضی موقع می گویم که حق دارند بسیاری از انسان ها که به مستی پناه می برند! فقط یک نصیحت به تو می کنم، نمی خواهم بگویم که سعی کن که کسی را دوست نداشته باشی، اما عشق یا همین دوست داشتن های زمینی، بیم خطا دارد، باید مراقب باشی که گول نخوری و انتخاب ات اشتباه نباشد.

جوان پرسید: عشق؟

نه! این یکی را دیگر سوال نکن! من حوصله ی پاسخ دادن به این سوال را دیگر ندارم. حداقل امشب را نمی توانم. فقط می توانم بگویم که انسان ها هر چه را که نمی توانند جواب اش را پیدا کنند، می اندازند گردن عشق. عشق یعنی جایی که عقل از حرکت باز می ماند! و اگر بخواهم با این حالی که دارم عشق را تعریف کنم می گویم: عشق یعنی اینکه موسیقی مورد علاقه ات را بگذاری و گوش کنی. بعد به یاد کسی بیافتی که دوست اش داری. بعد احساس می کنی که آهنگی که دارد پخش می شود، قشنگ ترین آهنگ روی زمین است. آهنگی که آن را ساخته اند برای تو. و ...

جوان: بله! من که باز متوجه نمی شوم. ممکن است مقداری از چیز های دیگر و ساده تر برایم بگویید!

می خواهی اصلاً در مورد دوست داشتن چیزی نگویم. شاید هم بگویم. آخر من می گویم که اگر بخواهم مستی را برایت تعریف کنم، دوست داشتن هم در درون آن نهفته است. من می گویم انسان مستی را دوست دارد، یعنی هم در این جمله ام مستی هست، هم دوست داشتن. اما مستی چیست؟

مستی این است که انسان از دست خودش آزاد شود. جایی که انسان فرار می کند به دامن مهر و محبت. جایی که غرور رنگ ...

جوان در سخن نیلوفر پرید: مستی چیز لذت بخشی است؟

بله. ولی قرار بود که در داخل حرف ...

مثل موسیقی. مثل خودارضایی؟

نیلوفر که به وجد آمدن را در چهره ی جوان دید، نخواست که تو ذوق اش بزند و نصیحت در داخل حرف نپردن را گذاشت برای بعد. و تنها خواست که این مباحثه همینطور پر شور ادامه پیدا کند و جوان مدام از چسباندن نتیجه گیری ها و غیره، چیزی دستگیر اش بشود و سوالی بتواند طرح کند و دسته بندی ای بکند و این می شود که به وجد آمدن تا صورت اش بالا می آید. خلاصه اینکه نیلوفر گفت:

بله. این ها که گفتی چیزی است که انسان از انجام آن خوش اش می آید. ولی من هنوز

نتوانسته ام این ها را تحت یک قانون کلی بیاورم.

نتوانستید؟

نه. نتوانستم.

بیایم فکر کنیم. شاید امشب بتوانیم. من سعی می‌کنم که سوال‌های بکر ام را بپرسم و شما سعی کنید که خوب جواب دهید، باید این جواب را پیدا کنیم. اصلاً شما چگونه در این همه سال که تحصیل می‌کردید، به این مهم‌ترین تعریف زندگی تان فکر نکردید. شما چگونه نیاندیشیدید که چه عامل مشترکی است در تمامی چیزهای لذت بخش زندگی. اوه. راستی، اگر وقت شد قول می‌دهید که زندگی را هم برایم تعریف کنید؟! نه. باشد. چرا قیافه تان را اینجور کردید. باشد، زندگی باشد برای بعد!

نیلوفر به فکر رفت و جاده را نگاه کرد و چند باز زمزمه کرد که: قانون مشترک. قانون مشترک ... و شروع کرد به گفتن.

در طبیعت و دانشمندان فیزیک هم خیلی علاقمند اند بدانند که رابطه‌ی کلی طبیعت چیست. آنها چهار نیرو را پیدا کرده‌اند. نیروی ضعیف. نیروی قوی. نیروی الکترومغناطیس. و جاذبه. ولی رابطه‌ی ای که بتواند در یک معادله در تمام مکان زمان‌ها صادق باشد پیدا نکرده‌اند. من فکر بزرگ تری دارم. من احساس می‌کنم که در جهان رابطه‌ی بزرگ تری هم هست که نه تنها تمام جمادات، بلکه انسان‌ها هم در آن معادله صدق می‌کنند. رابطه‌ی ای که انگار هر آنچه در پیرامون مان و در وجود خودمان می‌بینیم در آن صدق می‌کند. من و هیچ کس دیگر این رابطه را نمی‌دانند. اما حدس می‌زنم که چیزی بدون شک در این رابطه باید وجود داشته باشد، چه برای جذب مابین ما انسان‌ها و چه جمادات، و آن محبت است. و بی‌شک عنصر اصلی آن قاعده‌ی کلی جهان، دوست داشتن است، یا همان محبت، یا همان تایید کردن همدیگر که تو صاحب مرتبه‌ای، که تو بزرگی، که تو پاکی ...

نیلوفر: اما بیایم ارتباط شان را بسنجیم.

جوان: شما گفتید که انسان از شراب به این خاطر خوش‌اش می‌آید که پاک‌کننده‌ی غرور است. وقتی انسان شراب می‌نوشد و مست می‌شود حاضر است خودش را برای محبوب‌اش فدا کند، حاضر است که خودش را کوچک کند برای تایید کردن فرد مقابل‌اش. و شما که گفته بودید که دل انسان از هر گونه محبت کردن بیزار است. و اگر گاهی محبت می‌کند از روی ناچاری است و از روی این است که عقل‌اش حکم می‌کند که اگر محبت نکنی، محبت نخواهی دید و چرخ زندگی‌اش نمی‌چرخد. حالا شما به من بگویید که این تناقض چیست؟

حالا هم می گویم. اما بگذار فکر کنم ... و به فکر فرو رفت. به یاد خودارضایی افتاد. و متوجه چیزی شد. دید که چه نکته ی ظریفی در همین عمل است و در همین سوال بکر جوان. و اگر انسان فکر کند چه نکته ی بزرگی در آن نهفته است. نکته ای که شاید مهم ترین نکته ی زندگی انسان هاست. فکر کرد و مشاهده کرد که انسان ها چه زمانی و در کجا خودارضایی می کنند؟ به خود پاسخ داد که در زمان تنهایی و در خلوت. چرا در ملاء عام نمی کنند. چون خورد می شوند. چرا در مقابل همسر شان می کنند. و چرا این خورد شدن بی اندازه که اگر در ملاء عام هویدا شود فرد مجبور است که از آن کشور فرار کند، ولی همین عمل از لذت بخش ترین اعمال زندگی اوست. در مقابل همسر اش. در مقابل کسی که به او اعتماد دارد. چرا که او نیز در مقابل اش چنین کاری می کند. هر دو در مقابل هم خورد می شوند و در نظر دیگران یک واحد بزرگ تری را تشکیل می دهند و این می شود علت پایداری زندگی مشترک انسان ها.

و گفت:

حق با توست. ما مخصوصاً از آخرین لحظه ی خروج منی خوش مان می آید، چون شکننده ترین لحظه ای است که شخصیت مان خورد می شود. انگار ما از خورد شدن خودمان خوش مان می آید. انگار ما از محبت کردن خوش مان می آید. انگار ما محکوم ایم که محبت کنیم. و این چیزی است که چندین سال است که عکس اش فکر می کردم. پس این فکرم غلط بود که دل ما به هیچ وجه نمی خواهد که محبت کند، مگر عقل مجبور اش کند. بلکه درست این است که دل ما می خواهد تا آنجا که جا دارد خودش را خورد کند و به دیگران بدهد، مگر آنجا که عقل جلویش را می گیرد. آن هم به خاطر پلیدی نفس اطرافیان است که ممکن است انسان پر محبت را به سخره بگیرند. پس انسان دنیایی را می خواهد که همگی در کنار هم و بدور از اینکه کسی بخواهد نیاز اش را با گرفتن محبت دیگران و محبت نکردن جبران کند، باشند و دیگر نه هیچ حد و مرزی باشد و نه هیچ کینه ای. پس انسان در اوج آرزو هایش جهانی را می خواهد که همگان در مقابل هم بر تخت هایی دراز کشیده باشند و تنها پوشش شان حریر نازکی باشد که در واقع موانع آسانی اند که وصال را شیرین تر می کنند و جهانی که در آن بخل نفس نیست.

و جوان خوشحال شد. از اینکه توانسته بود با حرف هایش، حرف هایی که بسیاری بدون داشتن ریشه ی چندان فکری بیان می شد، فکر جدیدی را که خودش گفته بود از مهم ترین فکر های انسان هاست در او تولید کند. و پرسید:

در مورد مستی چه؟

بله. گفتمی مستی. مستی هم همین است. شراب باعث می شود که انسان لحظه ای کنترل اش را از دست بدهد، مانند همان احساس انسان در آن لحظاتی که منی می خواهد خارج شود، لحظاتی که انسان همه چیز را فراموش می کند. این لحظات خود فراموشی اوج لذات شادی بخش انسان است. و این ها چقدر عجیب است. و چقدر همه چیز پیرامون ما به طرز مشکوکی با هم در ارتباط اند.

جوان گفت که اگر اجازه دهید خود من هم خیلی چیزها را یاد گرفتم. می خواهم یک مقدار به من فرصت دهید که این هایی را که یاد گرفتم قبل از خواب برای خودم دسته بندی کنم. ولی فقط اگر مایلید در مورد مرگ هم به من توضیحی بدهید، دیگر سوالی ندارم. آه. باشد. ولی وقت زیاد داریم.

و نیلوفر شروع کرد به صحبت کردن که عمر یعنی اینکه ما روزی از هیچ به دنیا می آییم و خودمان را یک چیز واحد غیر قابل تقسیم احساس می کنیم و بعد بزرگ می شویم و همینطور که نیلوفر در فکر چیستی گذر زمان بود به فکر فرو رفت و جملاتی گفت که باز از منطق و کلام و گفتار خارج شده بود و باز به جنبه ی ادبی نزدیک شده بود و عقیده داشت که ادبیات عقل زیبا تر است تا عقل خشکی که ادعا می کنند که هشیار کننده است.

چقدر زمان زود می گذرد. سه ماه بعد جشن تولد سی و یک سالگی ام است. چرا می گویم سه ماه؟! سه روز بعد! مثل برق می گذرد. زندگی مثل یک موسیقی کوتاه است. موسیقی ای که دوست اش داری. و دوست داری که جلو برود و زود تر برسد به اوج اش. اوجی که تصور می کنیم در وسط های آن است. و نواهایی را می شنوی که اوج است و احساس خوشی داری و اما جلوتر که می روی، می بینی که آواز دارد فرود می آید. دیگر دارد تمام می شود. همیشه دوست داشتم که در بین اطرافیان ام اول باشم. البته می دانم که آرزوی خیلی از انسان ها هم همین هست و معدودی به این آرزو می رسند.

آه. هر موقع که حرف می زنم، از حرف زدن های خودم خسته می شوم. انگار این ها راه به جایی نمی برند. ولی نمی دانم که چرا سال های زیادی است که به این ها چشم امید دوخته ام. اینکه بنشینم در کنار کسی و برایش صحبت کنم و آرام شوم. اما واقعیت اش را بخواهی، خیلی وقت است که طعم آرامش را نچشیدم.

نمی دانی. حال اینطور است که غم ناگهان در درون ام اوج می گیرد و مانند بیماران قلبی که درد به آنها حمله می کند، این درد راه امید و آینده ی انسان را می گیرد. انسانی که پر بود از آرزو های بلند، می بیند که به هیچ کدام از آنها نرسیده و موسیقی دارد تمام می شود. و راه برگشتی نیست. و به خودش تلقین می کند که این ها که تو می خواستی محال بود و تو از ابتدا در اشتباه بزرگی بودی.

دو نوع ترس داریم. و غم یعنی چشیدن این ترس ها.

یک بار می شود که از محبوب ات محبت نمی بینی. ناراحت می شوی. غمگین می شوی. برای اینکه می گویی که من کم نیستم. من با این صفات خوبم، چرا او به من اعتنا نکرد. و این دردناک است. و دورانی پر از استرس.

اما یک چیز دیگر نیز اتفاق می افتد.

می بینی که او به کسی که تو او را کم تر از خود می پنداشتی، ابراز علاقه نشان داده. و اینجا زمان پایان دوران اضطراب هاست. و شروع افسردگی. چرا که دیگر با خود نمی گویی که او مرا نشناخت و نفهمید که من از او برترم. بلکه می پنداری که واقعاً از او کم تری. و این دردناک تر است.

این است خرابی خلقت. و حالا دیگر شروع دوران افسوس است. و چه دردناک چیزی است. اشتباه در زمان بندی. اشتباه در نگاه. اشتباه در تصور. اشتباه در حرکت. و دیگر مدام باید یادآوری کنی...

و مشخص است تفاوت حرف های یک انسان، هنگامی که به موسیقی گوش می دهد و هنگامی که نمی دهد. جوان می گوید که این همدم من، هنگامی که در ماشین ننشسته بودیم، چقدر شاد و خوشحال بود. و حالا در افکار خود فرو رفته. در درون خاطرات خود. و حرف زدن اش چقدر متفاوت شده. شاید مرا صمیمی یافته و قابل اعتماد و می خواهد برای من درد دل کند. و جوان تهی بود از هر نوع غم و غصه و خاطرات تلخ. و تهی از افکار شلوغ و کشمکش های روحی آزار دهنده، ولی آرزو داشت که هر چه زود تر این ها را درک کند! انگار زمان گفتن حرف های این دو و چگونگی نتیجه گیری شان سال ها با هم تفاوت دارد. ولی دو انسان هر چه بیشتر در کنار هم باشند بیشتر به هم شبیه می شوند و چه خوب است همدم انسان آدم خوبی باشد!

صحبت شان به جایی رسید که جوان گفت که من می دانم که تماشای فیلم یکی از راه های شاد شدن انسان هاست. شاید بهتر باشد اگر دل مان گرفته برویم و فیلم های بیشتری نگاه کنیم.

و این بود اولین چاره اندیشی جوان.

فکر می کنی چه صحنه هایی برای انسان شادی آفرین است؟

از آن کارهایی که شب ها می کنند!

نه. صحنه ای از دور و منظره ای که دره ای که رودخانه ای پرآب از میان آن می گذرد و کلکی چوبی که سه نفر بر آن سوار اند و دو تایی آنها نشسته اند و سومی دارد با پدال آب را به عقب می راند و به حرکت شان جهت می دهد و مدتی بعد می رسند به جزیره ای. و گاهی سردرگم اند و گاهی در طلب گنجی. می دانی چیست؟ رمز سرگرم کنندگی این فیلم ها در این است که مدام انسان را معطل می کنند که برسند به مقصدی. و با این کار فیلم جذاب می شود. و تا ابد هم همینطور خواهد بود. چه بدانی و چه ندانی، از هر لحظه ی فیلم که شروع کنی، دوست داری پی ببری که آخرش چه می شود. و می نشینی و نگاه می کنی. و می خواهیم بگوییم که جذابیت شان را همیشه حفظ می کنند. با اینکه دیگر آخر شان را همه می توانند حدس بزنند. که یا ازدواج می کنند یا پیروز می شوند. و این سرگرمی به محض تمام شدن فیلم تمام می شود. می دانی چیست؟ کل زندگی یک فیلم طولانی است. می خواهیم ببینیم آخرش چه می شود. همیشه به یاد آن نویسنده ی بزرگ می افتم که در ثانیه های آخرین زندگی اش دوست داشت که از خانه بیرون برود، آنگاه مانند دوران کودکی اش با هم سن و سالان اش برف بازی کند که چند ثانیه بعد جان داد. و ما داستان های مشابه ای را در اطراف مان زیاد دیده ایم که پایان یافته اند و همچنان هم می بینیم که انسان ها می روند، اما پایان همه ی اینها چندان مشخص نیست، چندان شفاف نیست، چندان شاد نیست و ما همچنان خیره ایم. و خسته.

آه. چقدر ناله می کنید. خسته ام کردید.

نه. من ناله نمی کنم. من دارم به آخرین طرز فکرم عمل می کنم. انسان ها سه دسته اند. آنها که به این مسائل نمی اندیشند. آنها که تنها می اندیشند. و آنها که می اندیشند و می نویسند. خوش به حال دو دسته. دسته ی اول و دسته ی سوم. و من خودم را جزو دسته ی سوم می دانم. دسته ی سوم مدام می پرسند که معنای حقیقی زندگی چیست. درست همان سوالی که

دسته ی دوم هم دائم از خود می پرسند. اما من احساس می کنم که هر چه این سوال را بیشتر تکرار می کنیم از جواب آن دور تر می شویم. ما به این خاطر مدام این سوال را می پرسیم که افرادی سخن ما را بشنوند و ابراز همدردی کنند. که به این طریق سختی و سنگینی پاسخ اش را بیاندازند به دوش دیگری. و خلاصه کنم، این سوال های مکرر در واقع یک راه فرار است. و فراموشی و رشد عدم دقت، که بهترین راه حل است.

و جوان حرفی نزد.

تا اینکه نیلوفر چند دقیقه بعد صدای موسیقی را کم کرد و نتیجه ی حاصل فکر هایش را برای جوان اینطور گفت:

بعضی موقع از خودم سوال می کنم که تو از کجا آمده ای. چه موجوداتی تو را در گذشته هدایت می کردند. توانستند به تو حرف زدن را خوب یاد بدهند. یا طوری طراحی ات کنند که بتوانی زود زبان ما را یاد بگیری. تو از جایی آمدی که آنجا و موجودات آنجا باید بسیار فراتر از آنی باشند که عامه ی ما انسان ها از موجودات فرازمینی تصور می کنیم. و بعد فکر می کنم و می گویم که ما هم اینطوریم. ما هم طوری هستیم که می توانیم حرف زدن را یاد بگیریم. می توانیم غذا بخوریم. می توانیم راه برویم. می توانیم با هم تعامل داشته باشیم. آیا این چیز های عادی چیز های عجیبی نیست؟ و به شوخی گفت که نکند که ما هم از جای دیگری آمده باشیم! و به زیر اندک خنده ای زد.

نه. شما از خاک درست شده اید. مگر خودتان نگفته اید. گفته بودید که مادران ما غذا خوردند و ما ذره ذره بزرگ شدیم و بعد به دنیا آمدیم.

بله. واقعیت هم همین است. و کلمه ی واقعیت فکرش را مشغول کرد. و بعد از چند ثانیه نگاه اش را از خط های سفید جاده برداشت و به بقل دستی اش نگاه کرد و آنگاه به در و دیوار و لحظه ای پرسید که این ها چیست؟ البته این سوالی بود که در ذهن اش تشکیل شد و هیچ گاه به زبان نیامد. چرا که جواب اش را همه می دانند. این درخت است. این جاده است. این آینه ی بقل ماشین. و آن هم موسیقی.

و انسان می ترسد که سوال هایی چنین که حتماً چون اندکی هستند که جواب این سوال ها برای شان با اهمیت است، پس، سوال این که اینجا کجاست دیگر بی اهمیت است. و با این

استدلال خیال انسان راحت می شود و یا حداقل خیلی ها بر ادامه ی چنین مسیر تفکری امیدوارند.

جوان: و شما ها پس از مدتی می میرید. و خنده ای کرد.

نیلوفر تعجب کرد. و زیر چشمی و با اخمی حاوی تعجب به پسر نگاهی انداخت و باز به خط های سفید.

حق هم داشت که تعجب کند. چرا که یک خنده ی کاملاً عادی بود و این عجیب بود! تازه بود. نمی شد بویی از نادانی و عدم اعتماد به نفس یک موجود تازه وارد را در آن یافت.

جوان انگار فهمید که نیلوفر می خواهد بداند که چرا خندید، پس گفت: شما هم خودتان نمی دانید که مرگ یعنی چه؟

و نیلوفر در ذهن اش مرور کرد که آیا ما واقعاً نمی دانیم.

و جوان اجازه نداد و ادامه داد:

بله. من می دانم که شما هم نمی دانید. پس این اصلی ترین کلمه ها و مسائل خودتان را

نمی دانید. با اینکه زمان بسیاری است که دارید اینجا زندگی می کنید.

نیلوفر چیز های بسیاری می دانست، اما بهتر دید که حرف جوان ذوق زده را که اولین جمله ی جدی اش را توانسته بزند، را تایید کند:

بله. ما دقیقاً نمی دانیم که مرگ چیست. ولی می خواهم چیزی بگویم. الان اگر بروی و از

هر کسی سوال کنی که مرگ چیست، جواب تو را می دهد. مرگ را می گوید که یعنی اینکه

نتوانی دیگر جسمت را تکان دهی. اصلاً اینکه ما زنده ایم یعنی چیزی هست و مغز ما هست که

می تواند جسم ما را در مکان هایی قرار دهد که تعادل ما حفظ شود و ترتیب قرار دادن پا و

حرکت دست را به درستی انجام دهیم. و وقتی مردیم، دیگر نمی توانیم. یک جور هایی این

ارتباط قطع می شود. ولی من می گویم که مرگ یعنی اینکه دیگر نباشی، و دیگر پیرامون ات را

درک نکنی و کامل تر اینکه دیگر نتوانی با دستان خودت ارتباط داشته باشی.

جوان: مگر اینطور نیست که پس از مرگ انسان دیگر نمی تواند چیزی را درک کند، پس

چرا از نداشتن دوست بعد از اینکه مرگ می ترسید؟

واقعاً اگر اینطور باشد حق با تو است. اما من یک احتمال دیگر هم می دهم. شاید چون

معمولاً مردن با درد همراه است و احساس دوری، تمام ترس از مرگ به خاطر درد های همان

ثانیه های آخر است که یا نفس بالا نمی آید یا درد بی حدی را در قفسه ی سینه احساس می کنیم، یا خون در شش های مان پر شده است یا ذره ذره داریم از حال می رویم ... که جوان گفت: چقدر این ها که گفته اید به مصدومین یک صانحه شبیه است. نیلوفر: مصدومین یک صانحه چیست؟ خیلی ها اینطور اند. بیماران قلبی که دیگر خون درون شش هایش پر نمی شود! درست نمی گویم؟! هیچی. همینطور ی گفتم.

داشتم می گفتم. بله. مرگ را اگر اینطور تعریف کنیم که تمام ترس های انسان به خاطر درد لحظات آخر است، پس اینکه خیلی خوب است. چند لحظه فکر کردن به اینکه خداحافظ ای زندگی و خداحافظ ای لذات و خداحافظ ای طبیعت و خداحافظ ای همدم عزیز من و بعد کدر شدن صفحه و صوتی شدید و مغز از کار افتاده و آرام گرفتن ابدی. همین.

اوه. به نظر من، شما مرگ را دست کم گرفته اید. ولی در هر صورت، من قبل از اینکه بر شما آشکار شوم، در مورد مغز هم خیلی مطالعه کردم. خیلی هم جلو رفتم و خیلی از چیز ها را یاد گرفتم. اما هیچ چیزی که دوست داشتم نفهمیدم. گفتند که انسان ها موجودی هستند که مغز شان به آنها حکم می دهد. ولی هیچ نیافتم. که بعد آمدم و وقتی دیدم که دارم ذره ذره آشکار می شوم به کنار کسی بروم که از اخلاق و رفتار و جامعه شناسی اطلاع داشته باشد. البته شاید هم این انتخاب ام اتفاقی بود. اما در علم مغز و اعصاب ندیدم که در مورد انسان ها و روابط شان نوشته باشد. اما خوب نمی دانم که ... و جمله ای که می خواست بگوید را فراموش کرد، پس جمله ای از کتاب ها را به خاطر آورد و گفت: بله، مرگ رسم روزگار است!

و نیلوفر که به جوان نگاه کوتاهی انداخته بود باز هم رو به جاده کرد و سرعت را بیشتر کرد. شاید به خاطر آن آهنگ پرشوری بود که شروع شده بود.

در هر حال جوان گفت که ما که کمر بند مان را بسته ایم. بعید است که بمیریم.

نیلوفر به سرعت گفت: خیالت راحت. و خنده ای کرد و به شوخی: فوق اش دست و پای ما می شکند.

و جوان که دیگر تمامی رفتار ها و شوخی ها و تندی ها و تلخی ها و عصبانیت های انسان ها را از گفتار شان متوجه می شد، تنها سکوت کرد، اما ناگهان گفت که یواش تر. ممکن است مغز مان هم آسیب ببیند.

و همزمان سوالی در ذهن هر دو شکل گرفت، ولی جوان پرسید:

اگر دست و پای یک کسی طوری بشود، فکر کنم شما آن را عوض می کنید. توانایی این را هم دارید که قلب یک انسان را یا کبد او را در بیاورید و او همچنان زنده بماند. ولی آن فرد دیگر... فکر کرد. ادامه داد: آن فرد، دیگر کیست؟ اگر یک بار تصادف کند و قلب اش را عوض کنند. یک بار دیگر هم کبد اش را عوض کنند. و یک بار دست ها و بار دیگر پا ها.

و نیلوفر باز خندید و فکر آمده در ذهن اش تا حدودی جلوی ادامه ی خنده اش را گرفت و ادامه ی صحبت های جدید جوان را گوش داد.

که اگر تک تک اعضای بدن اش را عوض کنند، آن که زنده است کیست؟ معلوم است، آن کسی که در مغز اش است. یعنی من فهمیدم که انسان در مغز اش است.

و نیلوفر اخمی کرد که اخم فکر می توانیم بخوانیم اش و انگار داشت خود را بازخواست می کرد که چرا تا به حال خودش به این سوال فکر نکرده است. آیا ما در پشت چشمان ایم.

جوان گفت: پس این درست است که ما فقط در مغزمان ایم و نه در کل بدن مان؟

نیلوفر مشغول فکر کردن بود: چیزی پرسیدی؟

و جوان سوالی پرسیده بود و منتظر جواب بود. و این را در جواب گفت.

و نیلوفر با شک و به آهستی و احتیاط گفت: بله، اینکه مشخص است، معلوم است که ما در مغز مان هستیم.

بله. پس اینطور است که چیزی که در درون ما تصمیم می گیرد و کار خوب و کار بد انجام می دهد یک سری سلول های عصبی هست که در این سمت مغز یا شاید در آن سمت مغز به وسیله ی رگ ها تغذیه می کند. و ... نیلوفر گفت: چرا ساکت شدی، حرف ات را بزن.

مثلاً وقتی شما دارید فکر می کنید، شما در این سمت سر تان هستید یا در آن سمت. یعنی آن چیزی که می بیند، این چیزی که غصه می خورد، زیبایی ها را درک می کند، می اندیشد و خنده می کند، سلول های نرون^۱ عصبی هستند؟ یعنی شما که دارید با من صحبت می کنید واقعاً در گوشه ای از مغز تان نشسته اید؟!

۱- اصلی ترین عنصر پردازش اطاعات در مغز انسان است که شمار شان در مغز به یک تریلیون می رسد.

حالا تو داری خسته ام می کنی.

و سکوت بر فضا حاکم شد. و صدای موسیقی بالا رفت و سرعت تا حدودی بیشتر.

جوان سکوت را شکست:

من از کجا مطمئن باشم که شما انسان ها مشغول اجرای نمایش برای من نیستید؟ از کجا معلوم؟ نکند که شما همه موجوداتی هستید که دارید برای من فیلم بازی می کنید؟ که نمی دانم برای چه. شاید می خواهید بر روی من آزمایش انجام دهید؟

نیلوفر جواب اش را نداد. این حرف اش دیگر اثرات کدام فیلم بود؟! ولی با خودش گفت، از کجا معلوم که نه تنها این جن، بلکه تمام انسان های دیگر که اطراف من را هم گرفته اند عده ای از موجودات پلیدی نباشند که دارند برای من نقش بازی می کنند و در دل شان دارند به من می خندند و این حرف جوان هم شگرد او است که افکارم را از عکس این پدیده دور کند.

و البته کاملاً مشخص است که این گونه از افکار عجیب و غریب که از مغز این دو تراوش کرده بود، فقط و فقط ممکن است در چنین شرایطی و در تاریکی ملایم شب و در بزرگرایی که لحظه به لحظه خلوت تر می شود و بر روی این جاده های مرطوب بارانی، به ذهن انسانی خطور کند!

این بحث بیهوده نیز با جمله ای از نیلوفر که دیگر بس است از اینکه اینقدر صحبت از مرگ و احتمالات پیچیده می کنی، داری مرا می ترسانی، بیایم همه این بحث ها را رها کنیم. و رها کردند.

و اندکی بعد از میدان گاه بزرگ مسیر جاده ای را در پیش گرفتند که تقریباً همیشه در سمت راست درختان بلند و در سمت چپ گاه گاهی ساختمان های بزرگ دیده می شد و هر چه پیش تر می رفتند، تعداد شان اندکی کم می شد.

داریم می رسیم خانه. کاش می رفتیم به شهر یا به جاهایی که همیشه می روم و یک مقدار دیرتر می آمدیم. دلم می خواست برویم در جاهایی که قبل ها با کسان دیگری رفته بودم. شاید مددی باشد که با این کار بتوانم خاطرات گذشته ام را بپوشانم. دوست داشتم که خیلی از جاهای شهر را که روز هایی با کسان دیگری پیموده بودم، با تو ببیمایم که تجربیات جدید پوششی باشد بر خاطرات گذشته. یا نه. کاش آهسته تر می رفتم. این هم خوب بود. نمی دانم چرا. انگار

دوست دارم که دور بزنم و تا حدود ساعت سه یا چهار نیمه شب با هم در کوچه ها پرسه بزنیم. و صدای مان را ضبط کنیم. بدون شک از بهترین مکالمات زندگی ام می شود. شب، خاصیتی دارد که انگار انسان را مست می کند. پر محبت می شود. یعنی به هر سویی که جذب می شود، نمی گوید. نه. انگار که مانع "من" کنار می رود و انسان خودش را آزاد می گذارد. و این خیلی جالب است.

و جوان چیزی برای گفتن نداشت.

و نیلوفر ادامه داد: تو نزدیک ترین کسم هستی. باورت نمی شود. تو محرم ترین کس به من هستی. تو بیش از همه از درونم با خبری. تو شاید چیز هایی می دانی که دوستان قدیمی ام هم، حتی آنها که بیش از ده سال یا دوازده سال با آنها دوست هستم نمی دانند. نمی دانم چرا جرات کردم خیلی از این حرف هایم را برایت بگویم. شاید چون احساس کردم که خالی هستی از اینکه تشنه ی تمسخر باشی. تو امروز هم محرم ام بودی، هم مرحم ام. چه خوب که از محبت دیدن بی نیاز بودی و می توانستی بی دریغ محبت کنی و چه خوب که صاحب شعوری.

ساعت نه و ده دقیقه.

باران می بارید. و باد می وزید و البته باد مقداری شدید تر شده بود.

از کنار درمانگاه نبش خیابان فرعی گذشتند و یک دقیقه و بیست و پنج ثانیه بعد ویلا هویدا شد. ویلا که دیده شد، خستگی خودش را یادآوری کرد. آخ که چه می چسبد بر روی تخت خواب چند دقیقه ای غلت بزنی تا خوابت ببرد.

و جوان پیاده شد و نیلوفر رفت که ماشین را در زیر پارکینگ کنار ویلا پارک کند. چه خوب شد که ماشین ها جان ندارند، و اگر نه دل مان برای شان هلاک می شد. چهل کیلومتر را پیوسته تاخت و نیازی هم به دلسوزی ندارد. و حالا دیگر در لانه اش آرام گرفته.

نیلوفر لباس هایش را گرفت و به سمت ورودی ویلا رفت. که جوان را دید که در آن طرف تر در زیر درختی دارد به گربه ای نگاه می کند که پریده است بر هوا و بال پروانه ای را زخمی کرده و پر وانه دیگر نتوانسته که پرواز کند و گربه با او بازی کرد و ناگهان جسد اش را فرو داد.

نیلوفر صدا زد که بیا. بیا برویم داخل.

الآن میام.

نیلوفر در ویلا را باز کرد و می خواست که برود داخل. اما همانجا ایستاد. صدای آخ جوان را شنید. گربه ای با چنگال اش دست اش را خراشید.

نیلوفر بدون آنکه از آن دو پله پایین بیاید، به او نگاه کرد و گفت: چی شد؟ چه کار می

خواستی بکنی؟

و جوان از همان دور پاسخ داد که هیچ. می خواستم بقل اش بگیرم.

همان گربه ی خودمون بود که سر ظهر بهش غذا دادیم؟

نه. این یکی سیاه بود. می خواستم بقل اش کنم که یک دفعه پرید و با چنگالش ..

بیا ببینم. اشکال ندارد، حتماً چیزی نیست، فکر کرد که می خواهی برایش غذا بریزی. زود

تر بیا ببینم دست ات چی شده.

و جوان از میان چمن ها به سرعت به سوی پله ها رفت و یک پله را بالا رفت و دست اش را نشان داد.

نیلوفر گفت هیچی نیست. الآن برایت چسب می زنم. نباید اینقدر نزدیک می شدی.

اما جوان بر خلاف انتظار اینبار چیزی نپرسید و به پایین نگاه نظر انداخت و پاهای خود را اندکی جابجا کرد.

نیلوفر تعجب کرد و گفت: چه شده؟

چقدر جالب. اولین بار است که در چمن راه می روم و رطوبت این شبم ها پایم را و حتی جوراب هایم را خیس کرده!

نیلوفر نگاهی به پایش و چمن های خیس و شلنگ آبپاش انداخت و اینبار چیزی برای گفتن نداشت.

و رفتند داخل. و در بسته شد.

همان ابتدا لباس شان را عوض کردند. و نیلوفر پیشنهاد داد که یک قهوه ی گرم بخوریم که خستگی مان در برود.

و به داخل آشپزخانه رفت. و جوان به دنبال او. و در ورودی آشپزخانه ایستاد و پرسید: من امروز چطور بودم.

و نیلوفر در یخچال را باز کرد و از طبقه ی زیرین میوه هایی را بیرون آورد و گفت: عالی. فردا هم بی شک بسیار بهتر می شوی و خودت هم خیلی چیز های جدید یاد خواهی گرفت. فقط یادم باشد که یک قلم و کاغذ همیشه همراهم باشد که هر چیزی که به ذهن ام رسید، یادداشت کنم. از تو هم می خواهم که هر چه به ذهنت می رسد از من بپرسی. یا حتی آن کتاب که امروز می خواندی کو. آن را بگیری و بخوانی و یا کتاب های دیگری به تو می دهم و تو و شیل آب را باز کرد و میوه ها داشتند شسته می شدند و جمله اش همینطور ناتمام ماند.

نیلوفر ظرف حاوی میوه ها را بر روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و به جوان دستور داد که آنها را بگیر و ببر روی میز پذیرایی که هم تلویزیون نگاه کنیم و هم میوه ای پوست بکنیم.

و جوان که دائم داشت به نیلوفر نگاه می کرد و نیلوفر به هر سمتی که می رفت روی نگاه

جوان نیز به آن سمت تغییر می کرد، ظرف میوه ها را گرفت و برد.

و نیلو فر که مشغول ساختن قهوه شده بود و به پذیرایی نگاه می کرد صدا زد، باز کجا رفتی؟

و جوان که داشت از پله ها پایین می آمد جواب اش را داد که چیه، یه لحظه رفتم بالا دلت برام تنگ شد؟

نیلوفر شکه شد: چی؟ بازم داره...

نه. باور کن این جمله رو از خودم گفتم.

باشه باور کردم... و نیلوفر گفت که امشب استراحت کن. نمی خواهد چیزی بخوانی.

چرا که جوان رفته بود و کتابی که امروز مطالعه می کرد را گرفته بود و آورده بود پایین که چند صفحه ای را هم در حین خوردن قهوه بخواند.

و جوان قبول کرد و در کتاب را به محض باز کردن بست. ولی گفت:

یک سوال مهم دارم. من کی می توانم رفتار های شما را کاملاً درک کنم؟

نیلوفر فکر کرد و مناسب دید که جوان سوال اش را بهتر بیان کند که ببیند واقعاً او چه می خواهد بگوید، گفت: مثلاً چه رفتار هایی؟

و جوان فکر کرد و انگار ناگهان رمز گاوصندوقی را به خاطر آورده باشد، گفت: مثلاً اینکه امروز داشتیم از تمرین رقص بر می گشتیم. تو حیاط وقتی من از روی جدول باریک کنار پیاده رو راه رفتم، آن نفری که از کنار ما رد شد، با روحیه ی خندان به من گفت که آفرین! در حالی که تو گفتی که اگر مثل من و مثل یک آدم حسابی راه می رفتم، هیچ گاه به خودش اجازه نمی داد که به من با آن لحن بخندد و حرفی بزند.

نیلوفر قهوه ها را برداشت و آورد و بر روی مبل نشست و قهوه ها را بر پاهایش گذاشت و شروع کرد به بهم زدن شان. و قیافه ی انسان های فیلسوف و متفکران روانشناس را به خود گرفته بود و گفت:

می دانم که چه می خواهی بدانی. تو وقتی داشتی در جایی راه می رفتی که آن فرد تو را می دید، در واقع در حریم او بودی. و قرار گرفتن در حریم دیگری برای انسان اهمیت دارد. انسان می خواهد که طوری رفتار کند که مورد پسند آن فرد قرار بگیرد. ولی تو رفتی و گفتی که دوست دارم بر روی جدول نازک راه بروم و تعادل خودم را نگاه دارم. این کار را معمولاً بچه ها می کنند! و او شاید ناراحت شد که چرا در جلوی او اینقدر تو با آرامشی. او که نمی دانست که

دل تو پاک است. با خود فکر کرد که حتماً می خواهی با این فیلم بازی کردن ات به او بگویی که تو کسی نیستی که من بخواهم برای تو مراغب رفتارم باشم. شاید هم همان فکر اول ام درست باشد و او چون دیده که تو خیلی ساده و صمیمی هستی، خواسته با تو ارتباط برقرار کند. در حالی که اگر بر روی جدول راه نمی رفتی، بعید می دانم کسی بیخود اینطور یکدفعه بگوید آفرین.

عجب. پس شما با حرکات تان هم حرف می زنید.

نیلوفر با تکان دادن سر اش در عین تعجب تاییدی کرد.

جوان: آیا شما کتابی دارید که این ها در آن نوشته شده باشد. مثلاً اینکه اگر اخم بزنی، یعنی که من تو را دوست ندارم و یا اینکه من گول تو را نمی خورم که می خواهی مرا برای خودت کنی؟

نیلوفر فکر کرد و گفت: نه. بعید می دانم. تو باید محبت را درک کنی. شاید هنگامی که توانستی موسیقی را درک کنی، آن موقع بتوان گفت که تو دیگر کامل شده ای. چرا که به نظر من درک محبت و درک موسیقی یعنی یک چیز. همه ی انسان ها این ها را بدون آنکه از جایی بخوانند، می دانند. حتی یک بچه ی سه ساله هم می داند. و حتی از آن هم کوچک تر.

پس شما این همه درس می خوانید و روانشناسی و کتاب های عدالت و اخلاق می نویسید، در آن ها چه می نویسید؟

هیچ! یک مشت چیز هایی که بدرد همین دانشگاه می خورد. و مردم عامه شاید به اندازه ی یک صفحه و یا کم تر هم به آن اطلاعات نیاز نداشته باشند. کل دین برای یک انسان عامه از یک صفحه هم کم تر است، و نود و نه درصد مردم به چیز بیشتری نیاز ندارند. این ها فربه گی بیهوده به همراه دارد. و افکار و منطق و فلسفه را چیز وحشتناکی جلوه داده. و کسانی هستند که می خواهند این ها را و راه فکر کردن را به مردم پیچیده نشان دهند. مثلاً در مورد خدا بگویم. خدا یک تصور است.

و قهوه ها را تا نصف خوردند و کار خاصی برای انجام نداشتند.

چند لحظه ای سکوت و صدای باران و خاموشی تلویزیون و دمای خوب و خستگی و خیال نیم دیگر قهوه در ذهن می چرخید که جوان برخاست و به سمت عکسی رفت که بر روی تاقچه ی کنار شومینه قرار داشت.

درست نمی گویم، این همان عکس دانشگاه هاروارد است که گفتید به من نشان می دهید؟

و نیلوفر بلند که شد که قول اش را عمل کند و ماری و مدج را روی عکس به او نشان داد. در همین زمان جوان گفت:

چرا در عکس دراز کشیدید. راستی، شما مثل اینکه همیشه عادت دارید که کنانی پوشید، نه؟

بله. یک احساس هم سطح بودن با انسان های متوسط می کنم.

خواهر این دختر خودش را کشت؟

دیگر نگو. این یک اتفاق بود. یک اتفاق، تنها. یک اتفاق خیلی تلخ.

و رفت و بر مبل اش نشست و کتاب سقوط اش را برداشت و به یاد جمله ای افتاد که: در شهوت، غرور به وضوح مشخص است.

و گفت: حالا می فهمم ام که او چه گفت. یعنی که آنجا جایی است که اندک غرور برملا می شود و جالب این است که غرور های بزرگ بخشیده می شود. و بقیه ی فکر اش را درون ذهن اش ادامه داد.

و جوان گفت که چرا این کار را کرد؟

و نیلوفر که مدج را بار دیگر در عکس دید، تمام زندگی و سختی هایی که کشیده بود برایش مرور شد، گفت: نمی دانم. هیچ کس هم نمی داند. شاید خواسته با این کار میل قلبی اش را پنهان کند و فکر ها را منحرف. او یک پرستار ساده بود و چه بسا کسی را می خواست که ... و جمله باز نا تمام رها شد. و کتاب را دوباره باز کرد و حالا بهتر این نوشته ها را می فهمم ام.

و جوان به محض برگشتن اش از کنار آن عکس بر مبل نشست و لحظه ای کتاب را باز کرد و اندکی خواند و دوباره از آن سوال های پر از تعجب کرد که:

مگر ممکن است که انسان در کنار ساحلی ایستاده باشد و وارد شکم یک نهنگ بشود و زنده بماند؟!

نیلوفر سر اش را بالا کرد و می خواست بگوید که مگر نگفتم که این کتاب را نخوان. ولی نگفت. با مقداری مکث گفت:

نوشته است دیگر! بعید می دانم که واقعیت داشته باشد. قهوه ات را بخور.

و جوان قهوه اش را تمام کرد و با خود گفت که چطور مردم این چیزها را باور می کنند و گفت: آیا ممکن است که این دروغ ها، برای انسان مفید باشد، مثلاً برای آسودگی خیال؟ خیر. باز هم بعید می دانم.

و چندین ثانیه همینطور به چشمان هم نگاه کردند. و نیلوفر دست نوشته ای را از لای کتاب سقوط بیرون آورد و بدون اینکه بداند برای چه دارد این کار را می کند، از همنشین اش خواست که او را برایش بخواند.

" ای که بسیار دوست ات دارم، ، و نمی دانی که دوست ات دارم (بغض ... "

بیچاره دختر هنگامی که داشت نامه ی یک صفحه ای اش را می نوشت، دچار بغض شده بود و اکنون که کسی داشت آن را برایش می خواند، درست در همانجا همین احساس به او دست داده بود و دستور داد که کافیهست. انگار خواندن تو او را بیشتر به یاد می آورد تا اینکه باعث فراموش کردن اش بشود.

و جوان یک خط از ادامه اش را خواند و نیلوفر خواست که نامه را پس دهد.

" آیا من واقعاً یک عمر باید زجر چند دقیقه غرورم را تحمل کنم؟ ... "

جوان پرسید:

قسمتی از داستان های خودتان است؟ و جوابی نشنید. به آرامی و ترس از نادانی ادامه داد: مثل اینکه همیشه همینطور است. شما یک جا سبب خوردید، ۸۰ سال باید تابان بدهید!

و باز هم چهره ای سرد و مغموم. اندکی بسته و خمود. که گفت:

می دانم. می دانم که کار او دیگر قطعی شده. می خواهم برای آخرین بار پاره اش کنم. ولی هیچ گاه فراموش اش نمی کنم.

و جوان چیزی دستگیرش نشد.

و نیلوفر انگار همدمی یافته باشد، شروع کرد به گفتن مهم ترین نتایج فکر اش. اگر بخواهیم تشبیهی بکنیم، شاید به کاسبرگ های گلی ماند که منتهای هدف یک گل بود که به آن رسید:

می دانی عشق یعنی چه؟ یعنی آسایش. اما نه. عشق که فراموش شود، انسان سست می شود. تنبل می شود. به تباهی کشیده می شود. من نسبت به دیگران دانایم. هر چه یاد گرفتم، از

دوران عشق بود و از دوران درد بود. دعا کردم که بیماری پدرم را، این درد را، آن نگرانی را از من دور کن. انگار اشتباه کردم و همیشه از این می نالم که این انگارم، همیشه یک انگار است!
و جوان همچنان چیزی دستگیرش نشد! ولی استنباط کرد که گفته بود که عشق یعنی هر چیزی که غیر قابل فهم باشد، پس این تعریف های متناقض عین تعریف است.
نیلوفر بدون آنکه به سوال احتمالی جوان فکر کرده باشد، اتفاقی در مسیر پاسخ او قدم برداشت:

علاقه پیدا کردن ناگهانی را می گویند، عشق. و می خواهند با هم ازدواج کنند. می خواهند به هم برسند. و نیشخندی آکنده از حسرت و حسادت و افسوس. انسان ها همه می خواهند خوشبخت شوند. و بسیاری از انسان ها خوشبختی را در یافتن یک همسر خوب می دانند. به نظر من تقریباً همه ی انسان های روی زمین برای ازدواج مناسب اند. همه ی انسان ها حرف می زنند و فکر می کنند و خیلی از چیزها را می فهمند. شاید بهتر این بود که خودمان خوب باشیم. اگر اینطور شود، همگان را خوب می بینیم.

ولی مشکل من این بود که نمی توانستم به کسی اعتماد کنم. دانشمندان و بزرگان بسیاری هستند و کتاب ها پر است از حرف های نیکویشان. اما همیشه احساس می کردم که دارند دروغ می گویند. و حرف های شان همه اش فریب است!

نه. اینطور نیست. آدم ها همه خوبند و هر کس که رفتار خوب و محبت ببیند، در پاسخ محبت خواهد کرد. و دو بار تکرار کرد: دوست خوب. دوست خوب. من خودم را بسیار بالا می دانستم و احساس می کردم که اگر هر طور هم ازدواج کنم یقیناً خودم را کم فروخته ام.
و دیگر چیزی نگفت و صحنه را برای جوان خالی کرد که شاید بخواهد چیزی بگوید.

جوان: عجب. انسان ها روز به روز پیر تر می شوند. و سرش طوری تکان داد که انگار همدردی را اراده کرده است، گفت: اما چیزی نگفت ... ، برای اولین بار تصمیم گرفت که جمله ای را که خوب معنایش را نمی داند، نگوید.

پس نیلوفر سینی قهوه ها را برداشت و از فضای بین دو مبل عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت. و جوان چرخید که به نیلوفر که شروع به صحبت کرده بود نگاه کند:

باید از انسان های خوب قدردانی کنیم. انسان های بزرگوار کم نیستند. باید حسد را با درود فرستادن بر خوبان، که همه ی انسان ها خوب هستند، از خود دور کنیم. پدرم می گفت که

یکی از شگرد های دوستی دیگر انسان ها این است که در مراسم بزرگداشت شعرا و بزرگان و دانشمندان شرکت کنیم. و از هر که حرف خوب می زند، تعریف کنیم و بر خوبی درود بفرستیم. و نیلوفر به یاد شب های قبل افتاد که در تاریکی و ترس تنها راه پناه اش قرص ها بودند و اکنون فرق کرده.

و جوان را رها کرد و گفت که دیگر انرژی ام ته کشیده و باید بروم مسواک بزنم که زودتر بخوابم و از پله ها بالا رفت.

نیلوفر به بالای پله ها رسیده بود که مجبور شد باز هم به خاطر جوان که با سوال هایش دیگر او را خسته کرده بود، به کنار نرده ها برود.

سوال ات را پرس. اما به شرطی که آخرین سوال باشد.

باشد. ولی یک جور هایی انگار دست خودم نیست.

می دانم. می خواهی بگویی که مغز ات از ما خیلی قوی تر است!

نه. شما که مرا بهتر می شناسید... اگر می شود برایم توضیح دهید که انرژی یعنی چه؟

البته فیزیکی اش را خودم می دانم. اما یک طوری برای من بگویند که فردا بدردم بخورد.

انرژی یعنی، ... ، فرض کن که بر روی یک صندلی در راهرویی نشسته ای، دوستی از مقابل ات رد می شود و به تو سلام نمی کند، در حالی که می داند که تو او را دیده ای و او چون فاصله تان را مقداری دور دانسته، رویش را به تو نکرده و سلام نکرده. او که به آنطرف تر می رود در درون خودش احساس می کند که بی احترامی کرده. این را می گویند که انرژی در بین من و او جمع شده. که اگر باز گردد، بی شک سلام اش گرم تر می شود و رابطه ها انعطاف پذیر تر و گرم تر. من که خوب نمی دانم. ولی تو که ادعا می کنی که فیزیک می دانی، تولید جریان برق و جاذبه ی زمین هم به همین ترتیب است! ولی از ادعای بلوف گونه اش خنده اش گرفت ولی این پرگویی های همراه با توهم اش را ادامه داد و گفت: من دوست داشتم که روزی این ها را و اصلاً کل اخلاق را با یک زبان ابداعی بنویسم که پر باشد از دایره و کلی بردار های جهت دار!

و پرسید: متوجه می شوی چه می گویم.

جوان در حالت ایستاده از همان پایین جواب داد که خیر.

و نیلوفر: راست اش خود من هم متوجه نشدم چه گفتیم!!

و رویش را برگرداند و راه روشویی را در پیش گرفت و البته مسیر کوتاهی بود و چه خوب می شد که مسیر ها همیشه همین قدر کوتاه بودند. اما. نیستند. و این چیزی که به ظاهر خنده دار و پیش پا افتاده است، بزرگ ترین غم ماست. غم یعنی اینکه دستی را باز کنی و دیگری وارد آغوش تو نشود و انسان ناراحت می شود. خمیر را بر روی مسواک ریخت و مسواک را روشن کرد. و انسان وقتی به آینه نگاه می کند، انگار قلب اش تند تر می زند. یا زمان تند تر می گذرد. انسان ها با اینکه بسیاری از زمان عمر شان را در مقابل آینه ایستاده اند، ولی هیچ گاه هیچ خاطره ای از آن در ذهن ندارد. انگار که باید خودمان را همیشه برای دیگری آماده کنیم و این باعث می شود که خودمان را فراموش کنیم. و نیلوفر همچنان ایستاده بود و همینطور برخی از افکار جلوتر می آمدند و اندکی بعد پس می رفتند. اما بعضی از فکر ها هستند که سال ها در هنگام مسواک زدن جلو می آیند و همینطور به چشمان انسان زل می زنند و تا وقتی که انسان از مقابل آینه کنار نرود انسان را رها نمی کنند. این ها خاطره هاست که به راحتی می توانند به ما نگاه کنند. اما به خود می گوئیم که تا چه حد به این ها بیاندیشیم. به چرا و چیست و چه خواهد شد. بس است دیگر. من عاشق اش نبودم. الآن که فکر می کنم، می بینم او دقیقاً آن کسی نبود که من می خواستم. من تنها می خواستم که در مقابلم ابراز ضعف نشان دهد. و کسی که می خواهی برای زندگی ات انتخاب کنی، با کسی که می خواهی به زانو در افتادن اش را بینی فرق می کند. و خیلی فرق می کند.

و از مقابل آینه کنار رفت. و از این بازخواست های خسته کننده ی تکراری خلاص شد. همانجا لباس اش را درآورد و پوشش راحتی را پوشید و پاچه اش را بالا زد که ساق پایش مشخص باشد و این کار را دوست داشت و هر کسی به شکلی به چیزی علاقمند است و به آرامی خارج شد.

چیزی تا ده نمانده بود.

جوان به داخل اتاق رفته بود و بر روی زمین نشسته و خستگی در کرده و یک پا دراز و دیگری جمع، که تا او وارد شد، هر دو تای شان جمع شدند و کتابی که تازه از قفسه گرفته بود، باز شد.

نیلوفر پرسید: خسته شدی؟

نه.

نگونه، معلوم است که خسته شدی؟

خسته که شدم، ولی یک احساسی دارم. احساس عجیبی است. یک جور هایی دارم می ترسم.

بی دلیل احساس ترس می کنی؟ چرا؟ و خیال قرص های آرام بخش مانند برق از خاطر اش گذشت. از آن خیال هایی که هیچ پایه و اساسی ندارند و به همان سهولتی که وارد می شوند، خارج می شوند.

جوان اندکی صدای اش لرزید: می ترسم. انگار دارم می میرم.

یعنی چه؟ و باز هم از آن خیال ها. نکند این جن عمر اش در همین حدود است. یک چیزی در حدود یک شبانه روز. و این خیال باطل نیز از ذهن اش به سرعت برق عبور کرد و به عدم پیوست.

دختر گفت: فهمیدم.

و خیال دختر راحت شد و میز مطالعه اش را بیرون کشید و جوان سراپا گوش بود که بشنود که او چه می گوید و خودش را چه شده است. و دختر چند لحظه ای اجازه خواست که به کار اش برسد و در واقع می خواست که جوان را زجر لطیفی بدهد. درب لپ تاپ اش را باز کرد که کار های فردا و چند روز آینده اش را مرور کند و بستن یک برنامه ی اسلاید که عکس های خودش را با پدر اش یکی یکی نشان می داد و آهنگ ملایمی که به همراه نشان دادن های حرفه ای عکس چنان احساس غریبی را در انسان به وجود می آورند که تقریباً کم نظیر است و از هر فیلم و داستانی تاثیر گذار تر است. وقتی عزیزی را می بینی که در عکس دارد به تو می خندد و اکنون غذای مشتکی مورچه و باکتری های ناچیز شده، انسان ناخودآگاه به فکر فرو می رود. و خلاصه این انتظار پایان یافت و پس از بستن در رایانه برگشت و به جوان گفت:

من فکر می کنم تو احساس خواب داری! تو خواب ات می آید. احساس می کنی که

چشم هایت دارد بی اختیار بسته می شود؟

بله. همینطور است که می گوئید.

عجب. پس تو چه زود این مشخصه ات شبیه ما شد. بیست و چهار ساعت هم نشده که

تو شبیه ما شدی.

ولی یک چیز هنوز باقی بود. کاش قبل از خواب برایش یک داستان می گفتم. شاید داستان آن گرگ ناقلا را که بچه بزغاله ها را ناجوانمردانه خورده بود و شکم اش باد کرده بود، تا اینکه بز زنگوله پا برگشت. که حبه ی انگور از پشت ساعت بیرون آمد و ماجرا را برای مادر اش تعریف کرد و آنها رفتند و شکم گرگ را پاره کردند و به جایش سنگ ریختند و گرگ که رفت آب بخورد افتاد در چاه!

و با خود گفت که از من خواهد پرسید: مگر ممکن است که بزغاله هنوز زنده مانده باشد؟!؟

شاید تصور کردن بعضی چیز ها مفید است!

و فکر کردن را کنار گذاشت و غلته زد و آباژور را دید که دارد نور اش را به چشمان آن جو انمرد می تاباند و مبادا چشمان اش را خسته کند و همین نور کم لامپ کنار کتابخانه کافی است، که تنها کمانی از سقف را روشن کرده، آباژور را خاموش کرد و اتاق را در "روشنای" محض فرو برد.

..... و صبح که برخاستند، خداوند بزرگ، ذهن انسان های پیرامون شان را چنان تغییر داد که به خوبی می توانستند خاطره ی جشن ازدواج سال ها قبل شان را به خوبی به خاطر بیاورند

پایان.

۱۳۸۸/۵/۲۵

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com



سالن رقص دانشگاه هاروارد

www.harvardballroom.org